

رمان حریق سبز

نویسنده: نرگس شراهانی

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

#پارت_۱

زنگ آخر، زنگ آرایش دخترا برای دلبری از پسرها بود. وقتی که از دوستی‌هایشان حرف می‌زدند، حالم از این حرف‌ها به هم می‌خورد.

چند تا از آنها از هدیه‌هایی که گرفته بودند، می‌گفتند و اینکه چقدر مهربان و دست و دل‌باز هستند. مینا می‌گفت: «هدیه برام مهم نیست، پسر باید خوش تیپ و خوش هیكل باشه». ناهید به حرف او خندید و گفت: «نه اینکه پویا خیلی هم خوش تیپه». مینا چشم غره‌ای به او رفت و با غیظ گفت: «تا دلت بخواد. هم هیكلش سیکس پکه و هم قدش بلنده». بعد با ناراحتی رو برگرداند. ناهید با تمسخر گفت: «والا ما به سیکس پک یه چیز دیگه می‌گیم». یکی از آخر کلاس گفت: «بابا اینا مهم نیست، اصل یه چیز دیگه اس». همه به حرف او خندیدند.

یک چیزی در وجودم نعره می‌کشید و نمی‌گذاشت، ساکت بمانم. از جا بلند شدم و با صدایی عصبی گفتم: «شماها می‌دونید چی دارید می‌گید؟» در بین آنها یکی به اسم سارا نزدیکم شد و با لبخند مودیان‌ه‌ای گفت: «از کجا بدونیم که تو دوست پسر نداری؟ شاید نمی‌خوای بگی. اگه دوست نداری، نگو، ولی خودتو بهتر و پاک‌تر از ما هم ندون». از حرفش به جوش آمدم و داغ کردم. با سرعت فاصله بینمان را با چند قدم پر کردم و انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار به

طرفش تکان دادم و گفتم: «ببین چی می‌گم، من مثل تو نیستم که هر بار با یکی دم خور باشم و خوش‌بگذرونم. چون از این جور رابطه‌ها که آخرش معلوم نیست به کجا ختم میشه، بیزارم. از این به بعد تو هم حق نداری تهمت بزنی. متوجهی؟» می‌خواستم برگردم، که با حرفی که زد، می‌خکوب شدم: «پس اون پسره که با ماشین مدل بالای مشکی سه روزه تعقیبت میکنه، کیه؟ نگو خبر نداری که باور نمی‌کنم». چشم‌هایم از تعجب بیشتر از این باز نمی‌شدند. مات و مبهوت به سارا خیره شدم و به سؤالی پرسیده بود. باید چه جوابی می‌دادم؟ اصلاً مگر من خبر داشتم؟ با صدای خفه‌ای، پرسیدم: «چه ماشینی؟ کی؟ من که کسی رو ندیدم که دنبالم باشه». احساس کردم رنگم پریده بود چون سارا هم با دیدن چهره رنگ پریده‌ام و لرزش دست‌هایم با مکثی جواب داد: «سه روز پیش که داشتم با بهروز دوستم می‌رفتم، یه ماشین مشکی رو دیدم که آهسته پشت سرت حرکت می‌کنه». از ترس هم زبانم بند آمده بود و هم رنگم بیشتر پرید. تنم یخ کرد. بی حال روی صندلی نشستم. با خودم فکر کردم اگر واقعا حرف سارا واقعیت داشته باشد، چه کار باید بکنم. به خانواده‌ام می‌گفتم و یا اول کاملاً مطمئن می‌شدم بعد با آنها در میان می‌گذاشتم. از آن روز با احتیاط به مدرسه رفت و آمد می‌کردم و اطرافم را زیر نظر داشتم تا ببینم چه کسی تعقیبم میکند و قصدش از این کار چیست؟ فقط یک بار یک ماشین مشکوک را دیدم که قسمتی از راه دنبالم می‌آمد ولی بعد منصرف شد، که البته فکر می‌کردم که بیخیال من شده بود، ای کاش آن زمان لال نمی‌شدم که تقدیر چنین چیزی را برایم رقم بزند.

#پارت_۲

در افکار خودم غرق بودم و ذهنم مرا به هر سو می‌کشاند. حس‌هایی مثل ترس، نگرانی و سردرگمی همه در وجودم خانه کرده بودند. نمی‌دانستم چطور این اتفاق جدید را از ذهنم پاک کنم. صدای قارو قور شکمم هم که گرسنگی را به رخم می‌کشید، مرا برای رفتن به خانه هل می‌داد. با صدای بلند آقای شریفی دبیر زبان برای یک لحظه فراموش کردم که در کلاس درس هستم. با حالت گنگی به او زل زدم، که با کنایه و با ابروهای گره خورده، گفت: "لاله خانم کجا سفر می‌کردی؟ خوش گذشت"؟ بعد با پوزخندی ادامه داد: «می‌خوام بدونم، الان چی داشتم می‌گفتم؟ مطمئنم نمی‌تونی جواب بدی.»

به خودم که آمدم، از شرمندگی سرم را پایین گرفتم و جوابی نداشتم که بدهم. در این موقع زنگ خورد. نفس راحتی کشیدم و لبخند کمرنگی روی لبم نشست. آقای شریفی که هنوز ابروهایش به هم گره خورده بودن، با دیدن

لبخندم، اخمش بیشتر شد و با این جمله " که از این به بعد به درس گوش بده و کمتر سفر برو " لبخندم محو شد و حرصی نگاهی به او انداختم. با همان پوزخندش از کلاس خارج شد. همه حرصی که از او داشتم را سر کتاب‌هایم خالی کردم و آنها را نامرتب در کیفم ریختم و راهی خانه شدم. به خانه که رسیدم، کلید را به در انداختم، و در را باز کردم. همین که وارد سالن شدم، بوی قورمه سبزی مرا به آشپزخانه کشاند، با صدای بلندی به مادرم سلام دادم و بوسه ای روی گونه‌اش نواختم. همین که می خواستم به غذا ناخنک بزنم، با قاشق روی دستم زد و گفت: " قبل از اینکه به غذا دست بزنی، برو لباساتو دربیار و دست و صورتت رو بشور بعد بیا غذا بخور. با لب و لوجه آویزان به اتاقم رفتم. اتاق من کنار اتاق خواهرم لیدا بود، ولی بعد از ازدواجش اتاق او خالی ماند و یه اعتراف هم بکنم که همیشه اتاق لیدا تمیز و مرتب بود برعکس من که در کارهایم زیاد نظم نداشتم. الان هم با سرعت با عوض کردن لباس‌هایم بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه برگشتم. با نیش باز روی صندلی نشستم و از بس گرسنه بودم، تند تند شروع به خوردن برنج و قورمه سبزی کردم. چشم‌های مادرم از تند خوردنم گشاد شد و گفت: " چرا تند تند غذا می خوری؟ یه دفعه تو گلوت می پره و خفه می شی. « خندیدم و گفتم: " نترس من چیزیم نمی شه ". چشم غره ای به من رفت و گفت: " کی از این کارهات دست بر میداری؟

تودختر بزرگی شدی، کمی به اتاق بهم ریختت برس. از این شلوغ بازی هات دست بردار. اگه کسی برای خواستگاریت بیاد با دیدن این کارات فرار می کنه ".

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۳

به مامان نگاه کردم با بی تفاوتی گفتم: «چه بهتر. چون من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم». مادر با اخمی گفت: «تو که نمی تونی تا اخر عمر همین طور باشی هر مادری ارزو داره بچه هاش ازدواج کنن و خوشبخت بشن. می خوام مثل لیدا ازدواج کنی و خوشبخت باشی. راستی لیدا امشب با کامبیز می اد». با خوشحالی گفتم: «چه خوب خیلی دلم براش تنگ شده». بعد با من منی رو کردم به مادر پرسیدم: «مامان همشون میان؟» مامان بدون اینکه نگاهی بهم بکنه گفت: «برو اتاقت تمیز کن بعد بیا اتاق پذیرایی و سالن رو دستی بکش». به چارچوب در تکیه دادم پرسیدم: «مامان

حریق سبز

جواب بده. چی شده؟» جواب داد: «اره مادر شوهرش و کامران هم می‌ان. تو هم قبل از اومدنشون لباس‌های قشنگی می‌پوشی. فهمیدی؟» با ناراحتی گفتم: «مامان تو که جواب منو می‌دونی چرا بهشون نمی‌گی؟ من نمی‌خوام ازدواج کنم، حتی اگه بخوام دوست ندارم با کامران ازدواج کنم». مامان عصبی گفت: «مگه چه عیبی داره؟ پسر خوبیه و از نظر چهره هم خوش قیافه و خوش تیپ هم هست چی کم داره، همه دخترا آرزو دارن کامران همسرشون باشه». مادر راست می‌گه کامران از هیچی کم نداشت. پسر خوب و شوخیه و با قدی بلند و هیكلی و صورتی سفید و چشمانی به رنگ دریا با موهای مشکی بطور کلی خوش تیپ و جذابه ولی من حسی بهش ندارم شاید چون همیشه می‌دیدمش و دور و برم بود. اما در مورد اینکه همسر باشه اصلاً فکر نکردم.

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۴

با صدای مادرم از فکر کامران بیرون آمدم. با توپ پر گفتم: «چرا ایستادی؟ برو دیگه».

وقتی فهمیدم کامران و خانم درخشان هم امشب می‌آیند، ذوق و شوقم برای دیدن لیدا فروکش کرد، نه به خاطر اینکه دوست نداشتم آن‌ها را ببینم، چون می‌دانستم آمدن آن‌ها بی‌دلیل نیست. نزدیک غروب همه کارها انجام شده بود. خسته و بی‌حوصله به اتاقم رفتم تا دوش آب گرم بگیرم و خستگی کارها از تنم بیرون برود. بعد از دوش گرفتن به خواسته مادرم بلوز و دامنی شیک و یاسی‌رنگ پوشیدم و بدون آرایش به سالن برگشتم. خودم را روی مبل رها کردم و به حرف‌هایی که قرار بود بزنم، فکر کردم. صدای زنگ خانه را که شنیدیم از جایم بلند شدم. پدرم برای باز کردن در به حیاط رفت. با صدای لیدا لبخندی روی لبم نشست. او و کامبیز و خانم درخشان و در آخر کامران به ترتیب وارد سالن شدند. من و مادرم به استقبالشان رفتیم. لیدا با دیدنم مرا در آغوش گرفت و بوسه باران کرد. من هم دست‌کمی از او نداشتم. بعد با بقیه سلام و احوال‌پرسی کردم. کامبیز رو به من به شوخی گفت: «لیدا رو که دیدی، سلام به ما رو هم فراموش کردی؟ مگه چند روز می‌شه که همدیگه رو ندیدید؟»

از خجالت گونه‌هایم سرخ شد و سرم را پایین انداختم و به آرامی گفتم: «شرمنده به خدا. اصلاً تقصیر لیدا بود که حواسمو پرت کرد».

حریق سبز

کامبیز خندید و گفت: «راست می‌گی، لیدا برای آدم حواس نمی‌ذاره. شلوغ و شیطونه، ولی دوست‌داشتنیه».

از لیدا که برایم با چشم‌واپرو خطونشان می‌کشید، خنده‌ام گرفته بود. چشمم برای لحظه‌ای به قامت بلند و جذاب کامران افتاد. چقدر امشب با آن کت‌وشلوار طوسی شیک شده بود. کمی که نزدیک شد.

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۵

خیره به چشم‌هایم سلام آرامی داد. چشم‌هایش برق خاصی داشتند. دسته‌گل را که به‌طرفم گرفت؛ از شرم قدرت نگاه کردن در

چشم‌هایش را نداشتم. چشم از من بر نمی‌داشت تا اینکه لیدا به او گفت: «کامران دستای لاله خسته شد، گل رو بهش بده دیگه».

با حرف لیدا کامران به خودش آمد و با لبخندی دلنشین دسته‌گل را به من داد. از کارش خنده‌ام گرفته بود. پدر با شوخی و خنده به لیدا گفت: «هنوز همون جور شیطونی. نمی‌خوای عوض بشی؟ ببین کامبیز چی از دست تو می‌کشه».

لیدا دلخور گفت: «بابا چی می‌گید؟ کامبیز می‌خواد این‌طور باشم. تازه کجاشو دیده‌اید؟ وقتی با داداش کامران کل کل می‌کنیم، آخرش همه حق رو به من می‌دن».

از حرف و اداهای لیدا همه خندیدند. پدر گونه‌ی لیدا را بوسید و گفت: «خوشحالم که تو رو همین‌طوری می‌بینم. خیلی دلمون براتون تنگ شده بود.»

خانم درخشان گفت: «اگه یک خبر خوش بشنوید، حتماً بیشتر خوشحال می‌شید». همه با تعجب به دهان خانم درخشان خیره شده بودند که چه می‌خواهد بگوید...

قبل از این‌که خانم درخشان خبر خوش را بدهد، یک لحظه احساس کردم نفسم در سینه حبس شد که همان موقع پدر پرسید: «این خبر چی هست؟ ما رو هم بی نصیب نذارید». خانم درخشان نگاهی به لیدا کرد و با همان لبخندش گفت: «لیدا بارداره و به زودی یه کوچولوی خوشکل به جمعمون اضافه می‌شه». مادر از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. لیدا را در آغوش کشید، او را بوسید و به او تبریک

گفت. با شنیدن خبر نفس راحتی کشیدم و به بهانه آوردن چایی و گذاشتن گل‌ها در گلدان به آشپزخانه پا گذاشتم. مدام با خودم می‌گفتم: ای کاش کامران قید ازدواج با من را می‌زد تا راحت‌تر کنارشان می‌نشستم ولی حالا باید از دید آنها دور باشم تا با دیدن من یاد خواستگاری دوباره نباشند. خانم درخشان قبل از اینکه به خواستگاری لیدا بیاید، از هر دویمان خوشش آمده بود. به همین دلیل با پدرم در میان گذاشت. ولی به خاطر سنت قدیمی و اینکه مشکلی در مراسم عروسی پیش نیاید، اول لیدا را خواستگاری کرد و بعد از یک ماه که از ازدواج لیدا و کامبیز می‌گذشت، خانم درخشان من را هم خواستگاری کرد. اما من درس را بهانه کردم و

نخواستم ازدواج کنم. خانم درخشان با خوشرویی گفت: «اشکال نداره. فعلا عقد کنید و بعد از اینکه درست تموم شد، ازدواج کنید». اما من سر حرفم بودم و دوست نداشتم بدون عشق یا بدون حسی به طرف مقابلم ازدواج کنم. ولی باز نمی‌توانستم حرفم را رک بزنم. با کمی دست‌دست کردن، گفتم: «اینجوری نمی‌تونم به راحتی درس بخونم». دلخوری در چهره‌اش نمایان شده بود، اما ظاهر خود را حفظ کرد و با لبخندی مصنوعی، گفت: «باشه. درست رو تموم کن بعد مقدمات کار رو انجام می‌دیم». بعد از آن جریان به مادر و لیدا گفتم که نمی‌خواهم با کامران ازدواج کنم. لطفاً به آنها بگوئید که به فکر کس دیگری باشند. اما آنها به قول خودشان خجالت می‌کشیدند و روی گفتن این حرف را به خانم درخشان و کامران گذاشتند و آن را به عهده خودم گذاشته بودند. همان روز از لیدا پرسیدم، اگر قبول نکنم زندگی تو خراب نمی‌شود؟ او هم با خونسردی گفت: «نه. چرا زندگی من خراب بشه». از آن موقع چند ماهی می‌

حریق سبز

گذرد و امشب مطمئن هستم قضیه ازدواج پیش کشیده می‌شود و من باید خودم را برای گفتن حرف آخر آماده می‌کردم.....

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۷

با صدای مادرم که می‌خواست چایی را بیاورم، از فکر بیرون آمدم و چایی را در فنجان‌ها ریختم. قبل از اینکه از آشپزخانه خارج بشوم، لیدا جلو آمد و به شوخی گفت: «چرا اونقدر دست دست می‌کنی؟ زود باش ببر دیگه. یکی منتظر ته و فقط به خاطر

تو اومده». با اخمی گفتم: «اگر اینطوره که دیگه نرم. من هیچ احساسی بهش

ندارم. تو که می‌دونی». لیدا هم، از لجبازی من عصبی گفت: «حالا از این حرف‌ها بگذریم. چایی رو ببر و همون جا بشین. به نظرم تو به خودت هم فرصت ندادی که حتی بهش فکر کنی، چون فقط می‌گفتی نه. بهش فرصت بده، شاید بینتون علاقه‌ای پیش اومد. چرا همش نه می‌گی. بهر حال باز هم نظر نهایی با توئه». با شنیدن حرف‌های لیدا کمی به او حق می‌دادم اما در حال حاضر جواب مثبت را نمی‌توانستم بدهم، چون در دلم به کامران حسی نداشتم. شاید بعدها علاقه‌ای جوانه بزند، اما الان نه. بعد از اینکه فنجان‌ها را در سینی گذاشتم، به سالن برگشتم. سینی به دست به طرف خانم درخشان رفتم و به او تعارف کردم. او با لبخندی تشکر کرد و رو به مادر و پدرم گفت: «لاله برای خودش خانمی شده و از زیبایی هم کمتر از لیدا نیست. امیدوارم که امشب دیگه جواب مثبت به ما بده و عروس من بشه. که دیگه خیالم از هر جهت راحت باشه. چون دو تا عروس گل و خانم نصیبم شده». با یک لبخند تلخی که فقط خودم تلخیش را حس می‌کردم، زیر لب با تشکر آرامی به طرف کامبیز سینی چایی رو گرفتم به

خاطر پدر شدنش هم به او تبریک گفتم و در آخر هم کامران که او هم با یک تشکر و نیم نگاهی به من فنجان چاییش را برداشت. کنار مادرم نشستیم. کامران که از اول آمدنش تا این لحظه ساکت بود و فقط به صحبت‌ها گوش می‌کرد، با سؤال پدر که از او پرسید: «اقا کامران چرا ساکتی؟ تا اونجا که

حریق سبز

تو رو می شناسم اینطور ساکت نبودی. حالا تعجب می کنم». در یک لحظه چشم در چشم کامران شدم. خدایا یعنی من می توانم به این چشم های منتظر و عاشق (نه) بگویم؟ او با خنده کوتاهی رو به پدر گفت: «وقتی که بزرگترها حرف می زنند، کوچکترها باید فقط گوش کنند. خصوصا در این مورد. ولی راستش رو بخواید نمی تونستم دیگه دووم بیارم، یه کم دیگه داشتم، می ترکیدم». پدر خندید و خود را کمی جلو کشید و گفت: «راستش منم از سکوت طولانی تو تعجب کردم ولی خوشحالم هنوز شوخ طبعی». در واقع حرفها و شوخی های او با مزه بودند و هیچ بدی در اخلاق و شخصیتش دیده نمی شد، اما من دنبال چیز دیگری بودم. با این حال خوشحال بودم که از موضوع اصلی دور شدند، اما هنوز مزه شادی را درست نچشیده بودم،

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۸

خانم درخشان دوباره رشته کلام را به دست گرفت و گفت: «خوب لاله جان می خواستم ازت درخواست کنم همسر کامران و عروسم بشی. تو میدونی که بارها با پدر و مادرت و همینطور با خودت حرف زدم. تو هم می گفتی مدرسه داری و باید درس بخونی، ما هم

قبول کردیم، حالا هم چیزی به پایان مدرسه نمونده». بعد رو به پدر پرسید: «درسته آقای امینی؟» پدر نگاهی به من کرد و گفت: «لاله باید جواب بده. زندگی خودش». چشمها همه به طرفم کشیده و به دهانم دوخته شده بود تا خیالشان را راحت کنم. دو گوی آبی هم آن طرف تر نگران، چشم به من انتظار می کشید. لحظه نفس گیری بود. واقعا نمی دانستم چه جوابی به آنها بدهم که باعث ناراحتی و کدورت نشود، اما امکان نداشت که دلخور یا دل چرکین نشوند. بهر حال باید حرفم را می زدم و راحت می شدم. نفس عمیقی کشیدم و با لحن آرامی گفتم: «از حسن نظر شما متشکرم، اما من قصد ازدواج ندارم و آقا کامران می تونه با بهتر از من ازدواج کنه و من آرزوی خوشبختی برای ایشون رو دارم». ناراحتی در چهره خانم درخشان نمایان شد و با همان حالت پرسید: «یعنی تو راضی به ازدواج با کامران نیستی؟ چرا؟ کسی در میونه؟ اگه اینطوره بگو خجالت نکش». در جوابش گفتم: «شاید باور نکنید، اما پای

هیچ کس در میون نیست و من آقا کامران را به عنوان برادر خودم می‌دونم». با این حرف جو خانه سنگین شد. سرم را پایین انداختم و جرئت اینکه به کسی نگاه کنم، را نداشتم. مادرم مدام پشت

دست خود می‌زد و زیر لب چیزهایی می‌گفت. پدر هم به نقطه‌ای خیره شده بود و لیدا هم لبش را به دندان می‌گرفت. اما کامبیز و مادرش به کامران خیره شده بودند. دست به دکمه بالای پیراهنش برد و آن را باز کرد. رنگش لحظه به لحظه به سرخی می‌گرایید و دستانش لرزش نامحسوسی پیدا کرده بود. با یک عذر خواهی کوتاه به حیاط رفت.

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت ۹

با دست دکمه بالای پیراهنش را باز کرد و رنگش لحظه ب لحظه به سرخی می‌گرایید و دستانش لرزش خفیفی پیدا کرده بودند، عذر خواهی نامحسوسی روی لبانش ماسید. انگار که حیاتی نداشت، از جا بلند شد و خودش را به حیاط کشاند. کامبیز هم بلافاصله خود را به او رساند. از دیدن حال و وضع کامران، اشک در چشمان خانم درخشان جمع شد. ماندن در آنجا بعد از دادن جوابم، لزومی نداشت، به همین دلیل به آشپزخانه رفتم. از

پشت پنجره به حیاط نگاهی انداختم. آنها در حال صحبت بودند. کامبیز هم سعی در آرام کردنش، داشت. برای لحظه ای چشمم به اشک هایش که از چشمان خوش رنگش سراریز می‌شدند، افتاد. از خودم بدم آمد که باعث گریه یک مرد شدم آن هم، کامرانی که ای کاش می‌توانستم به او حسی داشته باشم ولی امان از دست این دل که حرف سرش نمی‌شد. تصمیم داشت، از خانه بیرون برود که کامبیز مانع او شد و او را به ماندن متقاعد کرد. بعد از دقایقی هر دو وارد اتاق سالن شدند. بعد از سکوتی طولانی کامبیز برای عوض کردن جو سنگینی که بوجود آمده بود، گفت: "ناسلامتی دارم پدر می‌شم، نمی‌خواید برامون جشن بگیرید؟ چطوره دو سه روز دیگه یه جشن کوچیک بگیریم، نظرتون چیه؟" همه موافقت کردن اما کامران لب فرو بسته بود و حرفی نمی‌زد. وقت شام، من و مادرم به آشپزخانه رفتیم تا میز شام را آماده کنیم. مادرم غذا را در ظرف‌ها می‌کشید و من میز شام را با سلیقه خاصی می‌چیدم. همه پشت میز شام قرار گرفتند. من کنار مادرم، لیدا و کامبیز کنار هم و خانم درخشان هم کنار لیدا، از

حریق سبز

شانس زیادی خوبم روبروی کسی نشسته بودم که اگر اجازه داشت، سر به نیستم می کرد. مشغول خوردن شدیم که صدای به به همه از غذای مادرم و همین طور از سالادی که درست کردم و میزی که با سلیقه چیدم، در آمد اما تنها کسی که اصلا توجهی به اطرافش نداشت کامران بود که حتی نیم نگاهی به من یا به مادرش که مدام چیزی در گوشش می گفت، نمی کرد و به غذایش هم لب نزد و فقط قاشق را در بشقابش حرکت می داد.

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۱۰

بعد از صرف شام همه از پشت میز برخاستند. من هم ظرفها را به آشپزخانه بردم و مشغول شستن ظرفها شدم و حتی کمک لیدا را برای شستن قبول نکردم. بعضی وقتها دلم می خواست تمام ظرفهای عالم کثیف بودند و من می شدم مسئول شستن شان، نه اینکه از شستن خوشم بیاید، فقط دوست داشتم تنها باشم و فکر کنم. کارم که تمام شد، به حیاط پناه بردم. سکوت و آرامش در اینجا را دوست داشتم. روی لبه حوض نشستم. حیاط خانه با کوچکی و سادگی، اما دلپذیر بود. حوض وسط حیاط و باغچه ای با گل های رنگارنگ و درختی در گوشه آن یک زیبایی دلپذیری را به حیاط هدیه داده بود. دستم را در آب گذاشتم، سرد و خنک بود. سرمای آب لرز خفیفی را در تنم نشانده. دلم نمی خواست داخل بروم، چون باعث خرابی حال کامران من بودم و دوست نداشتم شکستن او را ببینم. در تنهایی به تصویر خودم در آب خیره بودم که حضور کسی را احساس کردم. آرام قدم بر می داشت و نزدیک تر می شد با فاصله کمی از من روی لبه حوض نشست. با دیدن او قصد رفتن به اتاقم را داشتم،

که با لحن محکمی گفت: " بشین

می خوام باهات حرف برنم زیاد وقتت رو نمی گیرم". با این لحن جدی و محکمش جای اعتراضی را برایم نگذاشت. به ناچار ایستادم تا حرف هایش را بزند. بلند شد و نزدیکتر آمد و رو برویم قرار گرفت و پرسید: «راستش رو بگو. چرا دوست نداری با من

ازدواج کنی؟ حرف‌هایی رو که به مادرم گفتم، باور نمی‌کنم». از این نزدیکی بیش از حد من و کامران در اینجا خوشم نمی‌آمد. قدمی به عقب برداشتم، که با این کارم پوزخندی زد. با این حال گفتم: «به کی می‌خواهی قسم بخورم که نه به هیچکس علاقه دارم و نه کسی رو در نظر دارم». با نگاهی مملو از التماس و درماندگی به چشم‌هایم گفتم: «پس خواهش می‌کنم یه فرصت به من بده تا خودم رو نشون بدم. مطمئنم به من علاقه پیدا می‌کنی». در مورد خودم مطمئن نبودم و نمی‌خواستم او را هم امیدوار کنم. نفس عمیقی کشیدم و می‌خواستم از راه دیگری برای آرامشش وارد شوم. لبخند کمرنگی روی لبم نشست و گفتم: «من برادری ندارم و دوست دارم جای برادرم باشی و همراهم باشی و به من کمک کنی». با شنیدن این حرف آتش گرفت و چشم‌هایش قرمز شدند. محکم به موهایش چنگ زد و دور خودش چرخید. از حالت‌هایش که دیوانه‌وار فقط کلمه (برادر) زمزمه می‌کرد، خیلی ترسیدم و جرئت اینکه بروم و به کسی خبر بدهم، را نداشتم. یک دفعه به طرفم برگشت و با صدای نسبتاً بلندی گفت: «من نمی‌خوام برادرت باشم. می‌خوام همسر و شریکت باشم، می‌فهمی؟ ولی نه، تو از عشق هیچی نمی‌دونی. تو یه خودخواهی. فقط به خودت فکر می‌کنی. حاضر هم نیستی نه به خودت و نه به من فرصت بدی. ولی یه چیز رو خوب بدون، من دست‌بردار نیستم و مطمئن باش این علاقه رو دو طرفه می‌کنم». با دیدن چهره رنگ پریده‌ام، با بغضی که سعی در خفه کردنش داشت، ادامه داد: «نترس هیچ زوری به کار نمی‌برم. من عاشقم و عشقم رو نثارت می‌کنم».

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۱

صدای بلند کامران همه را سراسیمه به حیاط سرازیر کرد. هنوز خیره به چشم‌های پر از خشم او بودم و هیچ حرکتی نمی‌توانستم بکنم. با صدای کامبیز که با ابروهایی گره خورده نزدیک می‌شد، به خودم آمدم و کمی از او دور شدم. کامبیز رو به برادرش پرسید: «چی شده؟ چرا صداتو بالا بردی؟ بچه شدی؟» کامران در مقابل برادرش لب فرو بست. اما با دیدن پدرم با ناراحتی و شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت: «شرمنده آقای امینی. نمی‌دونم چطور صدام بالا رفت». پدر با خوشرویی گفت: «اشکالی نداره پیش می‌اد. ما هم یه روز جوون بودیم و زود از کوره در می‌رفتیم».

با لبخند تلخی سری تکان داد و وارد سالن شد. می دانستم پدر هم از رفتار کامران متعجب بود، ولی او را درک می کرد و به روی خودش نیاورد. با دیدن پدر و مادرم و بقیه، سرم را از شرم پایین گرفتم. خانم درخشان نگران به پرسش چشم دوخته بود. کامبیز با اشاره از مادرش خواست که آن‌ها را تنها بگذارد. برایم جای سؤال بود، کمتر کسی که نه عصبی می شد و نه داد می زد، کامران بود، اما حالا چطور نتوانست بر خشمش غلبه کند.

همگی به غیر از من و کامران و کامبیز به سالن رفتند. وجود من هم آنجا لزومی نداشت اما قدرت حرکت نداشتم، خشکم زده بود و نگران حالش بودم. اصلاً فکر اینکه جواب من تا این حد، او را به هم بریزد، را نمی کردم. کامبیز با همان ابروهای گره شده، رو به او گفت: «ازت انتظار نداشتم. کارت خیلی بچگونه بود». لرزش دستانش و رنگ زرد و پریده او حاکی از حال خرابش بود. با تکیه به دیوار خود را به زور نگه داشت، تا نقش زمین نشود. به کامبیز با بی حالی گفت: «می خوام برم خونه شما هم هر وقت خواستید، بیایید». کامبیز اینبار محکم و قاطع گفت: تو هیچ جا نمی ری. همه با

هم برمی گردیم. کامران با درماندگی گفت: «نمی تونم بمونم. خواهش می کنم بذار برم». کامبیز با دیدن حال خراب و وضع بد روحی او گفت: «صبر کن الان همه می ریم». بعد بدون اینکه منتظر جوابی از کامران باشد، رفت. هنوز پا به سالن نگذاشته بود که کامران گفت: «نمی خواد شما برگردید خودم می رم. لیدا هم دوست داره بیشتر پیش خانوادش باشه». کامبیز که پشتش به او بود، از عصبانیت دندان هایش را به هم سایید و به طرفش چرخید و با همان لحن گفت: «من گفتم برمی گردیم یعنی برمی گردیم. لیدا هم اگه بخواد بمونه مانعی نداره». دیگر چیزی نگفت ولی خیلی بیقرار بود و اصلاً توجهی به اطرافش نداشت. سرش را به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست. چند دقیقه بعد همگی به حیاط آمدند و با خداحافظی از همدیگر از خانه خارج شدند. کامران هم با یک خداحافظی کوتاه بدون حتی نیم نگاهی به من به طرف ماشین رفت و در صندلی عقب جا گرفت.

✦ حریق سبز ✦

همه که از در خارج شدند، لیدا برای خداحافظی به سمتم آمد و گونه ام را بوسید و گفت: «درسته حرفت رو زدی اما کامران اینقدر بهت عشق می ورزه که فکر نکنم از تلاشش دست برداره. لاله». نگاه آشفته ام را سؤالی به او دوختم. ادامه داد: «باز ازت می خوام فکر کنی. بدون دلیل رد نکن. باور کن کسی بهتر از کامران نمی تونه خوشبختی رو بهت هدیه بکنه. در سکوت به او خیره شده بودم. لیدا لبخند دلنشینی بر لبانش نشست و گفت: «فدای آبجیه گلم. غصه نخور. فقط با منطق جلو برو و درست برای آیندت قدم بردار». مرا با همان بهتم ترک کرد و سوار ماشین شد. بعد از رفتن آنها به اتاقم رفتم تا این، بار سنگین قلبم را خالی کنم. اشتباه بود، وقتی فکر می کردم با گفتن حرفم، این بار سبک می شود، اما نه. احساس می کنم، نگاه همه شماتت بار و سرزنش بار است حتی همین پنجره بی جان یا قاب عکس خودم به من دهن کجی می کنند. بغضی که در گلویم از یادآوری دانه های اشک بر گونه های کامران، داشتم، یک دفعه سر باز کرد و چشم های من هم باریدند و بیصدا گریه کردم مبادا پدر و مادرم بشنوند. ساعتی که گذشت و آرام شدم، چشم هایم را خواب ربود.

به محض اینکه پا به خانه گذاشتم، کتم را در آوردم و روی مبل انداختم. دکمه های بالای پیراهنم رو باز کردم. حال خودم را نمی فهمیدم و نفس کم آورده بودم. باورم نمی شد، لاله جواب رد به من بدهد. چرا؟ کلافه دور خودم می چرخیدم. لاله از وقتی که دوران راهنمایی بود، من را دیوانه خودش کرد و دلیل خنده های من فقط او بود. حالا چطور فراموش کنم. کامبیز که نزدیکم شد، از فکر در آمدم. رو برویم ایستاد و پرسید: «چرا رنگت پریده؟ خوب لاله نشد یکی دیگه. چرا خودتو اذیت می کنی؟» با ناباوری نگاهش کردم و جواب دادم: «یعنی چی این نه، یکی دیگه. تو می دونی من فقط لاله رو می خوام و عاشقشم». این دفعه مادرم که کنار در آشپزخانه بود، گفت: «خوب مادرنش باور کن می تونی با ازدواج با یه دختر دیگه اونو فراموش کنی. داشتم دیونه می شدم. حالم دست خودم نبود. با صدای بلندی گفتم: «می دونید چی ازم می خواهید؟ چرا درکم نمی کنید؟ نمی تونم. نمی تونم». با سؤال کامبیز تیر خلاص به من زده شد. تمام وجودم یخ زد. عمیق به چشم هایم نگاه کرد، تا تاثیر حرفش را ببیند. پرسید: «اگه کس دیگه ای رو بخواد و عاشقش باشه چی؟»

با ترسی که یک آن سر تا پایم را تسخیر کرد، در چشم‌های لیدا دنبال چیزی می‌گشتم که باورش برایم سخت بود. رویش را که از من گرفت، دیگر واقعا نفس کشیدن را فراموش کردم. فقط یک جمله را در آن لحظه توانستم بر زبانم جاری کنم: «امکان نداره». و دیگر هیچ نفهمیدم. از سوزشی که در دستم احساس کردم چشم گشودم. کامبیز،

مادر و لیدا بالای سرم نگران دیدم. اشک از چشم‌های مادرم یک به یک سراریز می‌شدند. از صدای گرفته او فهمیدم زیاد گریه کرده. دستش را نوازش‌وار روی سرم کشید و گفت: «تو که

نصف جونم کردی. چرا با خودت اینجوری می‌کنی؟» دستش را گرفتم و با بوسه‌ای از او عذرخواهی کردم. با احساس دردی در قلبم از لیدا پرسیدم: «آبجی این چشم‌ها به من نمی‌گن که لاله عاشق کس دیگه‌ای، نه؟» لبخند نرمی زد و جواب داد: «کامران لاله عاشق هیچ کس نیست. فقط سردرگمه. هنوز با احساسش در جنگه. باید بهش فرصت داد.»

نگاه دلخور کامبیز روی من چرخید. در تن صدایش لرزشی بود: «این حرف یه احتمال بود که اینطور ولو شدی اگر حقیقت داشته باشه، چیکار می‌کنی؟» با جملاتی که تلخ‌تر از زهر بودند، در جوابش گفتم: «خدا نکنه حقیقت پیدا کنه. دیونه می‌شم. می‌میرم کامبیز باور کن.»

✦ حریق سبز ✦

صبح که به مدرسه می‌رفتم، سر خیابان ماشین مشکی آشنایی دیدم، با دیدنش خشکم زد و یخ کردم. خدایا این ماشین اینجا چیکار می‌کرد؟ یعنی آدرس خانه‌مان را یاد گرفته بود؟ برای جلوگیری از لرزش دست‌انم بند کیفم را محکم گرفتم تا کسی متوجه ترسم نشود. در حال گذشتن از ماشین پسر جوانی پیاده شد. به محض دیدن او، وحشت کردم. به سرعت از آنجا دور شدم. همین که به مدرسه رسیدم، دستم را روی قلبم گذاشتم. به شدت می‌تپید. دهانم از ترس خشک شده بود. به طرف آب‌سردکن رفتم که کمی آب بخورم تا حالم جا بیاید. در حال دویدن پشت سرم را نگاه نکردم که شاید از تعقیبم دست برداشته باشد. در تمام ساعات درس فکرم مشغول آن پسر ماشین مشکی که حالا خودش را نشان داده، بودم. و حالا دیگر واقعا می‌ترسیدم، دوباره دنبالم بیاید. سیما دختری که قبلاً زیاد با او رابطه نداشتیم، چون فکر می‌کردم از آن دسته دخترانیست که دوست ندارد با کسی رابطه یا دوستی داشته باشد. اما کم کم این دیوار سکوت و بی‌اعتمادی شکست و من حالا او را بهترین دوستم می‌دانم. او از نظر درس در حد متوسط، اما دختر خوب و با وقار و نجیبی بود. همیشه رفتارش مورد تحسین مسئولان مدرسه بود. امروز می‌خواست که به او در درس ریاضی کمک کنم، ولی حوصله نداشتیم و عذرخواهی کردم. سیما با لبخندی بامزه گفت: «اشکال نداره. حالا چی شده که اخماتو تو هم کردی؟» با یادآوری چهره آن پسر و دنبال کردنم، با دلهره‌ای شدیدی جواب دادم: «چیزی نیست. نمی‌خوام تو رو ناراحت کنم. بیخیال». اما سیما خیلی اصرار کرد تا

همه چیز را برایش گفتم. سیما کمی فکر کرد و گفت: «من می‌تونم چند روزی

باهات پیام ولی این چاره کار نیست. باید به پدر یا یکی رو که می‌شناسی و بهش اعتماد داری و می‌دونی بهت کمک می‌کنه، بگی. اصلا می‌خوای به داداشم بگم که شر این پسره رو کم کنه؟»

✦✦ حریق سبز ✦✦

با گفتن تمام جریان احساس سبکی کردم. واقعا یک دوست خوب که بتوان با او در دودل کرد، نعمت بزرگیست که من حالا از آن بهر مند هستم. وجود سیما مرا غرق آرامش می کرد. در جواب نگرانیش، لبخند کمرنگی روی لبم نشست و گفتم: «نه. این چند روز که با هم باشیم، فکر کنم خسته بشه و بره». سیما شانه‌ای بالا انداخت و گفت: فکر نکنم این راه حل خوبی باشه. ولی با این حال هر روز باهات میام». موقع خداحافظی سفارش کرد که مراقب خودم باشم. بعد از رفتن سیما بدون معطلی تا خانه دویدم و به اطراف هم هیچ توجه‌ای نداشتم. تا به در خانه رسیدم سریع کلید به در انداختم و در را پشت سرم محکم بستم. همین که وارد سالن شدم مادرم با

صدای در سالن از آشپزخانه بیرون آمد و با تعجب پرسید: «چیزی شده؟ چرا رنگت پریده و نفس نفس میزنی؟» نفس عمیقی کشیدم تا لرزشی در تن صدایم احساس نکند. با خنده‌ای ساختگی گفتم: «چیزی نشده فقط گرسنم بود تا خونه یه سره دویدم». با چشم غره ای که بهم رفت، خنده‌ام را قورت دادم. در حال برگشت به آشپزخانه، گفتم: «آخه بگو کی می‌خوای دست از این کارات برداری؟ ناسلامتی بزرگ شدی». بدون اینکه جوابی بدهم، به اتاقم رفتم. تا غروب فقط برای خوردن ناهار پایین رفتم و بهانه درس را می‌آوردم. روی تخت نشسته بودم و در حال فکر کردن که چطور می‌توانم او را از سر راهم بردارم. اول تصمیم داشتم به پدر بگویم، اما بعد منصرف شدم و با خودم گفتم ممکن است، جریان بیشتر از این کش‌دار بشود که آبروی من و خانوادم پیش همسایه‌ها برود. ترس از بی‌آبرویی بیشتر به جانم افتاده بود تا ترس از آن پسر. صبح که به مدرسه رفتم، در راه باز او را دیدم. بدون هیچ حرف و توجه‌ای از او گذشتم ولی او دنبال آمد و سعی داشت با من هم‌کلام شود اما من اجازه چنین کاری را به او ندادم. همین طور که پشت سرم می‌آمد، گفتم: «چقدر سرسختی. حداقل یه کلمه بگو. هر کس جای تو بود، تا حالا وا می‌داد. فکر کنم تو از اون دخترایی هستی که ناز می‌کنند. باشه ناز تو هم خریدارم. حالا قبول کن و نگاهتو از من دریغ نکن». حرصم گرفته بود باید یک جواب محکمی به او می‌دادم. همین که بطرفش برگشتم، نگاهم به پشت سرش افتاد. کامران بود. زبانه بند آمد.

✦ حریق سبز ✦

قدرت حرف زدن نداشتیم. در چهره‌ام هم نگرانی و هم تعجب موج می‌زد. او اینجا در این وقت روز چه می‌کرد. خدایا حالا این را کجای دلم بگذارم. اگر به لیدا یا پدرم بگوید، آبرویم می‌رود. پسر که تصور می‌کرد از او خوشم آمده، لبخند چندشی زد و گفت: «بالاخره راضی شدی باهام حرف بزنی».

کامران با دیدن لبخند او چهره‌اش درهم شد، پرسید: «اینجا چخبره؟» پسر با صدای کامران، به طرف او برگشت و گفت: «هیچی. به شما ربطی نداره». کامران نگاهی به من کرد و در حالی که رو به من بود، به پسر گفت: «از تو سؤال نکردم پس صداتو خفه کن». وقتی دیدم کامران منتظر جواب، به من چشم دوخته، گفتم: «این آقا مزاحم من شده و دست‌بردار هم نیست». پسر که از وجود کامران ناراحت بود، پرسید: «آقا کی باشن؟» قبل از اینکه من جواب بدهم، کامران گفت: «فکر کن نزدیک‌ترین شخص بهش. حالا از اینجا گم‌شو. قبل از اینکه کار دستت بدم». پسر با پوزخندی گفت: «من به درخواست تو اینجا نیومدم که با تهدید تو برم. ولی هر جور شده، این دختر خوشگله رو بدست میارم». با این حرف، کامران عصبانی به طرفش حمله‌ور شد و یک مشت حواله دهان او کرد. با این حرکت ناگهانی کامران، نقش زمین شد. همین‌که باز کامران به طرفش خیز برداشت و می‌خواست مشت‌های دیگری به او بزند، مانعش شدم و خواستم آرام باشد. پسر که اصلا از رو نمی‌رفت، حرصی با پشت دست خون کنار لبش را پاک کرد و از زمین برخاست. تهدیدوار انگشتش را تکان داد و گفت: «فکر نکن دست برمی‌دارم اینو یادت باشه». عقب رفت و سوار ماشینش شد. قبل از رفتنش کامران باز در صدد گوشمالی دادن او بود که بازویش را گرفتم و مانع این کار شدم. کامران اول به دستی که بازویش را گرفته بود و بعد به چشم‌هایم خیره شد. داشتم از نگاهش ذوب می‌شدم. با دستپاچگی بازویش را رها کردم و بریده بریده گفتم: «ارزشش رو نداره که بخاطر اینجور آدمای هوسی خودتو به دردسر بندازی». خیره چشمانم بود که گفت: «تو می‌دونی برام عزیزی و کسی که بخواد حتی نگاه چپ بهت بکنه، راحتش نمی‌زارم. مطمئن باش». بعد با لحنی التماس‌آمیز ادامه داد: «لاله می‌خوام قول بدی اگه کسی اذیتت کرد، بهم بگی و پنهون نکنی. باشه؟» چشم از خیابان گرفتم و رو به او گفتم: «قول می‌دم». با لبخند زیبایی که زد، لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. با گفتن دیرم شد، از آن حالت خارج شد و گفت: «بیا تا مدرسه می‌رسونمت. البته اگه منو قابل بدونی». سوار ماشینش شدم. به محض نشستن در ماشین ضبط ماشین را روشن کرد. با شنیدن آهنگ و صدای خواننده، برای لحظه‌ای فراموش کردم در ماشین کامران هستم. دستم را برای زیاد کردن صدای ضبط پیش بردم و با تمام وجود گوش دادم. کامران با این حرکت من خنده کوتاهی کرد و گفت: «تو هم از این آهنگ خوشت میاد، من که عاشقشم». از خجالت گونه‌هایم داغ کردند. سرم را پایین انداختم که صدای خنده‌اش بلندتر شد. تا مدرسه دیگر هیچکدام حرف نزدیم و به آهنگ گوش سپردیم:

همزمان با تمام شدن آهنگ به مدرسه رسیدیم. قبل از پیاده شدن باید چیزی را به یادآوری می‌کردم با اینکه برزبان آوردن آن سخت بود اما باید می‌گفتم. کامران به طرفم چرخید و انگار متوجه شده بود، می‌خواهم چیزی بگویم اما نمی‌توانم. به کمکم آمد و پرسید: «چیزی شده لاله؟ می‌خوای چیزی بگی؟ بگو نترس». با مکثی گفتم: «ازت خواهش می‌کنم از این ماجرا کسی چیزی ندونه. متوجه می‌شید چی می‌گم؟» سری به علامت تایید تکان داد و مرا مطمئن ساخت که حرفی از طرف او زده نمی‌شود. تشکر کردم و گفتم: «بخشید. یه چیز دیگه». این بار واقعا گفتن این جمله مشکل‌تر بود. با انگشتان دستم سر جنگ داشتم، چون نگاه کردن به چشمان او و حرف زدن از من ساخته نبود. با هر جان‌کندنی بود، سرم را بالا گرفتم و تا می‌خواستم دهان باز کنم، گفتم: «می‌دونم چی می‌خوای بگی. خودتو اذیت نکن. من هیچ فکری در مورد سوار شدنت توی ماشین یا حرف‌ها و خنده‌هامون نکردم و نمی‌کنم. فقط خواهشاً بهم فرصت بده». دیگر نمی‌توانستم در مقابل نگاه و لحن التماس‌آمیزش دوام بیاورم، به همین دلیل گفتم: «باشه، ولی من قول نمی‌دم که جوابی رو که بخوای، بگیری». لبخند تلخی زد و با تن آرامی گفتم: «پشیمون نمی‌شی. ممنونم لاله». با خداحافظی کوتاهی از هم، پیاده شدم و وارد مدرسه شدم. در حیاط و کلاس هر چه دنبال سیما گشتم او را پیدا نکردم. از بچه‌ها سراغش را که گرفتم، گفتند: «امروز نیومده. شاید مریض شده یا شاید مسئله‌ای پیش اومده که نتونسته امروز

بیاد». تصمیم گرفتم بعد از مدرسه به خانه‌شان بروم تا از دلیل نیامدنش با خبر شوم. قبل از آن با مادرم تماس گرفتم و به او گفتم که به عیادت سیما هم‌کلاسیم می‌روم و زود به خانه برمی‌گردم. به درخانه‌شان که رسیدم، دودل بودم که زنگ بزنم یا نه. چون اولین بار بود خانه دوستی می‌روم، آن‌هم تنها. واقعیتش کمی هم می‌ترسیدم. داشتم از آمدنم پشیمان می‌شدم و قصد برگشتن را داشتم که در باز شد. پسر جوانی در را باز کرد. با دیدن او دست‌پاچه دو قدم عقب رفتم و با زبانی که به لکنت افتاده بود، بریده بریده سلام دادم و پرسیدم: «منزل آقای منصور؟» به آرامی جواب داد: «بله. کاری داشتید؟» از نگاه مستقیم او کفری شدم و سرم را پایین انداختم و گفتم: «سیما خونست من دوستش هستم. چون امروز مدرسه نیومد، نگران‌ش شدم». پسر جوان که به او می‌خورد بزرگتر از سیما باشد،

حریق سبز

چهره‌اش شبیه سیما سبزه‌گون با قدی بلند بود. با همان لحنش گفت: «خوش بحال سیما که چنین دوستانی داره. خوش اومدید.»

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۱۸

«خوش اومدید.

بفرمایید. امروز سیما حالش خوب نبود، بخاطر همین مدرسه نرفت.» با خودم گفتم حالا این چرا برگشت؟ مگر نمی خواست بیرون برود؟ ولی انگار پشیمان شده بود. پشت سر او به راه افتادم. وارد سالن که شدیم، با صدای بلندی مادرش را صدا کرد. اینجا بود که فهمیدم برادر سیماست. خانم منصوری که از آشپزخانه بیرون آمد، با

دیدن من در کنار پرسش چشمانش از حدقه بیرون زدند. با تعجب پرسید: «این خانم کیه سیامک؟ مگه تو با دوستت قرار نداشتی؟ نکنه این همون دوستته؟» با شنیدن این حرف سرم را بلافاصله بلند کردم. این حرکت من اینقدر سریع بود که حتی صدای مهره‌های گردنم هم درآمد. نگاه دلخور و عصبی من به او باعث شد که سریع مادرش را از اشتباه در بیاورد. با اخمی ساختگی جواب داد: «مادر من این چه حرفیه. این خانم دوست سیماست. جلوی در دیدمش. برای دیدن سیما اومده.» خانم منصوری با خوشرویی تشکر کرد و از سوء تفاهمی که پیش آمده بود، عذرخواهی کرد. رو به پرسش گفت: «تو دیگه برو به کارت برس. دیرت نشه.» آئی که دلم خنک شد. از دیدن چهره آویزان او خنده‌ام گرفته بود. با وجود او در اینجا نمی توانستم راحت باشم. از در که خارج شد، نفس راحتی کشیدم که باعث خنده خانم منصوری شد. با خوشرویی دست پشت کمرم گذاشت و مرا به اتاق سیما راهنمایی کرد و در همین حین گفت: «می دونم با وجود سیامک راحت نبود، برای همین اونو دنبال نخود سیاه فرستادم.» از لحن صحبت کردنش خوشم آمد و خندیدم. او هم خندید و پرسید: «راستی اسمت چیه؟» به آرامی جواب دادم: «لاله.» با هیجانی که در چهره‌اش نمایان شده بود، گفت: «خیلی دوست داشتم ببینمت. از بس سیما ازت تعریف میکنه و دوست داره. حالا واقعا دیدم که غلو نکرده.» با شرم دخترانه‌ای گفتم: «سیما لطف داره. خوبی از خودشه.» تقه‌ای به در اتاق زدم و با شنیدن «بیا تو» به اتاقش پا گذاشتم. سیما از دیدن من تعجب کرد و سریع از روی تخت بلند شد.

من را در آغوش کشید و بوسید. دستم را گرفت و هر دو روی تخت نشستیم. چشمم دور تا دور اتاق چرخید. عجب اتاق تمیز و مرتبی داشت برعکس من. از مقایسه اتاقم با سیما، از خودم خجالت کشیدم. با خودم گفتم: «آخه کامران به چیه من دلش و خوش کرده. بزار بیاد این سیمای خوش سلیقه و خوش قیافه رو ببینه». از فکر کامران در آمدم. باز به بررسی اتاق مشغول شدم. روی میز مطالعه‌اش و روی دیوار از کاردستی‌های کوچک تزیینی استفاده کرده بود. دختر با سلیقه و هنرمندی نشان می‌داد. کمی بعد خانم منصوری با ظرف میوه وارد شد و تعارف کرد. ما را که تنها گذاشت، از جریانی که امروز برایم اتفاق افتاده بود، برایش گفتم. آنقدر سرگرم حرف زدن بودیم،

که گذشت زمان را احساس نکردم تا متوجه شدم که برادر سیما برگشت. باید به خانه بر می‌گشتم. از اتاق بیرون که می‌رفتم سیما هم برای بدرقه‌ام از روی تخت برخاست ولی اجازه ندادم از اتاقش خارج شود. از هم خداحافظی کردیم و مادرش مرا تا دم در همراهی کرد. شب در اتاقم درس می‌خواندم که صدای زنگ در خانه را شنیدم. در این ساعت چه کسی می‌توانست باشد. کنجکاو از اتاقم بیرون آمدم که صدای سلام و احوال‌پرسی پدرم را با آنها به گوشم خورد. به محض دیدن او یکه خوردم. تمام وجودم خشم شد...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۹

بدون اینکه دیده شوم، به اتاقم برگشتم. پشت در تکیه زدم و از عصبانیت تمام تنم داغ شده بود. چطور به خودش اجازه داده بود پا به خانه ما بگذارد. چنین آدمی اهل زندگی نیست که بخواهد من را برای آینده خودش در نظر بگیرد. کاری می‌کنم که دیگر هوس آمدن به خانه ما را نکند و مرا هم از یاد ببرد. دقایقی از آمدن آنها نگذشته بود که مادرم وارد اتاقم شد و به آرامی که صدایش به بیرون از اتاق درز نکند، گفت: «سریع خودتو آماده کن مهمون داریم. اومدن تو رو ببینند». به قدری از وجودش جوشی بودم، که نتوانستم خودم را کنترل کنم. با صدایی نسبتاً بلند گفتم: «کی گفته من خواستگار می‌خوام؟ چرا قبلش بهم نگفتید؟ من دوست ندارم پیششون پیام». مادرم مدام پشت دستش را می‌زد و می‌گفت: «دختر زشته. صداتو بیار پایین. می‌شنون. بیا پایین اگه نخواستی، خودت بهشون جواب بده. حالا بلند شو بخاطر منو بابات. آفرین دختر گلم». در حالیکه از درون به شدت مخالف دیدن دوباره او آن

حریق سبز

هم در خانه مان بودم، اما چاره‌ای نداشتم. بخاطر آبروی پدرم تصمیم گرفتم، بروم. با لباس ساده ای وارد سالن شدم و به همه سلام کردم. پسر که حالا فهمیدم اسمش پژمان است، با مادرش که زنی خوش اندام با چهره‌ای سفید و چشمانی عسلی و لبانی کوچک که زیباییش را دوچندان می‌کرد. یکی از دخترانش و خود بیژن به مادرشان شباهت داشتند، ولی دختر دیگرش پری بود، چهره‌اش شباهتی به آنها نداشت. جذاب اما به زیبایی آنها نبود. به آشپزخانه رفتم. در حال ریختن چایی با خودم فکر می‌کردم چطور حرف آن روزش را تلافی کنم، جرقه‌ایی در ذهنم زده شد. درحالی که لبخند موزیانه ای بر لب داشتم با سینی چای پا به سالن پا گذاشتم.

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۲۰

سینی به دست به طرف خانم سهرابی رفتم و تعارف کردم. او هم نگاه تندی به من کرد. من نمی‌دانم چرا نگاهش به من خصمانه بود، مگر من خواسته بودم که به خواستگاری من بیاید. این خانواده فکر کردن چه برتری به غیر از پول با ما دارند، که این نکته هم برایم مهم نبود. بعد پروین دختر بزرگش و پری دختر کوچکش هر کدام فنجان چایشان را برداشتند. سر هم پژمان با پرویی خیره به من لبخند دندان نمایی تحویل داد و فنجانش را برداشت. به پدر و مادرم هم تعارف کردم و کنار مادرم نشستیم. مادر پژمان هنوز به من زل زده بود. بیخیال نگاهش سرم را برگرداندم که چشمم در چشم پژمان گره خورد. از نگاهش خوشم نمی‌آمد. این خیره شدن‌ها بوی هوس می‌داد نه عشق یا علاقه. در مقابل لبخندی که چندشم می‌شد، پوزخندی تحویلش دادم تا به او بفهمانم که رسیدن به من محال خواهد بود.

بعد از سکوت نسبتاً طولانی خانم سهرابی با تک سرفه‌ای گفت: «پسرم در مورد دخترتون با ما صحبت کرده بود.

امشب اومدم تا از نزدیک دختری رو که پژمان اینهمه ازش تعریف کرده بود رو ببینم». بعد سیگاری

روشن کرد و بین لبان کوچک و قرمزش گذاشت، پتکی زد و ادامه داد: «بنظرم زیادی تعریف کرده با اینکه در فامیل

و دوستان، دختران زیبا و ثروتمندی داریم اما

حریق سبز

پژمان دختر شما را انتخاب کرد. واقعیتش رو بخواید من تمایلی به این وصلت ندارم». تا کی باید می‌نشستم و نیش و کنایه‌های این خانم به اصطلاح متشخص را بشنوم. هر لحظه اعصابم متشنج‌تر می‌شد. چشم به پدرم دوختم. دوست داشتم در جواب حرف‌های او، چیزی بگویم که این دل به غلیان افتاده‌ام را آرام کنم. پدر در تمام ساعتی که خانم سهرابی از خودش و طبقه‌ای که هستند، صحبت می‌کرد، گوش می‌داد. سرش را که زیر بود، را بلند کرد و گفت: «از شما متشکرم که منت گذاشتید و اینجا اومدید. اما کسی که باید حرف آخر رو بزنه، لاله است و من نمی‌تونم برای آینده‌ش تصمیم بگیرم». از تیکه اول جواب پدرم، از تعجب ابروهایم بالا پریدند. چرا پدر باید تشکر می‌کرد؟ مگر ما برای آنها دعوت‌نامه فرستاده بودیم؟ نگاهی گذرا به آنها انداختم. خانم سهرابی خود را بی تفاوت نشان می‌داد و پژمان هم منتظر چشم دوخته بود. دیگر سکوت جایز نبود و باید نشان می‌دادم ما هم همانند آنها غرور داریم و اجازه له شدن غرورمان را نمی‌دهیم.....

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۲۱

سعی کردم آرام و بدون هیچ لرزشی در صدایم حرف بزنم، از این رو گفتم: «من اقرار می‌کنم که ما از طبقه شما نیستیم پس چه بهتر هر کدوم از طبقه خودش انتخاب کنه و من افتخار می‌کنم که از این طبقه هستم چون ما به پول و ثروت اهمیت نمی‌دیم و احترام و آسایش رو هم در آن نمی‌بینیم». خانم سهرابی که انتظار چنین جوابی رو نداشت، تند تند به سیگارش پک میزد، گفت: «هیچ دختری تا حالا پژمان رو رد نکرده و همه اونها فقط منتظر یه اشاره از پژمان هستند، ولی تو اونو رد میکنی؟ تا حالا به من اینطور بی‌احترامی نشده و این تقصیر پژمانه. پژمان فریب ظاهر تو رو خورده چون باطنت چیز دیگه ای رو نشون میده». از آن‌ها رو برگرداندم و با خودم گفتم: خوب کی به شما گفته بود، بیا بید. دیگه نمی‌توانستم تحمل کنم رو به خانم سهرابی کردم و گفتم: «من بی‌احترامی نکردم. ای کاش خبر می‌دادید تا برای آمدن به اینجا به زحمت نمی‌افتادید». خانم سهرابی که خونس به جوش آمده بود، با صدای بلندی رو به پژمان گفت: «پاشو بریم. اینم از دسته گلت». همگی بدون خداحافظی رفتند. بعد از رفتن آن‌ها پدر به سالن برگشت و رو برویم قرار گرفت. جرئت نگاه کردن به او را نداشتم. می‌دانستم رفتارم درست نبود، ولی جلوی زبانم را نمی‌توانستم بگیرم. پدر وقتی گفت: «سرتو بالا بگیر و به من نگاه کن. من اینجور تو رو تربیت کردم»؟

آب دهانم را قورت دادم و نگاه شرمنده‌ام را به چشم‌های پدر دوختم و گفتم: «بخشید اما او هم کم توهین نکرد. انگار خدمتکارش بودیم». پدر گفت: «این حرفها درست نبود اونها مهمون بودن حالا هر چقدر از اونها خوشت نیومده بود، اما باید احترامشون رو نگه می‌داشتی». با دلخوری گفتم: «نمی‌تونستم تیکه و کنایه‌ها رو تحمل کنم. اون فکر می‌کنه همه رو می‌تونه با پول بخره و به ما توهین کنه. من از چنین آدمایی خوشم نمی‌اد». از بابا عذر خواهی کردم و با گفتن شب خیر به آنها به اتاقم رفتم. با یادآوری چهره خونسرد پژمان و آن پوزخندش به جای اینکه دلم آرام بگیرد بیشتر آشوبی در درونم به پا شد.....

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۲۲

صبح بعد از خوردن صبحانه، به مدرسه که رفتم، سیما گفت: «چخبر؟ چرا دمقی؟» نگاهی گذرا به او کردم و در جواب گفتم: «زنگ تفریح همه چیز رو بهت می‌گم. بعد از کلاس. الان همیشه». یک ساعت و نیم گوش دادن به درس البته اگر می‌شد، اسمش را گوش دادن گذاشت. چون اصلا حواسم به درس نبود. زنگ که خورد، بلافاصله به حیاط رفتم و یک گوشه حیاط را انتخاب کردیم و نشستیم. همه چیز را برایش توضیح دادم. سیما با شوخی گفت: «خوب چرا قبول نکردی؟ اینطور که میگی هم ثروتمند هستند و هم خوشگل و خوش تیپه. بابا شوهر گیر نیاد و تو ناز میکنی». با چشمای از حدقه در آمده به او نگاه کردم. با دیدن قیافه‌ام زد زیر خنده. با ته مانده خنده‌اش گفت: «قیافه‌ت چه با مزه شده». حرصی نیشگونی از او گرفتم که آخش بلند شد و دستش را روی جای نیشگون گذاشت و ماساژ می‌داد. خنده ام گرفت و گفتم: «تا تو باشی حرصم ندی. راستی اگه می‌خوای برات می‌فرستمش. چطوره؟» جواب داد: «نه عزیزم. من با تو فرق دارم. چون مثل تو رویاهای بزرگی ندارم». با اخمی همراه با کمی دلخوری رو از او برگرداندم و گفتم: «دلیل نمی‌شه که چون آرزوهای بزرگی دارم با هر کسی راضی بشم. اونها به خانواده‌ام احترام نگذاشتند و چون ثروتمند بودند، می‌خواستند پولشون رو به رخمان بکشند. من چنین خفتی رو نمی‌پذیرم». گونه‌ام را بوسید و با خنده آرامی گفت: «خوب حالا من یه شوخی کردم ناراحت نشو. راستی مامانم گفت تو رو با خودم برای ناهار بیارم. فکر کنم از تو خیلی خوشش اومده». پس گردنی آرامی پشت سرم زد و گفت: «بین حتی مخ مامانه من رو هم زدی. آخه تو چی داری که همه شیفته تو میشن». با اعتماد بنفس بالایی گفتم: «مهره مار جانم». بعد هر

دو خندیدیم. باز پرسید: «حالا میای بریم؟ مامانم منتظره». از ذوقی که در حرکاتش نشان میداد، مرا هم به شوق وا داشت. در جوابش گفتم: «بزار زنگ بزنم و از مادرم اجازه بگیرم. اگه راضی شد، میام». بطرف باجه تلفن کنار خیابان رفتم. با مادرم تماس گرفتم. اجازه داده شد اما با نصیحت‌های مادرانه که رفتارت اینجور باشد و سنگین باشی و مراقب خودت باش. منم با گفتن چشمی تماس رو قطع کردم. سیما با خوشحالی دستم را کشید و با خودش برد و گفت: «یه خبر خوب هم برات دارم که از این یکنواختی در بیای».

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۲۳

نزدیک خانه‌شان که رسیدیم، سیما دستش را روی زنگ گذاشت و فشار داد، خانم منصوری در را به رویمان گشود و با سلام و احوال پرسوی گرمی به استقبال آمد. به سمت سالن رفتیم. سیما که برای عوض کردن لباسش رفت. من هم خودم را از خستگی روی مبل رها کردم. چند دقیقه نگذشته بود که سفره بدست به سالن برگشت. بعد از شستن دست و صورتان، سفره را روی زمین پهن کردیم. در حالیکه آن سر سفره را در دستش گرفته بود، گفت: «خیلی دوست دارم روی زمین غذا بخورم. تو که ناراحت نیستی؟» ضربه آرامی روی بازویش زدم و در جوابش گفتم: «این چه حرفیه؟ اتفاقاً صفاش بیشتره». همین موقع مادرش با بشقاب‌های برنج و کاسه‌های قورمه سبزی کنارمان آمد. از دیدن برنج و قورمه سبزی اشتهایم دوبرابر شد، اما وقتی مادر سیما ما را تنها گذاشت، تعجب کردم. کمی خودم را جلو کشیدم و کنار گوش سیما آهسته پرسیدم: «چرا مامانت با ما غذا نمی‌خوره؟» جواب داد: «مادرم منتظر سیامک و پدرم می‌مونه. من همیشه جلوتر از اونها غذا می‌خورم چون نمی‌تونم گرسنگی رو تحمل کنم». خندیدم و گفتم: «پس تو هم دست کمی از من نداری». بعد از ناهار به اتاق سیما رفتیم. از من خواست روی تختش بنشینم تا آلبوم عکس‌هایش را نشانم دهد. مشغول دیدن آلبوم عکس‌ها بودم، که در میان عکس‌ها پسر جوانی را دیدم. کنار سیما ایستاده و دستش را روی شانه او گذاشته بود. اول فکر کردم نامزدش است ولی وقتی پرسیدم، در مقابل سؤال پرسید: «حتما فکر کردی نامزدمه؟ نگو نه، که باور نمی‌کنم». با سر حرفش را تایید کردم. قهقهه ای زد و گفت: «نه عمومه و کوچیک‌تر از بابامه. البته اینجا نیست». بیش از این در مورد عمویش کنجکاوی نکردم. مشغول حرف زدن بودیم که صدای

حریق سبز

موسیقی دلنشینی آمد. مثل صدای پیانو، خیلی نزدیک بود. از سیما پرسیدم: «این صدای موسیقی از کجا میاد؟»
جواب داد: «از اتاق سیامکه. اون پیانو می‌زنه. دانشجوی موسیقیه و صدای قشنگی داره. می‌خواه صداشو بشنوی؟»
دودل بودم. دوست داشتم صدای او را هنگام نواختن پیانو بشنوم ولی
از یک طرفم دیدن مجدد این پسر مغرور و پررو منو عذاب میداد....

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۲۴

در آخر قلبم حرف خودش را به کرسی نشاند و قبول کردم صدای برادرش را بشنوم. از سیما پرسیدم: «مزاحم
ایشون نباشیم. شاید ناراحت بشن». مرا به جلو هول داد و گفت: «نه بابا اون ناراحت نمی‌شه. تازه خوشحال هم می
شه که کسی ازش تعریف

کنه. اعتماد بنفسمش میره بالا». بعد در حالیکه می‌خندید، مرا همراه خودش به اتاق برادرش برد. از حرفش خنده‌ام
گرفت و گفتم: «بزار بشنویم بعد ببینیم تعریفی هستن یا نه؟» مشتکی به بازویم زد و گفت: «تا دلت بخواد صدای
داداشم تکه». همین طور که به کل کل ادامه می‌دادیم به اتاق شازده رسیدیم. سیما تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد.
از پشت در حرف‌های آن‌ها را می‌شنیدم، که سیما از من خواست وارد اتاق شوم. سرم را پایین انداختم و سلام کردم.
نگاه خیره‌اش را حس می‌کردم. اما سرم را بالا نگرفتم تا چشمم به این پسر پررو و از خود راضی بیوفتم. با مکثی
جواب سلامم را داد و گفت: «من ایشون رو دیدم و با هم آشنا شدیم. درسته خانم امینی؟» سیما مشکوک به ما نگاه
می‌کرد. چشمش بین من و برادرش در حال چرخش بود. با کمی تأمل پرسید: «کی؟ کجا؟ زود بگید ببینم». سیامک با
صدای بلندی خندید و گفت: «چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ اون روز که به عیادت تو اومد، ایشون رو دیدم و با هم
آشنا شدیم». سیما آهانی گفت و دیگر چیزی نپرسید. من هم عین مجسمه فقط ایستاده بودم و به آن‌ها نگاه می
کردم. سیامک رو کرد به من و پرسید: «به موسیقی علاقه دارید؟ دوست دارید آهنگی بزمنم و بشنوید؟ ولی اگه بد
بود حتما بهم بگید تا بیشتر تمرین کنم. باشه؟» پشت پیانو نشست. بدون اینکه جواب سؤالش را بدهم. با خودم

حریق سبز

گفتم تو که می‌خواهی خودت رو نشون بدی، چرا سؤال می‌کنی؟ به شوخی رو به سیما گفتم: «حالا ساکت خصوصاً تو سیما». سیما با حالت در قهر رو برگرداند و گفت: «من حرف میزنم؟ باشه. دیگه هیچی نمی‌گم».

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۲۵

به حالت نمایشی دستش را روی دهانش گذاشت و از برادرش رو برگرداند و کنارم نشست. از این حرکت بچه‌گانه‌اش خنده‌ام گرفت. سیامک هم با صدای بلند خندید و گفت: «ناراحت شدی؟ اخمات رو باز کن خواهر کوچولوی من باهات شوخی کردم». سیما هم با خنده کوتاهی گره ابروهایش را باز کرد. سیامک که آماده نواختن بر صفحه پیانو شد، دیگر حرفی نزدیم و به آهنگ گوش سپردیم.

انگشت‌هایش را با مهارت زیادی روی صفحه پیانو به حرکت در می‌آورد و همراه با آهنگ، ترانه‌ای را خواند:

تازگی داره

قلبم واسه اون آمادگی داره

زیبایی رو عین سادگی داره

مگه داریم مگه داریم

حریق سبز

خوبیش اینکه میدونم

پای دلم میشینه که

ثابت کنه تو زندگی همیشه یکه

مگه داریم مگه داریم

عشق تو تو قلبم بکوب

مگه داریم مگه داریم اینقدر خوب

نفس کی بودی تو کی بودی تو عشقم

اینهمه دوری و فاصله رو بشکن

اینگاری رو دل من اسمتو نوشتن

نفس کی بودی تو کی بودی تو جونم

واسه همه عاقل و واسه تو دیونم

من دوست دارمو بدون تو نمیتونم

چشات همون جوری که میگمه

این چشما همه عشق منه

قلبم بدون تو نمیزنه

مگه داریم بعد تو زندگی

حرفات که صاف میشینه تو دلم

من چجوری از خوبیات بگم

حریق سبز

دوست دارم هر چی که دارم بدم

نداریم اینقدر وابستگی

نفس کی بودی تو کی بودی تو عشقم

اینهمه دوری و فاصله رو بشکن

نفس کی بودی تو کی بودی تو جونم

واسه همه عاقل و واسه تو دیونم

من دوست دارم و بدون تو نمیتونم

(اهنگ از علیرضا طلپسچی)

حریق سبز

صدای قشنگ و دلنشینی داشت. ما که تا آن لحظه ساکت نشسته بودیم، با تمام شدن آهنگ، سیما سمتم چرخید و با شیطننت پرسید: «چطور بود قابل تعریف بود یا نه؟»

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۲۶

از حق نگذیریم صدایش به دل می‌نشست و انسان را به رویاهای شیرین می‌برد اما نباید نشان می‌دادم که از صدا و آهنگ او خوشم آمده چرا که می‌دانستم مغرور تر از این می‌شد. در لحنم کمی شیطننت قاطی کردم تا کمی حالی از آن‌ها بگیرم. با قیافه‌ای که انگار از آن چیزی که شنیده بودم، زیاد خوشم نیامده، گفتم: «هم آهنگ و هم ترانه بد نبود. اگه زیاد تمرین کنید، فکر کنم موفق می‌شید». به آن‌ها خیره شدم و منتظر عکس‌والعملشان بودم. سیما با حرف من بادش خالی شد و با لب‌لوجه آویزان نگاهی به من و برادرش کرد و گفت: «همین. بد نبود».

سیامک نگاه عمیقی به انداخت و با لبخندی گفت: «پس باید

زیاد تمرین کنم. ولی اگه مایل باشید، همین چیزهایی رو که بلدم به شما و سیما یاد بدم». مات به او زل زد. او چی گفت؟ پیش او پیانو کار کنم؟ با خودش چی فکر کرده که چون از موسیقی خوشم می‌اد، زود قبول می‌کنم؟ کمی خودم را جمع کردم و آرام ولی عصبی گفتم: «نمی‌خوام مزاحمتون بشم و فکر نکنم پدر و مادرم قبول کنند که پیش شما پیانو یاد بگیرم».

با همان لحنش گفت: «اولا مزاحمتی نداره. ثانیا خوشحال می‌شم چیزی بهتون یاد بدم

برای خودم هم مروری می‌شه. با پدرتون می‌تونید در میون بذارید. تصور نمی‌کنم مخالفتی کنند».

با خودم گفتم: «آخه تو از کجا می‌دونی پدرم راضی می‌شه؟ از بس از خود راضیه این پسر. شیطونه میگه یه چیز بگم که دیگه نخنده». سیما با ذوق دو دستش را بهم زد. از صدای دست زدن او از جا پریدم که باعث شد سیما قهقهه بزند.

حریق سبز

زیر لب کوفتی به او گفتم که شنید و گفت: «چی شد؟ باور کن لاله خیلی خوب می‌شه. اینجوری من هم یاد می‌گیرم». بعد رو به برادرش پرسید: «از کی شروع کنیم»؟

سیامک گفت: «هر وقت لاله خانم مایل باشن. البته نباید به درستون لطمه بخوره». سیما در جوابش گفت: «لاله درسش خوبه. من هم سعی می‌کنم از درسم عقب نیوفتم». دیگر وقت رفتن بود. تشکر کردم و با یک خداحافظی زیر لبی راهی خانه شدم. زنگ خانه را که زدم، همان موقع مادرم در را باز کرد سلام دادم انگار عجله داشت با سرعت من را به داخل خانه هول داد

و گفت: «زود باش برو لباساتو عوض کن و بعد به سالن بیا». از حرکات مادرم تعجب کردم و با گیجی پرسیدم: «برای چی؟ خواستگار دیگه ای اومده؟ چیزی شده»؟

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۲۷

- کی می‌خوای دست از این حرفا برداری. مگه بده کسی بیاد خواستگاریت. تازه حالا غیر از آقا پژمان برای ملکه زیبایی کسی نیومده. فقط می‌خواد باهات حرف بزنه».

از این سوژه تکراری خسته شده بودم. باید چطور به آنها می‌گفتم حالا حالاها به ازدواج فکر نمی‌کنم خصوصا با این پژمان که از نگاهش هم نفرت دارم.

با لحن محکم و جدی گفتم: «می‌خواهید از دست من راحت شوید؟ خوب بهم بگید یه فکری بحال خودم می‌کنم، اگه اینطور نیست پس دفتر ازدواج من رو ببندید. به اون شازده هم بگید نمی‌خوام ببینمش و راضی به ازدواج باهاش نیستم. زور که نیست». مادرم لب به دندان گرفت و با دست اشاره می‌کرد تا آرام‌تر حرف بزنم. بعد از من خواست بروم او را ببینم و حرف آخر را بزنم اما بدون اینکه تندی و یا بی‌احترامی کنم.

به اتاقم رفتم و با بی میلی لباسی را پوشیدم و وارد سالن شدم. پژمان با دیدن من لبخندی بر لب نشانده و از جایش بلند شد و سلام کرد. جواب سلامش را دادم و روی مبل با فاصله از او نشستم. مظلومانه نگاهی به من کرد و گفت: «از شما بخاطر رفتار اون روز مادرم معذرت می‌خوام. مادرم و خواهرام اینطور زندگی کردن و نمی‌شه اونها رو عوض کرد. حالا اومدم تا دوباره ازتون خواهش کنم بازم فکر کنید و اینم اضافه کنم که به شما خیلی علاقه پیدا کردم و به حرف مادرم هم توجهی ندارم. بالاخره با تصمیم کنار میان.» در تمام ساعتی که حرف می‌زد، خودم را بزور نگه داشتم تا چیزی بارش نکنم. مگر خودش پسر همین مادر نیست.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه لحنم تند باشد، نگاهم را از او دزدیدم و گفتم: «شما که از رفتار مادرتون راضی نبودید، همون لحظه اعتراض می‌کردید. البته فقط مادر و خواهرای شما نیستن که این رفتار رو دارن بلکه شما هم توی اون جو زندگی کردید، پس خودتون رو جدا از اونها ندونید.

اما در مورد صحبت‌های مادرتون باید بگم که مادرتون حق دارن بین من و شما هیچ وجه مشترکی نیست و من نمی‌تونم جواب مثبت به شما بدم. امیدوارم این آخرین دیدار من و شما باشه و برای شما خوشبختی با دختری در شان و لیاقت شما، آرزو دارم.» جمله را قاطع و بدون هیچ تردیدی چشم در چشم پژمان گفتم. اما با دیدن چشم‌های به خون نشسته و پر از خشمش برای لحظه‌ای از واکنشش ترسیدم. نمی‌دانم چرا نمی‌تونم این زبانم را هر جا نچرخانم که باعث پشیمانیم نشود. پژمان نفسش را با حرص به بیرون داد و گفت.....

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۲۸

«ببین هر کار بگی برات انجام می‌دم ولی جواب رد نده. چون دوست ندارم از دستت بدم.» قبل از اینکه دهانم را باز کنم و بپرسم چطور در این مدت کم به من علاقه پیدا کردی؟ گفت: «حالا چیزی نگو من چند روز دیگه میام بعد جواب نهایی رو ازت

می‌گیرم. حالا هم با اجازه مرخص می‌شم. ولی قبل از رفتن این هدیه ناقابل رو ازم قبول کن.» هاج و واج به او زل زده بودم. من به او جواب رد می‌دهم و او فرصت می‌خواهد. دیگر نمی‌دانستم با چه زبانی به او بفهمانم که دوستش ندارم. دندان‌هایم از فشار خشمی که بر وجودم غالب شده بود، به هم ساییده می‌شدند. این بار از کوره در رفتم و در حین بلند شدن از روی مبل، گفتم: «مناسبتی برای قبول این هدیه نمی‌بینم پس نمی‌تونم اونو قبول کنم. ببخشید.» با یک خداحافظی کوتاه از سالن خارج شدم. او هم با دلخوری هدیه‌ایی که آورده بود را با خود برد و رفت. شام را در سکوت خوردیم. بعد از شام کنار آن‌ها نشستیم و گفتم: «خواهشاً دیگه حرف خواستگار رو نزنید و اگه پژمان بار دیگه اومد بهش بگید جواب من همونه.»

مادر چشم غره ای به من رفت و گفت: «چرا قبول نمی‌کنی؟ اون که خیلی دوست داره و حاضره برات هر کاری بکنه.» از پافشاری مادرم برای ازدواج به ستوه آمده بودم. با ناراحتی به او گفتم: «اولا اونها فقط ثروتشون رو به رخ ما می‌کشن و این جور جوونا اهل عشق و دوست داشتن نیستن فقط اهل هوس و خوشگذرانی هستن. فکر می‌کنید علاقه آقا کامران حقیقیه و ارزش داره یا پژمانی که اهل پول و هوسه؟ اگه بخوام روزی فکر ازدواج و عشق باشم کامران در الویته و یه چیز دیگه، نمی‌دونم اصرار شما برای ازدواجهم چیه؟ ولی بازم خواهش می‌کنم راحتم بذارید.» برای گرفتن اجازه کلاس موسیقی آن هم با وجود معلمی چون سیامک دودل بودم که به پدرم بگویم.....

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۲۹

از جایم بلند شدم و بین پدر و مادرم خودم را جا دادم و برای گفتن حرفم به پدر نزدیک‌تر شدم. او در حال تماشای تلفزیون بود، اما حواسش به من هم بود. پرسید: «چیزی شده؟ بگو ببینم چی می‌خوای بگی.» چشم‌هایم از سؤالش گرد شدند و دهانم باز ماند. با دیدن قیافه‌ام خندید و گفت: «چشاتو اینطور گرد نکن. من اگه تو رو شناسم که پدر نیستم.» با دو دستم بازویش را گرفتم و سرم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم: «بابا می‌خوام با یکی از دوستانم پیش برادرش موسیقی یاد بگیرم. قول می‌دم به درسم لطمه نزنم. سرش را به طرفم چرخاند و پرسید: «این دوستت کیه؟ برادرش چیکارست؟ مجرده؟» لبخندی به سؤال‌های پدرم که از سر نگرانی بود، زدم و جواب دادم: «اسم دوستم

سیماست که دو دفعه با اجازه مامان خونشون رفتیم. برادرش هم دانشجوی موسیقیه و مجرد. ولی بابا من برای سرگرمی و دلبری نمی‌رم اونجا فقط چون به موسیقی علاقه دارم، برای یادگیری اونجا می‌رم و شما باید منو خوب شناخته باشید». چشم‌هایم را با مظلومیت به پدرم دوختم تا شاید اجازه بدهد. پدر مرا در آغوش کشید و گفت: «من تو رو خوب می‌شناسم چون خودم تربیتت کردم و می‌دونم در این موارد اشتباه نمی‌کنی. حالا چشاتو اینطور مظلوم نکن. می‌توننی بری. یادت باشه اول درس بعد موسیقی. سروقت هم باید تو خونه باشی». با خوشحالی گونه‌اش را بوسیدم و چشمی گفتم. مادر هم از حرکات من خنده اش گرفت و سری تکان داد و پرسید: «حالا کی کلاسات شروع می‌شن؟ در جوابش گفتم: «از فردا شروع می‌شه. تازه هیچی در قبالتش هم نمی‌گیره، چون من به خواهرش تو درساش کمک می‌کنم». بعد از اینکه اجازه گرفتم، شب بخیری به آن‌ها گفتم و به اتاقم رفتم. با خیال راحت همین که سرم را روی بالش گذاشتم، زود خوابم برد. صبح زود سر حال از خواب بیدار شدم. با عجله بعد از شستن دست و صورت‌م مانتو و شلوارم را پوشیدم و به آشپزخانه رفتم. بعد از خوردن صبحانه از مادر و پدرم خداحافظی کردم و راهی مدرسه شدم. سیما به محض دیدنم به طرفم دوید و سلام داد و پرسید: «بگو چی شد؟ بابات اجازه داد؟ یلا سریع بگو دیگه. جونمو به لب رسوندی». خودم را ناراحت نشان دادم و رویم را برگرداندم و گفتم: «چی می‌خواستی بشه؟ بنظرت بابام اجازه داد که پیش برادر تازه کارت موسیقی یاد بگیرم؟» قیافه پکرش دیدنی و خنده‌دار بود. با دلخوری گفت: «خوب تازه کار باشه ولی آموزشش حرف نداره. بابات چرا سخت‌گیره؟ حالمو گرفتی». داشت می‌رفت که جلویش را گرفتم و گفتم: «بابام اگه سخت‌گیر بود که اجازه نمی‌داد پیش برادرت پیانو یاد بگیرم». مات نگاهم کرد و چند دقیقه‌ای گذشت تا فهمید چی گفتم. چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: «حالا منو دست میندازی؟» همین که می‌خواست من را بگیرد، فرار کردم. هر چه صدایم می‌کرد، نمی‌ایستادم. با خودم گفتم حالا باید آموزش این سازدهی از خودراضی را ببینم.....

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۳۰

سر کلاس سیما گفت: «راستی لاله خیلی خوشحال شدم بابات راضی شد. همش می‌ترسیدم نتونی بیای.»

حریق سبز

لپش را کشیدم و گفتم: «راستشو بخوای منم مطمئن نبودم بابام راضی بشه ولی یه کم خودمو لوس کردم و خیالشو از بعضی چیزا راحت کردم تا رضایت داد».

نگاه شیطونی به من کرد و پرسید: «خودمونیم واقعا صدای داداشم بد بود؟ آخه نگاه و گوش دادنت یه چیز دیگه می گفت، انگار خوشت اومده بود».

چهره جدی به خودم گرفتم و گفتم: «نه اصلا. فقط گوش می دادم. حالا زیاد از داداشت طرفداری نکن. تا ببینیم توی آموزش دادن چطوره».

همین موقع زنگ که خورد و سیما با گفتن حالا ببین، همراه هم به خانه شان رفتیم. بعد از ناهار کلاس موسیقی شروع شد. سیامک خیلی جدی و سخت گیر نکات موسیقی رو یاد

می داد. روزها همینطور می گذشتند و تا حدودی نت های موسیقی را یاد گرفته بودم. یک روز که سیما نتوانست در کلاس حاضر بشود، برای آمدن و تنها ماندن در کلاس با سیامک دودل بودم. در واقع ترس داشتم. وقتی دستانم را روی کلیدهای پیانو گذاختم، لرزش خفیفی پیدا کردند که از چشم سیامک دور نماوند و خودش پشت پیانو نشست و آهنگی را با حرکت قشنگ انگشتانش نواخت. قبل از آن از من خواسته بود که کنارش بایستم و به انگشت های او در حین کار نگاه کنم. با آهنگ ترانه ای را خواند:

بد کاری دستم می دی

از تو دستم میری

می دونم آخرشم می مونه با دلگیری

نمی زاره تاثیر روی دل تو اصلا

حریق سبز
اینکه من وابستم تو بری می ترسم

من واسه چشمات دلتنگم

برو می ترسم بس، شده

انگاری حال من نیست دستم

دوباره اینقدر بیقراره

اروم نداره طاقت بیاره

نگو که چشمات دوستم نداره

بد کاری دستم میدی

از تو دستم میری

میدونم آخرشم میمونه با دلگیری

نمیزاره تاثیری رو دل تو اصلا

حریق سبز

اینکه من وابستم تو بری میترسم

من واسه چشمات دلتنگم

برو میترسم بس، شده

انگاری حال من نیست دستم

(ماکان بند)

در حین نواختن به من خیره شده بود. سنگینی نگاهش را حس می کردم. سرم را بلند کردم، نگاهم برای لحظه ای به نگاهش گره خورد اما سریع نگاهم را به پیانو دوختم. دوست نداشتم این چشمها برای خودشان چیزی را معنا کنند.....

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۳۱

آهنگ تمام شد، با چشمانی که برق خاصی داشتند، به من خیره شده بود. کمی در آن حالت باقی ماند. اما با جمله من که درس تمام شد، به خودش آمد و روی صندلی کمی جابه‌جا شد و پرسید: «از آهنگ و ترانه خوشتون اومد؟ امیدوارم اینطور باشه. چون من آهنگ‌ها را گلچین می‌کنم. البته اونایی رو که بدونم قشنگن رو اجرا می‌کنم». با خودم گفتم: چه خودخواه و مغرور. چون خودش اینجوری دوست داره فکر کرده همه باید خوششون بیاد. باید یه چیز بهش بگم تا اینقدر مغرور و از خود راضی نباشه. در جوابش گفتم: «البته ببخشید ولی قرار نیست چیزی رو که دوست دارید بقیه هم بیسندند. این یه نوع خودخواهییه. (خوردی آقا سیامک حالا نوش جان کن). سیامک که انتظار چنین حرفی رو نداشت گفت: «این آهنگ‌هایی رو که من انتخاب می‌کنم همه می‌پسندند و مورد توجه خیلی‌ها بوده. تصور می‌کنم شما در مورد انتخاب آهنگ‌ها سلیقه بکار نمی‌برید». با این حرفش حرصم گرفت. «پسره پررو بهم می‌گه بی سلیقه. بهت نشون می‌دم کی بی سلیقست». رویم را برگرداندم و گفتم: «اگه من شاگرد شما و شما می‌خواید از آهنگی خوشم بیاد و خودم بزنم باید خودم انتخاب بکنم». با چشم‌هایی که عصبانیت در آن‌ها موج می‌زد، گفت: «با اینکه می‌دونم چیز بدرد بخوری نمیاری، اما باشه آهنگ مورد نظرتون رو بیارید و کار کنید». کلاس تمام شد و با یک خداحافظی از اتاقش خارج شدم و با سیما که تازه از بازار آمده بود، و مادرش هم که در آشپزخانه مشغول کار بود، خداحافظی کردم. کلید را به در انداختم و در را باز کردم. دم در سالن یک جفت کفش مردانه شیک دیدم. به آشپزخانه رفتم ولی مادرم آنجا نبود. صدایی هم از سالن که مهمان آنجا بود، نمی‌آمد. چون سالن و اتاق پذیرایی ما یکی بود و کسی که آن طرف سالن می‌نشست به آشپزخانه دید نداشت. برای لحظه‌ای ترسیدم مادرم خانه نباشد و من با یک مرد در خانه تنها باشم. حتی فکرش لرزه بر اندامم انداخت و رنگ از چهره‌ام پراند.....

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۳۲

در گوشه‌ای از آشپزخانه کز کرده بودم و زانم قفل شده بود. چند دقیقه‌ای در آن حالت بودم، که مادرم وارد شد. از دیدن او به قدری خوشحال شدم که صورتش را بوسه باران کردم. مادرم از کار من با چشم‌های از حدقه درآمده پرسید:

_چی شده؟ حالت خوبه؟ چرا اینجوری می‌کنی؟ عرق روی پیشانی‌م را پاک کردم و با لبخندی مصنوعی ترسم را پشت آن پنهان کردم و جواب دادم:

_هیچی. فقط....راستی کجا بودی؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_توی اتاق پذیرایی بودم. سلامت کو؟ موندم تو کی می‌خوای بزرگ بشی.

سلام دادم و پرسیدم:

_کفش‌های دم در سالن مال کی هستن؟

سبد میوه را از یخچال بدون نگاه به من درآورد. احساس می‌کردم از جواب دادن طفره می‌رفت. اما بالاخره رو در روی من ایستاد و گفت:

_اقای سهرابی اومده منتظر توئه.

با تعجب از مادرم پرسیدم :

_اقای سهرابی بزرگ؟

مادرم با خنده گفت:

بزرگ کدومه. همون پسره اقا پژمان .

عصبی دور خودم می چرخیدم و غر می زدم. به کابینت تکیه دادم و با دست‌هایم لبه آن را از خشم فشار می دادم. چشم‌هایم یک بار محکم باز و بسته کردم و با صدایی که می لرزید، گفتم :

آخه مادر من دیگه با چه زبونی بگم . چرا شما بهش نمی گید؟ چرا دست از سرم بر نمی داره؟ شما چرا دیگه دست دست می کنید؟

مادر با دست و اشاره سعی در آرام کردنم داشت . اما من آتشفشانی شده بودم که حالا حالاها خاموش نمی شد.

با لحن تندی گفتم:

_ بسه دیگه. زشته دختر آروم حرف بزن . مهمونه نمی شه بیرونش کنم .

اون از تو خوشش اومده و دوستت داره و فکر نکنم دست از سرت برداره . برو ببین چقدر برات هدیه خریده .

برای خاموش کردن آتشی که در وجودم شعله‌ور شده بود، یک لیوان آب سرد را یک باره سر کشیدم . این دفعه با صدای آرامی گفتم :

_ برو بهش بگو جواب لاله همونه و تغییر نمی کنه . هدیه‌ها رو هم ببره .

حریق سبز

مادر مستاصل نگاهی کرد و گفت:

_ باشه میرم بهش می گم تو داد نزن .

مادر رفت . منم به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم . صدای در خانه نشان از رفتن پژمان بود . نفس راحتی کشیدم .

از رفت و آمدهای پی در پی او خسته شده بودم . پژمان دست بردار نبود هر چه بیشتر می گذشت ، مادرم هم به او تمایل بیشتری پیدا می کرد . همیشه در حال تعریف از او بود و می گفت می تواند تو را خوشبخت کند ولی من حس خوبی به او نداشتم . دلم برای لیدا تنگ شده بود .

با سیما به خانه شان رفتم . بعد ناهار وارد اتاق سیامک شدیم و سلام کردیم . او پشت پیانو نشسته بود و منتظر به من چشم دوخته بود.....

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۳۳

سکوت کرده بود .

سیما نزدیک برادرش شد و دست روی شانهِ او گذاشت و پرسید:

_ چرا شروع نمی کنی؟ وقت نداریم.

سیامک که طرف صحبتش سیما بود، دستش را سمت من گرفت و گفت:

_ قرار بود لاله خانم

برای ما آهنگی رو انتخاب کنه و بیاره.

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

_ آخه آهنگ های من به مزاجشون نمی اد.

سیما با کنجکاوی به من نگاهی کرد و پرسید:

_ جدی میگی؟ خیلی خوبه. لاله برو آهنگ مورد علاقه ت رو بزن .

سرم پایین بود و شرمگین گفتم:

ببخشید آمادگی ندارم و آهنگی انتخاب نکردم .

سیما کنارم نشست و دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

_اشکال نداره. غصه نخور. بجای امروز فردا آهنگ مورد علاقه ت رو ببار.

بعد رو به سیامک گفت:

_بزار یه دفعه دیگه آهنگ رو میاره. سخت بگیر. حالا خودت یه آهنگی رو بزن.

سیما فکر می کرد از اینکه آهنگی را با خودم نیاوردم و از تمسخر سیامک دلخور می شدم، ناراحتم. سیامک نگاهش به من بود و دقیق مرا زیر نظر داشت. پرسید:

_ چیزی شده لاله

خانم؟ امروز گرفته و ناراحت بنظر میاید؟ حالتون خوبه؟ ااگه بخاطر حرف های دیروز منه، عذر می خوام.

سرم بلند کردم و به آن چشم های میشی که نگرانی در آن ها موج می زد، گفتم:

_ نه از حرف شما نیست. بخاطر مشکلاتی که تو خونه دارم، اعصابم کمی بهم ریخته.

یک دفعه سیما پرید و پرسید:

_لاله. نکنه غصه‌ت مربوط به اون پسره که اومده برای خواستگاریت؟ تو که اونو رد کردی. پس چی شده؟ حتما دست بردار نیست. عجب سیریشه.

با درماندگی گفتم:

_والا چی بگم گیر داده. مامانم خیلی از اون خوشش اومده. دیگه نمی‌کشم. شاید تن به این ازدواج بدم.

تا این حرف را زدم، سیامک از جا پرید و گفت:

_نباید زود تسلیم بشید. بهتون نیامد اینقدر ضعیف و سست اراده باشید. شاید هم این یه بهانه‌ست و شما عجله دارید.

این حرفش برایم گران تمام شد. چطور به خودش اجازه داده بود چنین فکری در مورد من بکند. دست‌های مشت شده‌ام را روی پاهایم گذاشتم و چشم‌های خشمگینم را به او دوختم و گفتم:

شما همیشه در مورد مردم یه طرفه به قاضی میرید؟

سیامک لبخند معناداری زد و گفت:

_ نه همه. حرف من اینه که عجله نکنید و مطمئنا فرصت‌های زیادی خواهید داشت. زندگی با عشق قشنگ‌تره.

من و سیما با دهان باز و چشای از حدقه در اومده بهش زل زده بودیم.

سیما خندید و گفت:

_ سیامک این تویی که نصیحت می‌کنی؟ والا خوب حرف می‌زنی. حالا خودت به این چیزایی که گفتی عمل می‌کنی؟

سیامک چشم غره‌ای به سیما رفت و او هم در جا ساکت شد.....

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۳۴

با همان اخم‌های در همش گفت :

منظورم این بود که زندگی باید با عشق و علاقه شروع بشه در غیر اینصورت زندگی سخت و بی‌معنی خواهد شد.

در صدایش لرزشی بود و چهره اش گرفته شد. نمی‌دانم برای چی؟ شاید حس ترحم و دلسوزی بود یا چیز دیگری که از آن بی‌خبر بودم. برای اینکه

چیزی گفته باشم، گفتم:

ممکنه عشق بعد از ازدواج هم پیش بیاد همیشه نباید منتظر عشق قبل ازدواج باشیم.

نگاه تندی به من کرد و گفت :

اما عشق قبل از

ازدواج شیرین‌تره. فکر کنم شما به عشق قبل از ازدواج عقیده ای ندارید.

در جوابش گفتم :

من عشق رو قبول دارم حالا می‌خواد قبل یا بعد از ازدواج پیش بیاد.

برای اینکه دیگر بحث را کش ندهیم، از او خواستم درس را شروع کند. او هم پشت پیانو نشست و شروع به نواختن آهنگ کرد. اما همان ابتدای آهنگ را

_سیامک این آهنگ رو اشتباه می‌زنی . چت شده ؟ حالت خوب نیست؟

سیامک در حالیکه از آن حالت خونسردیش در آمده بود و شقیقه‌هایش را ماساژ می‌داد، گفت:

_ نه چیزی نیست فقط یه کمی سرم درد می‌کنه برو یه لیوان آب بیار. بعد خودتون هر کدوم یه آهنگ بزنید تا ببینم چی تا حالا یاد گرفتید.

سیما بلند شد و رفت. بعد از رفتن سیما رو کرد

به من و با کمی مکث گفت:

_یه خواهش ازتون دارم نباید زود تسلیم بشید چون ضربه می‌خورید حالا شاید

نتوانست ادامه بدهد و سرش رو پایین گرفت . منتظر ادامه حرفش بودم. چرا یک دفعه حالش زیرو رو شد. این دست دست کردنش برای گفتن یک حرف چه می‌توانست باشد؟ یعنی عاشق شده بود؟ دیگر مغزم گنجایش نداشت. با صدای شعری که سیامک با خود زمزمه می‌کرد، به خودم آمدم:

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب

حریق سبز
درد او بی سبب قابل درمان نشود

اشک خونین به طبیبان بنمودم گفتند

درد عشقت و جگر سوز دوايي دارد....

در این موقع سیما آمد.

سینی فنجان‌های چای را روی میز کنارم گذاشت و لیوان آب را به برادرش داد. از او تشکر کردم و چایی را خوردیم. بعد از دو ساعت کلاس به خانه برگشتم. حالا علاوه بر پژمان، پدر و مادرم هم زیاد در گوشم حرف می‌زدند و از من می‌خواستند، پیشنهاد پژمان را قبول کنم. واقعاً دیگر به ستوه آمده بودم.

ظهر بعد از مدرسه در اتاق سیامک حاضر بودیم. رفتار سیامک سرد و بی تفاوت بود. شاید من اینجور احساس می‌کردم. بیخیال. امروز قرار بود من پشت پیانو بنشینم و آهنگی را بنوازم. همین که دستم را روی صفحه کلیدهای پیانو گذاشتم، سیامک کنارم ایستاد تا آهنگ انتخابی را بگوید. نگاهی با غرور به او کردم و گفتم:

_من خودم آهنگی رو انتخاب کردم. البته با اجازه شما.....

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۳۵

به در نرسیده سیما جلویم را گرفت و سیامک هم دنبالم آمده بود، عذر خواهی کرد و خواهش کرد به کلاس برگردم. اما من امروز ظرفیتم پر شده بود و با یک تلنگر اشک‌هایم سرازیر می‌شدند و این ضعف را در مقابل آن‌ها نمی‌خواستم. در این موقع خانم منصوری از در وارد شد و با تعجب به هر سه ما نگاه کرد و پرسید:

چه خبر شده؟ چرا اینجاسلام ایستادید؟

به چهره‌ام دقیق شد و باز پرسید:

لاله دخترم چی شده؟ کسی اذیت کرده؟

قبل از اینکه کلمه‌ای از دهانم خارج شود، سیما جواب داد:

نه مامان چیزی نشده. لاله یادش اومد درس فردا رو نخونده می‌خواد بره خونه.

بعد رو به من پرسید:

لاله جان بمون با هم درس بخونیم. البته اول درس استاد رو تموم کنیم تا عصبانی نشده بعد بریم سر درسمون.
باشه؟

در چشم‌های او و سیامک التماس بود که نتوانستم مقاومت کنم و به اتاق سیامک برگشتیم.

سیما با سینی شربت به اتاق آمد. یک لیوان به طرفم گرفت و گفت:

بخور یه کم خنک بشی. فعلا به هیچی فکر نکن. اینجوری از بین میری.

سرم پایین بود اما نگاه سنگین سیامک را حس می‌کردم که در سکوت به من خیره شده بود. از اینکه به من حس ترحم و دلسوزی داشته باشند، بدم می‌آمد. کاش به خانه برمی‌گشتم و این نگاه را به جان نمی‌خریدم. سیما سکوت را شکست و رو به برادرش گفت:

ادامه میدی یا بریم درس بخونیم؟ چون فردا درس مهمی داریم.

با لحنی آرام که انگار چند دقیقه پیش حرفی نشده، جواب داد:

نه. چیز زیادی نمونده. فقط این قطعه آهنگ رو هم گوش کنید بعد اگه خواستید برید.

آماده نواختن بود که سیما آهسته در گوشم گفت:

حالا چیکار می‌خوای بکنی؟ لاله جان فقط تو تصمیمت عجله نکن.

درمانده و خسته از تنش‌های هر روز گفتم:

خسته شدم. دیگه نمی‌کشم. ممکنه دیگه نیام .

چون اگه جواب مثبت به پژمان بدم، فکر نکنم بزاره بیام.

سیما از جا پرید و

با صدای بلندی گفت: می‌خوای قبول کنی آخه چرا؟ تو که از اون خوشت نمی‌اد .

با بغض گفتم: درسته ولی اون خیلی اصرار داره و می‌گه دوستم داره شاید بعد از ازدواج ازش خوشم اومد.

همین جا بود که سیامک دستش را

روی یکی از کلیدهای پیانو گذاشت و از آن صدای بلندی برخاست....

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۳۶

رنگش پریده بود و با صدایی که می لرزید، پرسید:

چرا می‌خوای این کار رو انجام بدی؟ تو

فرصت زیادی برای تصمیم‌گیری داری. چرا با زندگیت بازی می‌کنی؟ با کی داری لچ می‌کنی؟

از حرف‌های او چشم‌های من و سیما از تعجب از حدقه در آمدند و سیما با همان بهتش پرسید:

سیامک چت شده؟ چرا اینطور حرف می‌زنی؟ اینجور حرف زدن اصلا درست نیست. دوست ندارم لاله در مورد تو فکر بد بکنه.

دیگر واقعا از دستش حرصی شده بودم. نمی‌دانم شاید احساسی را در قلبش پنهون می‌کند و قادر به بیان آن نیست یا شاید شکستی را در گذشته تجربه کرده بود.

با یک خداحافظی از

او و سیما از اتاق خارج شدم و به خانه برگشتم.

نزدیک غروب پژمان با مادر و خواهرش پری دوباره به خانه‌مان آمدند. با اصرار زیاد تن به قبول پیشنهاد پژمان و مادرم دادم و به آن‌ها بدون هیچ نرمی و عطوفتی که ناشی از فشار روحی این چند روز بود، گفتم:

من فعلا قبول می‌کنم ولی اگر با هم

تفاهم نداشتیم، هر کدام راه خودش را انتخاب می‌کند، دیگر گله ای نداشته باشید.

حریق سبز
خانم سهرابی با کنایه گفت :

می خواستی ناز کنی که ببینی نازت خریدار

داره یا نه. نمی دونستم که افرادی مثل شما ناز هم دارند . باید از اول می گفتمی.

پشیمان شدم. حالم خراب تر شد. دوست داشتم از خانه بیرونشان می کردم و جوابم را پس می گرفتم. اما آبروی پدرم در میان بود. نتوانستم در مقابل کنایه اش سکوت کنم. در جوابش گفتم:

بخشید، من جواب قطعی ندادم. جواب اصلی رو وقتی می دم، که مطمئن بشم .

با یک پوزخند نگاهی به او کردم، که حساب کار دستش بیاید و فکر نکند می تواند با همین کلمات تحقیر کننده هر کسی را خوار کند.

خانم سهرابی که از حرفم عصبی شده بود، چهره اش قرمز شد و با صدایی که سعی در کنترلش داشت، گفت:

فردا صبح پژمان و پری دنبالت میان تا لباسی برای مهمونی بخری. می خوام بعنوان نامزد پژمان تو رو معرفی کنم. باید بالاتر از همه دخترا باشی و خواهشا مراقب حرف زدن و رفتارت باش. دوست ندارم مورد مسخره قرار بگیرم.

بعد به اشاره او پژمان و پری و با بدرقه پدر از خانه خارج شدند.

با اعصابی در حال بهم ریخته رو به پدر و مادرم کردم و گفتم:

حالا راحت شدید؟ خوشحال باشید و بخندید. اما اگه خوشبخت نشدم، هیچ وقت شما رو نمی بخشم...

✦ حریق سبز ✦

مادرم گفت:

ما فقط خوشبختی تو رو می‌خوایم. چرا اینجور حرف می‌زنی؟ مگه ما غریبه‌ایم؟ این برخوردت درست نبود.

گریه‌ام اوج گرفت. نگاهش کردم و گفتم:

خوشبختی من با پڑمانه یا با پولش؟ شما چی ازش می‌دونید؟ هیچی.

فقط چون اصرار می‌کرد و هدیه می‌خرید و وعده خونه بزرگ و چیزای دیگه می‌داد؟ هااا؟

بابام که تا آن لحظه ساکت بود، گفت:

مگه داری عقد می‌کنی که اینقدر عصبانی هستی؟ فوقش اگه نخواستی و بدردت نخورد بهم می‌زنی. من فقط تو و

لیدا رو دارم و مطمئن باش بدبختی تو رو نمی‌خوام و دشمنت نیستم. من پدرت هستم لاله متوجه هستی؟

سرم را پایین انداختم و در وجودم احساس پوچی می‌کردم. هر دختری بود، در چنین روزی از خوشحالی در پوست

خود نمی‌گنجید. اما من مایوس از زندگی آینده به اتاقم رفتم. صبح با بی حالی از روی تخت بلند شدم و دست و

صورت‌م را شستم. میلی برای خوردن صبحانه نداشتم. در اتاقم ماندم. کتابم را باز کردم تا کمی درس بخوانم، اما دریغ

از فهمیدن یه کلمه. با صدای ضربه به در اتاق فکر کردم مادرم برایم صبحانه آورده، از همان جا بلند گفتم:

اشتها ندارم.

در که باز شد، سیما را در چارچوب در دیدم. سلام کرد و کنارم روی تخت نشست. آرام جوابش را دادم. بقدری

صدایم آهسته بود، که فکر نکنم حتی جواب سلامم را شنیده باشد. پرسیدم: چه عجب از این طرفا؟ چیزی شده؟

بلند شد و کنار شوفاژ رفت تا دستهای سردش را گرم کند.

در حال گرم کردن دست‌هایش، پرسید: امروز خونمون میای؟ کسی اونجاست که برای اومدن لحظه شماری می‌کنه.

می‌خواد حرف دلشو بزنه. البته قبلش همه چی رو به من گفت و ازم خواست با تو حرف بزنم.

حریق سبز

از شوک حرف‌های سیما زبانه قفل شد. فقط به او زل زده بودم.

چرا که اصلا سیامک نه چیزی را بروز داده بود و نه حتی اشاره‌ای. دیگر چه فرقی می‌کرد. با بغض خفه‌ای که هر لحظه در حال ترکیدن بود، گفتم:

دیگه دیر شده. چون

من جواب مثبت و به پڑمان دادم و دیگه نمی‌تونم تو کلاس موسیقی حاضر بشم. سیما با درماندگی گفت: اخه چرا زود تصمیم گرفتی دختر؟ عجله‌ت برای چی بود؟ اشک‌هایم سرازیر شدند. نتوانستم چیزی بگویم. سیما مرا در آغوش گرفت و گفت:

لاله دوست ندارم شکستت و ببینم نه بخاطر اینکه برادرم از تو خوشش می‌اد نه. فقط دوست ندارم با اجبار ازدواج کنی و ضربه بخوری. با اینحال امیدوارم خوشبخت بشی و اون قدر تو رو بدونه.

لبخند تلخی زدم و او را بوسیدم. از سیما بخاطر آمدنش تشکر کردم. سیما رفت و من باز تنها شدم.

نقشه‌ها را کناری گذاشتم و برای خوردن یک قهوه داغ به آشپزخانه رفتم. از پله‌ها به آرامی پایین می‌آمدم که صدای پیچ مادر و لیدا را شنیدم. با بردن اسم لاله سر جایم ایستادم تا حرف‌های آن‌ها را بشنوم. مادرم داشت به لیدا می‌گفت: اگه کامران بفهمه چیکار کنم نمی‌تونه تحمل کنه. خدایا چطوری بهش بگیم.

ترس برم داشت. نکند اتفاقی برای لاله افتاده باشد. هر چه می‌خواستم خونسرد باشم، نمی‌شد. نه، نمی‌تونم. می‌میرم. هر چی گوش دادم صدایی دیگر نمی‌آمد. به آشپزخانه پا گذاشتم. با دیدن من هر دو با ترس و نگرانی نگاهم می‌کردند.

نگرانی آن‌ها را در چشم‌هایشان می‌خواندم. دلیل سکوتشان را نمی‌دانستم. به سمت پارچ آب و لیوان رفتم. از مادرم پرسیدم:

چخبر شده؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهش را از من گرفت و خودش را مشغول به کاری کرد. این دفعه با صدایی کمی بلندتر پرسیدم:

حریق سبز

برای لاله اتفاقی افتاده؟ لیدا بگو چی شده؟ داشتم لیوان را از آب پر می کردم که مادرم لبی تر کرد و گفت:

لاله به خواستگارش جواب مثبت و داده. همین حرف یعنی نابودی من و تموم شدن تمام آرزوهایی که در خیالم با لاله ساخته بودم. دیگر قدرت سرپا

ماندن را نداشتم. لیوان و پارچ آب به زمین افتادند...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۳۸

در همین وقت کامبیز وارد آشپزخانه شد، اما من نه چیزی می دیدم و نه می شنیدم .

نفسم به سختی بالا می آمد. قبل از اینکه نقش زمین بشم، کامبیز به من رسید و من را در آغوش کشید. مرتب سیلی های آرامی بر گونه هایم می زد و صدایم می کرد، اما صدای من در گلو خفه شده بود. دهانم را برای کمی هوا باز و بسته می کردم، هر چه به

گلویم فشار می آوردم، بی فایده بود. با قرصی که کامبیز در دهانم

گذاشت و کمی آب، آرام شدم و نفسم برگشت. چشم هایم را با بی حالی به کامبیز دوختم و لب زدم: نزار...

دیگر چیزی نفهمیدم.

صبح چشم باز کردم و من هنوز کسل و بیحال روی تخت دراز کشیده بودم. با یادآوری حرف های دیشب مادرم در مورد لاله باز وجودم آتش گرفت. باید با لاله حرف بزنم. نمی توانستم دست روی دست بگذارم و او را با دیگری ببینم. تصمیم گرفتم عصر به دیدن لاله بروم و قضیه خواستگاری را از او بشنوم. در اتاق باز شد. سرم را به طرف در برگرداندم. مادرم با یک سینی وارد اتاق شد. با لبخندی روی لبه تخت نشست و گفت:

حریق سبز

سلام کامران جان. صبحت بخیر. حالت خوبه. عزیزم تو که ما رو نصف جون کردی. چرا با خودت این کار و می کنی؟
چرا به فکر خودت و ما نیستی؟

سرم را به طرف پنجره چرخاندم و گفتم: دست خودم نیست. باور کنید.

نمی تونم بدون لاله دووم بیارم. حالا هم نمی دونم لاله ای که دوست نداشت به این زودی ازدواج کنه چطور جواب مثبت رو داد. شما یه کاری بکنید. خواهش می کنم. لحن التماس گونه ام اشک را به چشم های مادرم آورد.

در با شدت باز شد و کامبیز با چشم های خشمگین نگاهی کرد و با صدایی که غم و ناراحتی در آن نهفته بود، گفت:

خیلی بچه ای و همینطور خودخواه. تو اگه اینقدر عاشقی و ادعای اینو داری باید برای خوشبختی اون دعا کنی و خوشحال باشی، نه اینکه با زور بخوای اونو برای خودت نگه داری. برات متاسفم. این را گفت و به همراه مادرم از اتاق بیرون رفت.

بغضی سعی در خفه کردنم داشت. نباید سر باز می کرد. من خودخواه نبودم فقط جرمم عشق بود. اشتباهی برای خوردن صبحانه نداشتم بدون اینکه به آن دست بزنم،

با یه قرص آرامبخش سرم را روی بالش گذاشتم و با فکرهای جور با جور خوابم برد.

برای ناهار هم بیدار نشدم. ساعت شش عصر به حمام رفتم تا با یک دوش آب گرم حالم جا بیاید. لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مادرم در آشپزخانه بود. با دیدنم که لباس بیرون پوشیده بودم تعجب کرد و پرسید: کجا میری؟

تو حالت خوب نیست. از صبح هیچی نخوردی و ضعف می کنی. لبخند

محو زدم و گفتم: نه مادر چیزیم نمی شه با اینحال بیرون یه چیز می خورم.

الان هم دارم می رم پیش دوستم. برای شام منتظرم نباش شاید دیر بیام. نگران هم نشو.

از خانه بیرون زدم و به سمت خانه لاله حرکت کردم. برای اینکه استرس دیدن لاله و رفتن خانه آن ها در درونم خاموش شود، به پارکی نزدیک خانه آنها رفتم. کمی انجا نشستم و با نفسهای عمیق هوای تازه رو به ریه هایم فرستادم تا آرام شدم. به سمت خانه لاله رفتم و زنگ خانه شان را زدم...

بعد از رفتن سیما، پژمان و پری آمدند تا برای خرید لباس مهمانی به بازار برویم. مانتو سرمه‌ای و شلوار کتان مشکی پوشیدم. در این موقع پری وارد

اتاقم شد تا در آرایش صورتم کمکم کند. اما با دیدنم که آماده بودم، چیزی نگفت. پری لبخندی زد و گفت :

_به چیز بگم خیلی لجباز و سرسختی. اگه حقیقتش رو بخوای مامانم داشت تحملش و از دست می‌داد. چون تا حالا هیچ دختری به پژمان جواب رد نداده بود تو

اولین نفر بودی و این برای مامان و پژمان سخت بود.

رفتار پری بهتر از

بقیه خانواده‌اش است. دختر خوش‌برخوردی بود و به آرامی حرف می‌زد. در حین خارج شدن از اتاق ادامه داد: _بابام همیشه در سفره و کمتر اون و می‌بینیم. مامانم بیشتر به مهمونی‌ها و جشن‌ها مشغوله و دوست داره ما هم مثل اون باشیم. پروین هم ازدواج کرده و می‌شه گفت تو خونه شوهرش زندگی

می‌کنه. اون شبیه مامانه و همیشه با هم هستن. پژمان هم عزیز دوردونه مامانه و خیلی دوستش داره و برای همین تو رو قبول کرد. اما من شبیه بابام هستم از مهمونی‌ها و

جشن‌ها خوشم نمی‌اد و دوست دارم همیشه در سفر باشم.

به همراه پژمان از خانه خارج شدیم.

مغازه‌های داخل پاساژ را یکی یکی پشت سر می‌گذاشتیم ولی من هیچ اشتیاقی برای انتخاب لباس نداشتم برای همین پری همه را انتخاب می‌کرد و من فقط پرو می‌کردم و پژمان نظاره‌گر بود. بعد از خرید به

رستوران کنار پاساژ رفتیم. روی صندلی‌ها که نشستیم پژمان غذا سفارش داد.

حریق سبز

در همین لحظه تلفن پری زنگ خورد و او با یک ببخشید بلند شد و رفت.

وقتی تنها شدیم، پژمان با لبخند همیشگی که شاید برای بعضی دخترها جذاب بود اما برای من که ازش متنفر بودم چندان آور بود، گفت:

_ دیدی که بدستت آوردم. من چیزی رو که بخوام باید بدست بیارم.

با نگاهی که از آن نفرت می‌بارید به او چشم دوختم و گفتم:

_ حالا زوده این رو بگیرد آقا پژمان. چون هنوز جواب قطعی رو ندادم پس زیادی خوش‌بین نباشید. از حرصی که می‌خورد، دلم آرام می‌گرفت. اما با آن پوزخند گوشه لبش و حرفی که زد، تنم یخ کرد. گفت:

_ اول و آخرش مال خودمی. ثابت می‌کنم.

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۴۰

چشم از او گرفتم تا به نگاه خیره‌اش نیوفتد. به صندلی تکیه داد و پرسید:

چرا خودت لباس و

انتخاب نکردی؟ هر دختری جای تو بود، سر از پا نمی‌شناخت. چینی به بینیم دادم و با طعنه گفتم:

حتما بخاطر ازدواج با تو؟

خندید و گفت: نه. ولی خوب هر دختری که می‌خواهد ازدواج کنه، اونم با پسری که ثروتمنده، بهترینا رو برای خودش می‌خواه.

حریق سبز

در جوابش گفتم: هر دختری شاید ولی من نه. اونم با پسری ثروتمند که تو باشی. چهره‌اش که سرخ شد، در دلم احساس راحتی کردم که حرفش را به خودش برگرداندم. لیوان آب روی میز را سرکشید تا بتواند خشمش را کنترل کند. تن صدایش که هنوز رگه‌هایی از عصبانیت داشت، گفت: باید همه چی رو یاد بگیری. چون دیگه نمی‌تونیم پری یا هر کس دیگه ای را با خودمون ببریم.

یه اعتراف بهت بکنم روز به روز که خوشکل تر می‌شی، این علاقه من به تو بیشتر می‌شه. می‌خوام امشب ستاره جشن باشی.

با خودم گفتم پس اون من و بخاطر چهره‌ام می‌خواد و اگه اتفاقی برای این چهره بیفته، دیگه بهم توجه نمی‌کنه. خوب شد این و الان فهمیدم. با پوز خندی به او گفتم:

یعنی اگه اتفاقی برای صورتم بیفته من و

گوشه خونه پدریم میندازی. اخمی کرد و گفت:

این چه حرفیه. من تو رو دوست دارم.

تا آمدم جوابش را بدهم، پری برگشت، هر دو سکوت کردیم. اشتباهی کور شده بود. بعد از ناهار به خانه برگشتیم. پژمان روی

مبلی نشست. من و پری به اتاق رفتیم.

پیراهن مشکی بلند و دنباله دار که روی سینه‌اش سنگ‌هایی چون الماس داشت،

را روی تخت گذاشت. به حمام رفتم تا با یک دوش آب گرم خستگی را از تنم در بیاورم. از حمام بیرون آمدم و روی تخت دراز کشیدم. تا ساعت شش فرصت داشتم که استراحت کوتاهی داشته باشم. ساعت سه بود که پری بیدارم کرد. مرا روی صندلی نشاند و مشغول آرایشم شد. از او خواستم که آرایشم ساده باشد و همینطور هم شد. البته پری زیاد غر می‌زد اما من گوش نمی‌دادم. موهایم را اتو کشید و روی شانه‌هایم انداخت. کارم که تمام شد، لباسم را پوشیدم. رو به روی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. باورم نمی‌شد آنقدر تغییر کنم. پری هم خیلی خوشش آمده بود و با ذوقی که سعی در پنهان کردنش نداشت، گفت: واقعا زیبا شدی.

توی دلم به او پوز خند زدم.

حریق سبز

با صدای زنگ خانه مادر در را باز کرد. کامران بود. از آمدنش در این وقت هم تعجب کردم و هم خوشحال بودم. اصلاً فکر نمی‌کردم صدای این لحظه کامران خوش آهنگ‌ترین صدای زندگی‌م باشد. کامران با دیدن پژمان اخم‌هایش در هم شد و بعد از نیم‌نگاهی به من دستایش را مشت کرد. و بدون حرفی قصد برگشت، داشت. صدایش کردم. با صدای من سر جایش ایستاد. پرسیدم:

چیزی شده کامران؟ کاری داشتی؟

در حالی که پشتش به من بود، گفت: می‌خواستم باهات حرف بزنم ولی انگار وقتت پره و سرت هم شلوغه. خوش بگذره شاید یه وقت دیگه اومدم..

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۴۱

به سمت در سالن قدم برداشت که دوباره صدایش کردم و گفتم: کامران من و نگاه کن بعد هر چی می‌خواهی بگو. اگه اینجا نمی‌تونی حرف بزنی، بریم تو اتاقم که راحت‌تر باشی. کامران که اولین بار بود اسمش را صدا می‌کردم، متعجب شد. چشم‌هایش برق خاصی پیدا کرد. لبخند محوی زد و گفت:

تو باید بری. وقت هم نداری.

پری هم با ناراحتی گفت:

راست می‌گه ما وقت نداریم اگه دیر کنیم مامانم از دستمون عصبانی می‌شه.

با چهره‌ی حق به جانبی به او گفتم:

زیاد معطل نمی‌کنیم.

حریق سبز

دست کامران را گرفتم و با خودم به اتاقم بردم. نمی دانم چرا آن لحظه تصمیم گرفتم دست کامران را بگیرم، شاید بخاطر اینکه حرص پژمان را در بیاورم.

به کامران گفتم:

بیا بریم بالا تو اتاقم حرف می زنیم. حتی به پژمان هم نگاه نکردم. بدون توجه به آن ها پله ها را بالا رفتیم و

وارد اتاق شدیم. از او خواستم در را پشت سرش ببندد. چشم هایم به چشم های خوش رنگش گره خورد. چند دقیقه در همان حالت بودیم. لبخندی روی لب هایم نشست و گفتم: خدا تو رو برام فرستاد. واقعا خوشحالم اومدی. حالا بگو

گوش می کنم. کامران مات نگاه و لبخندم بود. به خودش آمد و عصبی

چنگی به موهایش زد و گفت: تو مگه درس و بهونه نکردی؟ من فکر

نمی کردم اهل پول و تجملات باشی. خوب اگه اینطور بود بهم می گفتی همه چیز و برات فراهم می کردم. می دونی چقدر دوست دارم و عاشقتم.

هر لحظه رنگش تغییر می کرد. دستانش می لرزیدند و صدایش بغض داشت. میان حرفش پریدم و گفتم:

تو چی میدونی؟ فقط منو داری متهم می کنی. بجای اینکه بهم کمک کنی، داری عذابم می دی. برو از مامان و بابام بپرس... اشکم سرازیر شد و دیگه ادامه ندادم. برام مهم نبود آرایشم خراب شود. دیگه هیچ چیز مهم نبود. دوست داشتم هر چه در درونم تلنبار شده را بیرون بریزم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۴۲

کامران کنارم نشست و گفت :

حریق سبز

من و ببخش لاله. من خبر نداشتم ولی تو هم آدم ضعیفی نبودی که دووم نیاری. اگه راضی نیستی لازم نیست ادامه بدی. من حمایتت می‌کنم. بعد به شوخی گفت:

نگاه کن با خودت چیکار کردی. هر کس توی مهمونی تو رو ببینه فرار می‌کنه. با چشم‌های گشاد شده به او نگاه کردم و رو به روی آینه ایستادم. از دیدن خودم جیغ خفه‌ای کشیدم و با دستمال کاغذی مرطوبی سیاهی‌های زیر چشم‌هایم را پاک کردم. با شیطنت گفتم: ازت می‌خوام امشب بعنوان برادرم کنارم باشی.

اخمی کرد و حرصی گفت: حمایتت می‌کنم ولی نه برادر و نه دوست متوجه می‌شی یا متوجهت کنم. نیشم و باز کردم و گفتم:

متوجه شدم.

خنده ای کرد و گفت: راستی اینا من و که دعوت نکردن. فکر نکنم قبول کنن من باهاتون پیام.

چشمکی زدم و در جوابش گفتم: اونش با من. تو با من می‌ای و مواظبم هستی. من از جشن‌های این قشر چیزی نمی‌دونم و راستش می‌ترسم. راستی بادیگارد هم بهت میاد. با این حرفم قهقهه‌ای زد. گفت: باشه. فقط زودتر بریم قبل از اینکه پژمان منو خفه نکنه.

از اتاق بیرون آمدیم. نگاه پژمان تند و آتشی بود. بدون توجه به نگاهش به او گفتم:

من می‌خوام کامران هم با ما بیاد. اگه راضی نشید، من هم نمیام.

پژمان با دلخوری قبول کرد. هر چهار نفرمان سوار ماشین پژمان شدیم. کامران هم ماشینش را در کنار خانه‌مان پارک کرد. نزدیک ویلای بزرگ پدر پژمان رسیدیم. پژمان بوقی زد و در توسط نگهبان باز شد. از ماشین پیاده شدیم. برای لحظه ای از آمدن به این مهمانی پشیمان شدم. پری با دیدن تردیدم برای وارد شدن به سالن، دستم را گرفت و گفت:

نترس. بیا بریم. با این حرف من را با خودش به داخل ویلا برد. صدای موزیک ملایمی می‌آمد. خدمتکاری دم در ایستاده بود و بعد از سلام و خوش آمدگویی پالتوهایمان را می‌گرفت استرس بدی داشتم. به پشت سرم نگاه کردم تا کامران را ببینم. با دیدنش با اشاره از او خواستم نزدیک‌تر بیاید. دستش را محکم گرفتم تا در کنارم بایستد و قوت قلبی براریم باشه و

حریق سبز
مرا تنها نگذارد . او هم دستم را کمی فشرد و بهم اطمینان داد.

✧ حریق سبز ✧

#پارت_۴۳

پری و پژمان جلوتر رفتند و با مهمانان مشغول سلام و احوال پرسی شدند. خانم سهرابی تا چشمش به من افتاد، بطرفم آمد و گفت: می‌خوام تو رو به مهمان‌ها معرفی کنم.

امیدوارم درست رفتار کنی.

قبل از اینکه برود به او گفتم:

فعلا زوده که من و معرفی کنی. چون هنوز کامل تصمیم نگرفتم پس باید صبر کنید این و قبلا هم گفتم. مادر پژمان چهره‌ی خونسردی به خودش گرفته بود اما مطمئن بودم، به زور خودش را کنترل کرده بود، چیزی نگویید. رویش را برگرداند و بدون هیچ

حرفی رفت. کامران لبخندی زد و گفت: خوشم اومد. بهت امیدوار شدم.

از حرفش خنده‌ام گرفت. دختر قد بلندی با چشمانی سبز و پوستی روشن با عشوه به سمتان آمد و پرسید: شما از آشنای پژمان هستید؟

همان موقع قبل از اینکه جوابی بدهم، پژمان سر رسید و گفت:

این دختر خوشگلی که می‌بینی لاله‌ست و

اگه رضایت کامل و بده همسر آینده‌ام می‌شه و ایشون هم برادر شوهر خواهرشه .

بعد رو به من گفت: این خانم خانما هم نازنینه . نازنین با تعجب

از کی تو سربراه شدی که می‌خوای زن بگیری؟ فکر کنم سرت بجایی خورده. حالا چطور با این لاله خانم آشنا شدی و چرا هنوز جواب قطعی بهت نداده؟ پژمان خندید و گفت:

نازنین چقدر سؤال می‌کنی. می‌خواه بیشتر با هم آشنا بشیم. بعد جواب بده. این لاله خانم ما خیلی سرسخته و لجبازه. فعلاً دور دور اونه تا بعد. چشمکی به نازنین زد و دست او را گرفت. نازنین هم با گفتن، (که اینطور) بلند خندید و از ما دور

شدند.

در این موقع آقای سهرابی به سمتمان آمد. با همه سلام و احوال‌پرسی کرد و خوش آمد گفت. کامران، پژمان را زیر نظر داشت، از رفتارهای او خوشش نمی‌آمد. چند بار پژمان می‌خواست مرا به آن سمت که جوان‌ها در حال شوخی و رقص بودند، ببرد اما قبول نکردم. برای آخرین بار

آهنگی نواخته شد و همه زوجها به پیست رقص رفتند و از من هم درخواست کرد همراهِش کنم، اما من باز قبول نکردم که حسابی کلافه شد و نازنین او را همراهی کرد. خدمتکارها مرتب نوشیدنی می‌آوردند و در بین آن‌ها پژمان بیشتر از هر کسی می‌خورد. کامران کم کم از پژمان و رفتارهایش به جوش آمد.

با صدایی که سعی می‌کرد، بالا نرود، گفت: لاله این مرد زندگی نیست. ببین چطور با دخترای دیگه لاس می‌زنه.

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۴۴

با اینکه می‌دانستم حق دارد، اما نمی‌توانستم بدون هیچ دلیلی آن‌جا را ترک کنم. با اینکه نمی‌خواستم با حرفم کامران را دلخور کنم، ولی برای راحتیش باید

حریق سبز

می‌گفتم. بدون نگاه به او گفتم: اگه نمی‌تونی تحمل کنی و حالت خراب میشه می‌تونم بری. مزاحمت نمیشم. با این حرفم چشم‌های خشمگینش را به من دوخت و با صدای نسبتاً بلندی گفت: لاله، نگام کن ببینم. چطور می‌خواهی بین این همه گرگ تنهات بزارم.

دیونه شدی. باور کن دوست داشتم حالا به سیلی بهت می‌زدم که دیگه اینجوری حرف نزن.

راست می‌گفت بدون او چطور می‌توانستم اینجا بمانم آن هم بین این همه آدم مست. هنوز به من خیره بود. برای این که او را از این عصبانیت در بیاورم، به شوخی گفتم: حتما منم می‌ایستم

تا تو سیلیت و بزنی و هیچیم نگم نه؟

اخم‌هایش را باز کرد و با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت: می‌تونم امتحان کنی. بعد خندید.

چشم غره ای برایش رفتم که بلندتر خندید. چشم از کامران گرفتم و به نازنین که کنار پژمان نشسته بود، نگاه کردم. همزمان پژمان چشمش به من افتاد در گوش نازنین چیزی گفت که نازنین به سمت ما آمد و روبروی کامران قرار گرفت و چشمانش را مستقیم به کامران دوخت و گفت:

شما خیلی ساکتید و این از مردا بعیده که میون این همه دختر خوشگل گوشه‌ای بشینه و آروم باشه. شاید لاله خانم دست و پات و

بسته. می‌خواید شما رو به جمع جوونها ببرم؟

با آمدن خدمتکار که سینی شراب در دستش بود، نازنین دو لیوان برداشت. یکی را به طرف کامران گرفت و یکی را خودش برد.

کامران آن را از دست او نگرفت و همین باعث شد که کمی با ناز و عشوه حرف بزند. در جواب کامران گفت:

چرا نمی‌خوری؟ دل

آدم و خنک می‌کنه و دیگه غریبی هم نمی‌کنی.

حریق سبز
کامران با پوز خندی گفت:

همینکه شما می خورید و در جوار بعضی افراد غریبگی نمی کنید، کافیه. این چیزها به درد ما نمی خوره .

خشم در چشم ها و صدایش موج می زد اما سعی کرد آن را نشان ندهد. در جواب پوز خند کامران، پوز خندی زد و گفت:

هر چقدر سرسخت باشی، خواه ناخواه قاطی ما میشی و از این پيله در میای.

با این حرف کامران

عصبی گفت: زیاد به خودتون امیدوار نباشید چون این آخرین دیدار من با شما و افراد این خونه ست و امیدوارم که لاله هم اینجا پاش و نزاره. اگه خوشبختی خودش و می خواد .

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۴۵

نازنین با چهره ای سرخ شده، از کنار ما رفت . کامران هم با نگاهی غمگین گفت : لاله بازم می خوای بمونی ؟ بیا بریم اینجا نه جای توئه نه من .

تو به اینها نمی خوری خواهش می کنم .

وقتی کامران را با آن حال دیدم که بخاطر من التماس می کرد، خودم را لعنت فرستادم که با این تصمیم او را هم زجر دادم. با لبخندی تلخ گفتم:

بیا بریم. اینجا جای منم نیست. من و پژمان به درد هم نمی خوریم و باید هر کدوم راه خودش و جدا کنه. پالتویم را پوشیدم و به طرف خانم و آقای سهرابی رفتیم که از آن ها خداحافظی کنم .

چرا به این زودی میری؟ من تازه با تو آشنا شدم.

لبخند مصنوعی بر لب آوردم و با لحن آرامی گفتم:

لطف دارید. ولی دیر شده و من باید برگردم خونه.

آقای سهرابی حرفی نزد. اما مادر پژمان با دلخوری گفت:

تو نمی تونی بری . این همه مهمان بخاطر تو اومدن که با نامزد پژمان آشنا بشن . نمی دونم پژمان از چیه تو خوشش اومده بود. نمی توانستم ساکت بمانم که هر چه دلش خواست بگوید. با لحن محکم و بدون کوچکترین بی احترامی گفتم: البته ببخشید خانم سهرابی این مهمان های من نیستن چون من دعوتشون نکردم. به بهانه من مهمانی گرفتید تا بیشتر خوش بگذرونید. در مورد پژمان من مجبورش نکردم که دنبالم بیاد و خیال شما هم راحت باشه چون پژمان زیاد دلبسته نیست برید ببینید کجا سرگرمه. آقای سهرابی سری از روی تاسف برای پرسش تکان داد. با دیدن پژمان که به سمتمان می آمد، سریع خداحافظی کردیم و از ویلا خارج شدیم . کمی قدم زدیم و نفس عمیق کشیدیم تا هوای تازه را به ریه هایمان بفرستیم. کامران ماشین گرفت و سوار شدیم. در راه کامران گفت: لاله فکرت و بکن . پژمان بدردت نمی خوره. بخدا هر تصمیمی بگیری ازت حمایت می کنم. من برای خوش بختیت هر کاری می کنم. نزدیک خانه پیاده شدیم. قبل از اینکه سوار ماشینش بشود، به او گفتم: من با اون دیگه کاری ندارم. جواب من به اون منفیه. از تو هم خیلی ممنونم که همراهم بودی.

همینکه وارد خانه شدم، کامران سوار ماشین شد و رفت. مادرم هنوز بیدار بود. من را که دید پرسید :

چشم چطور بود؟ بیا برامون تعریف کن. با اعصابی بهم ریخته در حال بالا رفتن از پله ها گفتم:

الان نه مامان بزار برای فردا. حوصله ندارم . او هم چیزی نگفت و با یه شب بخیر به اتاقم رفتم.

✦ حریق سبز ✦

آهسته کلید را به در انداختم. به خیال اینکه مادرم خواب باشد، آرام قدم بر می‌داشتم. احساس ضعف شدیدی می‌کردم از صبح چیزی نخورده بودم. همین که پایم را در سالن گذاشتم، با چهره‌ی نگران مادرم و چشم‌های برزخی کامبیز روبرو شدم. خشکم زد. قادر به حرکت نبودم. با نزدیک شدن کامبیز و سیلی که به صورتم زد، یه طرف صورتم سوخت. دست روی گونه‌ام و لبی که با سیلی کامبیز خون می‌آمد، گذاشتم. سرم را زیر انداختم و سکوت کردم. لیدا با تشر به کامبیز گفت: این چه کاریه که کردی؟ مگه بچه‌ست که بازخواستش می‌کنی؟ نگاه تندی به لیدا کرد و گفت: تو ساکت باش. هیچی نگو.

بعد رو به من کرد و با صدای بلندی پرسید: تا حالا کجا بودی؟ چرا گوشیت و جواب

نمی‌دادی؟ چرا بفکر بقیه نیستی؟ تا کی باید این بچه بازیات و ادامه بدی؟ چرا نمی‌خوای قبول کنی اون دختر تو رو دوست نداره؟ چرا دست از سرش بر نمی‌داری؟ با این حرف سرم را بالا بردم و با چشم‌هایی که اشک در آن‌ها حلقه زده بود، به او نگاه کردم. فقط توانستم بگم ببخشید. نای حرف زدن نداشتم. اما این حرف کامبیز من را در هم ریخت. همه حق داشتند ولی دلم این حرف‌ها را قبول نمی‌کرد. بدون هیچ حرفی پاهای سست و بی‌جانم را به طرف پله کشاندم تا به اتاقم بروم. اما جمله آخر کامبیز که گفت: تو برای من و مامان ارزش قائل نیستی.

لیدا این دفعه بازوی کامبیز را گرفت و به طرف خودش کشید و گفت: بسه. چقدر می‌خوای با این حرفات اذیتش کنی؟

سرم به دوران افتاد و جلوی چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم: اینو نگو داداش بخدا اینطور نیست. تو دنیا من فقط تو و مامان رو دارم. تو خیلی برام زحمت کشیدی.

ناراحتیت اذیتم می‌کنه. ولی داداش بخدا دست خودم نیست.

دستم روی نرده پله‌ها گذاشته بودم که نیوفتم. پایم را که روی پله‌ی بعدی گذاشتم، بخاطر ضعف و اعصاب خرابم دستم از روی نرده شل شد و پاهایم سست شدند. در حال سقوط بودم که کامبیز متوجه‌ام شد و دستش را زیر کمرم قرار داد و مانع افتادنم شد. مادرم روی گونه‌اش زد و با گریه گفت:

حریق سبز

کامران. چی شد مادر. وقتی هیچی نمی خوری از پا میوفتی دیگه.

کامبیز نگاهی به من کرد و پرسید:

کامران ضعف داری؟ بیرون چیزی نخوردی؟ سرم گیج می رفت. به علامت نه سرم را تکان دادم. او هم اخمی کرد و از مادر خواست چیزی برایم بیاورد.

بعد کمکم کرد روی کاناپه دراز بکشم. لیوان آبی رو طرفم گرفت و کمی آب که خوردم، چشم هایم را بستم تا دلم آرام بگیرد. دوست نداشتم کامبیز از من دلخور بماند. بزور چشم هایم را باز کردم. میلی به غذا نداشتم. با بی حالی گفتم:

اشتها ندارم فقط می خوام بخوابم یه قرص بهم بده. نگاه تندی به من کرد و گفت: داری به قرصا عادت می کنی. نباید زیاد از شون بخوری. حالا هم یه چیزی بخوری حالت بهتر میشه و می تونی راحت بخوابی.

نباید بیشتر از این مخالفت کنم چون کامبیز ظرفیتش امشب پر بود و ممکن بود بدتر ناراحت بشود و این را من نمی خواستم.

بعد از اینکه کمی غذا خوردم، چشم هایم در حال بسته شدن بودند که به کامبیز گفتم:

شرمندتم داداش. ازم دلخور نباش.

چشم هایم روی هم رفتند و خوابم برد.

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۴۷

هر کار کردم خوابم نمی برد. باید این نامزدی مسخره را تمام می کردم و همه

حریق سبز

چیز را به پدر و مادرم می‌گفتم. از اتاقم بیرون آمدم. آنها هنوز در سالن روبروی تلویزیون نشسته بودند. مادرم سرش را به طرفم چرخاند و پرسید:

چرا نخوابیدی؟ نتوانستی بخوابی تا همه چی رو برامون تعریف نکنی. نه؟

پدرم ساکت بود و منتظر بود تا من حرف بزنم. کنارشان نشستم و گفتم: راستش یه چیزی رو می‌خوام بگم اونم اینه که پڑمان اهل زندگی نیست. من نمی‌تونم با اون ازدواج کنم. شما که نمی‌خواید دخترتون بدبخت بشه. درسته؟
مادرم پرسید:

مگه چی شده که این چیزا رو میگی؟ با دلخوری گفتم: پڑمان منو برای یه مدتی می‌خواد. بعد که ازم سیر شد، من و ترک می‌کنه. من حرفام و زدم و تصمیم و گرفتم ولی شما هم فکر کنید و راضی به بدبختی من نباشید.

شب بخیری گفتم و به

اتاقم برگشتم. صبح بدون صبحانه به مدرسه رفتم. حواسم به درس نبود و دبیر زبان چند بار تذکر داد. زنگ تفریح با سیما به جای همیشگی در حیاط نشستیم. حرف‌های زیادی زدیم و سیما از سیامک می‌گفت که خودش را در اتاقش حبس کرده و فقط پیانو می‌زند. سیما نگاه غمگینی به من کرد و گفت:

هر وقت بابام و مامانم ازش می‌پرسن چی شده؟ فقط میگه چیزی نشده. خوبم. ما همه نگرانسیم. آخه مامان دختری رو برای سیامک در نظر گرفته بود و قرار بود با هم ازدواج کنن اما با دیدن تو نظرش برگشت. با حرف‌های سیما با خودم گفتم یعنی واقعا میشه در این مدت کم کسی رو اینقدر دوست داشت یا عاشقش شد، فکر نکنم. من هم شاید ازش خوشم اومده باشه اما عاشقش نیستم. با سؤال سیما به خودم آمدم و پرسیدم: چیزی گفتی؟ خندید و گفت:
حواست کجاست؟ میگم دوست داری کلاستو ادامه بدی؟ پوز خندی زدم و گفتم: ممکنه داداشت دیگه قبول نکنه و ناراحت بشه؟ سیما گفت:

نه بابا برای چی ناراحت بشه تازه خوشحال میشه. خصوصا اگه بفهمه دیگه بین تو پڑمان تموم شده.

باید به سیما تذکر بدم که زیاد مسئله علاقه سیامک به من را بزرگ نکند. چون که من در مورد برادرش هیچ فکری نکردم و دوست ندارم فعلا در این مورد حرفی بشود. با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم و با لبخند کوچکی گفتم:

حریق سبز

ببین سیما نمی خوام ازم ناراحت یا دلخور بشی. من تا تکلیفم با پڑمان معلوم نشده به هیچ کس فکر نمی کنم. پس خواهش می کنم اگه اومدم کلاس درباره این علاقه حرف نزنید نه تو و نه داداشت. باشه؟..

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۴۸

با اصرار سیما بعد از مدرسه با مادرم تماس گرفتم و به همراه او به خانه شان رفتم. با باز شدن در خانه، خانم منصوری به گرمی با من سلام و احوال پرسی کرد و با لبخندی گفت: والا فکر کردم خطایی کردیم که دیگه پیدات نشد. خندیدم و گفتم: این چه حرفیه؟ کوتاهی از من بوده. ببخشید.

او با خوشرویی گفت:

تو هم مثل دخترم سیما هستی و راستش بهت عادت کردیم. حالا هم برید دست و صورتتون و بشورید تا غذا براتون بذارم. می دونم گرسنه اید. بعد از اینکه نهار خوردیم، از سیما پرسیدم:

آقا سیامک نیومده؟

اگه نمی اد، برم خونه. سیما جواب داد:

تازه اومد یه کم دیگه میریم پیشش.

در همین موقع سیامک، سیما را صدا کرد. او هم به اتاق سیامک رفت. چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

سیامک میگه می خوای کلاس و ادامه بدی؟ جواب دادم: اگه با خودم باشه دوست دارم اما مزاحمش که نیستم؟ سیما خندید و گفت: دیونه ای بخدا. نه اون می خواد تا آخر تدریسی که شروع کرده رو تا آخر ادامه بده.

به همراه سیما به اتاق

حریق سبز

او رفتیم . سلام دادم و کناری نشستیم . سیما به بهانه چایی رفت و ما را تنها گذاشت. بخاطر این کارش معذب شدم. سرم پایین بود و هیچ حرفی بینمان زده نشد تا اینکه او سکوت را شکست و پرسید:

حالتون خوبه؟ فکر کنم این چند روز خیلی خوش بودید که هم ما و هم کلاس رو فراموش کردید.

با خونسردی گفتم:

ممنون خوبم. ولی اینکه خوشی رو تو چی می بینید و چه اهمیتی برای شما داره رو، متوجه نمی شم. با پوزخندی گفت: من خوشی رو تو عشق و علاقه می بینم ولی شما فکر کنم در پول و تجملات می بینید. این جمله را کامران هم به من گفته بود. از عشق و علاقه او مطمئن بودم اما سیامک نه. با جمله بعدی او که گفت...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۴۹

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمی دونم، باید با بابام صحبت کنم.

حالا کجا قراره برید؟ خندید و گفت: حالا بذار بریم بعد هم سوپرایزه وقت رفتن می گم.

با اخمی گفتم:

حالا شاید جایی که می خواهید برید، مورد پسند جمع نباشه. یه چیز دیگه من باید به پدرم بگم کجا قراره بریم.

خنده ای کوتاهی کرد و گفت:

مطمئنم خوشتون میاد و اگه اینطور نشد هر جا بخواید می ریم. باشه؟ ای خدا من با این از خودراضی چیکار کنم. در

ادامه گفتم:

اما باید کمی صبر کنید تا شرایط فراهم بشه . سیامک سرش را پایین انداخت و گفت:

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار

کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

سعی خود تو بکن خواهش می‌کنم بی تو سفری وجود نداره . تا هفته دیگه فرصت داری.

در این موقع سیما وارد اتاق شد. با دیدن سیامک که رو برویم ایستاده بود، لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

همه چیز خوب پیش میره ؟ دلخوریا برداشته شد؟ راستی سیامک قضیه سفرو به لاله گفتی. نه؟ می‌دونم طاقت
نمیاری اگه بهش نگی. سیامک دستی به پشت گردنش کشید و لبخندی زد و گفت:

آره. من زحمت گفتنش رو بجای شما کشیدم. سیما فنجان چای را روبرویم گرفت و هر کدام مشغول نوشیدن چایی
شدیم. سیامک به طرف پیانویش رفت و شروع کرد به زدن

اهنگ شاد :

حال من حالا تماشایی شده

عشق تو تصویر زیبایی شده

تو که باشی حال من خوبه ببین

عشق ما بین ما رویایی شده

دیدن داره چشمت خریدن داره چشمت

طرفدار زیادى میگن داره چشمت

دیدن چشماى تو رو براهم میکنه

اون همه ناز و ادات سر براهم میکنه

تو بگو به غیر من کی میمیره برات

کیه که برای تو هر چی فراهم میکنه

دیدن داره چشمت خریدن داره چشمت

طرفدار زیادى میگن داره چشمت

حال من حالا تماشایی شده

عشق تو تصویر زیبایی شده

حریق سبز
تو که باشی حال من خوبه ببین

عشق ما بین ما رویایی شده

دیدن داره چشمات خریدن داره چشمات

طرفدار زیادی میگن داره چشمات

با دیدن برق در چشم‌های سیامک تصمیم گیری برایم خیلی سخت شد. یکی

طبع عشقش تند بود و دیگری دوست داشتنش فقط هوسه و سومی عاشق ولی آرام و می دانستم بدون من دوام نمی آورد. خدایا چیکار کنم ...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۵۰

قبل از اینکه از در خانه‌شان بیرون بروم، سیما من را در آغوش گرفت و بخاطر لبخندی که بر لب سیامک بعد از این روز آمده بود، تشکر کرد. با اینکارش بیشتر شرمنده شدم. در خانه

فقط خدا خدا می کردم پژمان نباشه. کلید را به در انداختم و در را باز کردم و وارد خانه شدم . مامانم با عصبانیت گفت:

تو خجالت نمی کشی ؟ چرا اینکارو می کنی ؟ پژمان از ظهر تا حالا منتظر بود می خواست بره که بابات

نگذاشت بره . حالا برو لباسات و عوض کن و بیا.

حریق سبز
با حرص گفتم:

چرا نگذاشتید بره؟ مگه من دیشب باهاتون حرف نزدم چرا بهم گوش نمی‌دید؟

بابا خسته شدم یه کم بهم فکر کنید.

با ناراحتی به اتاقم رفتم. کمی آن‌جا روی تخت نشستم. خدایا با چه زبانی به آن‌ها بفهمانم که ما به درد هم نمی‌خوریم. اصلا دوستش ندارم. هیچکس من را درک نمی‌کرد. با درماندگی و دلخوری از رفتارهای پدر و مادرم به سالن برگشتم و بعد از اینکه سلام کردم، کنار پدرم نشستم. پدرم پرسید:

کجا بودی؟ فکر نمی‌کنی دیر کردی؟ مگه نمی‌دونستی پژمان میاد؟ از سؤال‌هایی که پدرم پیش پژمان از من می‌پرسید و حالت بازخواست داشتند، خوشم نیامد. ای کاش بعد از رفتن پژمان می‌پرسید تا آن‌ها پوزخند مسخره او را نمی‌دیدم. با اینحال جواب دادم: به مامانم گفته بودم دارم پیش سیما میرم و فکر نکنم دیر کرده باشم. پژمان هم نمی‌دونستم قراره بیاد.

پژمان که از عصبانیت دندانهایش روی هم می‌سایید و دستهای مشت شده‌اش را روی پایش گذاشته بود، سرش را بالا برد و گفت: من نمی‌زارم کسی منو به بازی بگیره. اگه بخوای اینکارو بکنی بد می‌بینی و خوشبختی رو ازت می‌گیرم یادت باشه.

با لحن تندی گفتم:

من دارم بازی می‌کنم یا تو؟ من برای تو چیزی نیستم. توی اون جشن کذایی اینقدر از اون کوفتی خوردی که از خود بی‌خود شده بودی و سرت گرم اون دخترای جور و جور بود. وقتی به من توهین می‌شد کجا بودی؟ تو جرئت حرف زدن نداری. من عروسک نبودم که با خودت برده بودی و اون دختری که تو فکر می‌کنی نیستم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۵۱

جمله سیامک مرا به مرز جنون رسانید. تمام بدنم از عصبانیت می لرزید. گفت:

تجربه خوبی برای بعضیا شد که زود به کسی دل نبندند.

بلند شدم و گفتم:

این بعضیا کیا هستن؟ من برای کسی عکس العملی نشون ندادم که در خیال خودش رابطه‌ای رو نقاشی کنه. یه چیز دیگه اگه دوست ندارید اینجا پیام بگید ، مطمئن باشید دیگه نمیام. اصلا حرفاتون و متوجه نمیشم . چی می‌خواید بگید؟ واضح تر صحبت کنید .

بسرعت بطرفم برگشت. این حرکتش باعث شد سرم را کمی به عقب بکشم. نزدیکی بیش از حد او در اینجا اذیتم می‌کرد.

گفت: یعنی نمیدونی؟ یعنی از احساسم خبر نداشتی؟

بلند شد و به موهایش چنگی زد و کنار پنجره رفت. با چشم‌های گرد شده به او نگاه کردم.

او که تا به الان هیچی بروز نداده بود و من اصلا به او فکر نکرده بودم. فقط روز بعد از جواب مثبت من به خواستگاری پژمان، سیما گفته بود که برادرم دوستِ داره و می‌خواه بیاد خواستگاریت .

از یک طرفم کامران که با تمام وجود عاشقم بود و من هم کم‌کم جذب عشق او می‌شدم و از طرف دیگر پژمان که مثل یک سایه سیاه بر روی زندگیم بود و حالا سیامک. خدایا کمکم کن. باید به خودم فرصت بدم و فکر کنم.

نباید کسی را دلخوش کنم.

رو به او کردم و گفتم:

آقا سیامک خواهش می‌کنم. من در مورد شما هیچی نمی‌دونم و اینکه از خوندن یک شعر یا دو کلمه از عشق بخوام در مورد شما فکر یا خیال کنم، اشتباه محض خواهد بود. من نمی‌تونم به شما امیدواری بدم. وسط حرف‌هایم به من نزدیک تر شد و پرسید: تو اون پسره رو می‌خوای که جواب بهش دادی؟

جواب دادم :

حریق سبز

نه و قراره همه چیرو تموم کنم . ولی این دلیل نمیشه که به شما جواب مثبت بدم. چون.....

با ذوق و ...وسط حرفم پرید و گفت :

من دوست دارم و می خوام باهات ازدواج کنم. قول میدم کاری کنم که عاشقم بشی.

خدایا این را کجای دلم بذارم. قادر نبودم به چشمهای مشکیش نگاه کنم. اصلا اشتباه کردم یا به اینجا گذاشتم. حالا چه می توانستم بگویم. کامران اگر بفهمد رقیب دیگری دارد نمی تواند تحمل کند. نگاهم را به زمین دوخته بودم.

با کمی دست دست کردن، گفتم: فعلا نمی تونم هیچ تصمیمی بگیرم چون هم باید کمی بگذره تا پدر و مادرم باور کنن که پڑمان مال زندگی نیست و ببخشید این و میگم ولی من فعلا به شما هیچ حسی ندارم.

روبرویم قرار گرفت و با لحنی دلخور گفت: می خوام برای شناخت بیشتر با سیما بریم سفر. هم خوش می گذرونیم و هم با من بیشتر آشنا میشی.

ماندم این سیامک حالش خوب بود یا سرش به جایی خورده. من با آنها برم سفر آن هم تنهایی. نمی دانستم به مغز پاره سنگ برداشته او بخندم یا از پیشنهادش عصبانی بشوم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۵۲

از جا بلند شدم و گفتم: اما جواب قطعی من اینه که هر کدوم راه خودش و بره. دیگه کاری به هم نداریم . حالا هم با اجازه شما . بلند شدم و به اتاقم رفتم . پڑمان هم رفت . پدرم به اتاقم آمد و با چهره‌ای درهم روی لبه تخت نشست. نگاهش به قالی بود. من هم سکوت کردم و خیره به او منتظر بودم چیزی بگوید.

سکوت را شکست و پرسید: این حرفهایی که زدی راست بودن یا فقط می خواستی اونو از سرت باز کنی؟

حریق سبز

بغضم را قورت دادم و گفتم: به بخدا بابا همه حرفام راسته . یه چیز دیگه هم هست قبلا بهتون نگفتم آخه می ترسیدم اتفاقی بیوفته .

بابا نگاهی با تعجب به من کرد. سرم را پایین انداختم و ادامه دادم : قبل از اینکه بیاد خواستگاریم هر روز مزاحمم می شد حتی یه بار هم کامران جلوش

ایستاد و دعواش کرد. پدر ابروهایش را در هم کشید و گفت: چرا زودتر نگفتی ؟ مگه ترس داشت ؟ اگه اونموقع می گفتی تا اینجا قضیه پیش نمی رفت . با

اینحال باید یه کم صبر کنی تا آبها از آسیاب بیوفته بعد یه فکر می کنم ولی اجازه بهش نمی دم بهت نزدیک بشه. خودم باهش حرف می زنم و همه چی رو تموم می کنم .

مگه ترس داشت ؟ اگه اونموقع می گفتی تا اینجا قضیه پیش نمی رفت . با

اینحال باید یه کم صبر کنی تا آبها از آسیاب بیوفته بعد یه فکر می کنم ولی اجازه بهش نمی دم بهت نزدیک بشه. خودم باهش حرف می زنم و همه چی رو تموم می کنم . کنار پدرم روی تخت نشستم، گونه اش را بوسیدم و سرم را روی پاهایش گذاشتم و گفتم:

بابا یه خواهشی ازت دارم.

خندید و گفت :

خودت و باز لوس کردی و فرصت گیر آوردی. حالا چی می خواهی ؟ خودم و مظلوم نشون دادم و گفتم : سیما با برادرش می خواد بره سفر . از من هم دعوت کرد باهشون برم . اجازه می دید باهشون برم البته نه تنهایی. با لیدا و کامبیز .شاید یه سه روزی از دست پڑمان راحت بشم و اون دست برداره .

پدرم کمی فکر کرد و جواب داد: اگه لیدا و کامبیز باهات برن باشه چون نمی تونم تنهایی بفرستم متوجه هستی که ؟ سرم را به علامت تایید تکون دادم. از خوشحالی دوباره گونه پدرم را بوسیدم و از او تشکر کردم. با شنیدن صدای زنگ در مادر به اتاقم آمد و گفت: چیکار می کنید ؟ نمی خواهید در رو باز کنید؟ بابا با شوخی گفت: بذار برم قبل از اینکه صدای مامانت بلندتر نشده. بعد برای باز کردن در رفت. لیدا و کامبیز و کامران را دیدم. از دیدنشان خوشحال شدم . لیدا را بغل کردم و بوسیدم و به کامبیز و کامران هم سلام کردم. کامبیز و کامران روی مبل دو نفره نشستن و

حریق سبز

لیدا کنار من و مادرم نشست و پدرم هم روی مبل یه نفره . به آشپزخانه رفتم و برایشان چایی ریختم و به سالن برگشتم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۵۳

کنار لیدا که نشستم، پرسید: از آقا پژمان چخبر؟ حتما سرت خیلی شلوغه؟ با خونسردی گفتم:

من رابطه زیادی باهاش ندارم فقط یه بار باهاش به جشن رفتم اونم کامران همراهم بود و در واقع همه چیز رو می خوام تموم کنم.

کامبیز و لیدا به کامران نگاه کردن که او سرش را پایین انداخت و لبخند کمرنگی روی لبش نشست. لیدا دوباره بطرفم چرخید و پرسید: تموم کنی؟ مگه جی شده؟

اینبار کامران جواب داد: حق با لاله‌ست . اون مرد زندگی نیست . یه جوون خام و فقط اهل شراب و همصحبتی با دختراست . ازدواج با اون یعنی بدبختی لاله . بعد با شوخی گفت:

منو به این خوبی و خوشتیپی کنار گذاشته. نه نه نه آخه چیف نیستی؟

خندیدم و گفتم: کمتر برای خودت نوشابه باز کن . حداقل بذار یکی دیگه ازت تعریف کنه . خنده کوتاهی کرد و گفت: بابا این همه طرفدار مگه نمی‌بینی . یکیش خود تو.

به خودم اشاره کردم یعنی من؟ بعد با بدجنسی گفتم:

از محالاته. خندید و سری تکان داد.

کامبیز به او نگاه کرد و گفت: کامران کم مزه بریز.

حریق سبز

به حالت تسلیم دستش را بالا برد و گفت: چشم. ببخشید من سکوت می‌کنم.

یاد سفری که قرار بود با سیما و سیامک بریم، افتادم برای همین به لیدا گفتم: لیدا قراره من و سیما با برادرش به یه سفر دو سه روزه بریم. می‌تونید با ما بیایید. راستش تنهایی نمی‌تونم باهاشون برم. اگه بیایید دسته جمعی خوش می‌گذره.

لیدا نگاهی به کامبیز کرد و بعد رو به من جواب داد: ما رو که دعوت نکردن شاید درست نباشه با تو بیایم. مگه نگه کامبیز؟ قبل از اینکه او جواب لیدا را بدهد، مادرم با تعجب گفت: کی تو رو دعوت کردن که من خبر ندارم. تازه همیشه همین طوری بری ممکنه پژمان بیاد و اگه تو رو نبینه، ناراحت بشه و فکر می‌کنه داریم بازی می‌دیم. اینجوری بیشتر لج می‌کنه. این بار پدر جواب داد:

لاله به من گفت و بهش اجازه دادم که بره. البته اگه لیدا و کامبیز باهاش برن خیالم راحت تره. پژمان هم دیگه حق نداره پاشو اینجا بزاره. من دخترم و به اینجور آدم نمی‌دم ...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۵۴

پدر رو به کامبیز کرد و گفت: اگه تو و لیدا و کامران با لاله برید، هم لاله خوشحال میشه و هم من دیگه نگرانی ندارم. نمی‌دانم چرا چهره کامران گرفته شد و با صدای آرامی گفت:

حالا کامبیز و لیدا میتونن برن چون خواهر و شوهر خواهرشه، ولی من با چه نسبتی باهاشون برم. فکر کنم خیلی لاله خانم براشون عزیزه که به این سفر دعوت شدن.

کلمه لاله خانم رو جوری با حرص گفت که تقریبا همه از تغییر ناگهانی حالش پی بردند. نمی‌دونم چرا ولی دوست داشتم کمی او را اذیت کنم. برای همین خندیدم و گفتم: اتفاقا بدون دلیل نمی‌خوای. شاید زندگی تو هم تغییر کنه.

گفت: غلط نکنم لاله برات خواب دیده . خدا بدادت برسه کامران . کامران با لحن با مزه ای گفت: خواهش می‌کنم لاله در مورد من هیچ فکری نکن. چون دلم بدجوری گیره، به هیچ صراطی مستقیم نیست. اخم مصنوعی

کردم و گفتم: وای چرا؟ یه دختر خوب سراغ دارم ماه . باور کن پشیمون نمی‌شی . کامران این دفعه کمی عصبی و قاطع گفت: گفتم نه. با این حرفش ساکت شدم و چیز دیگه‌ای نگفتم . اما او ادامه داد: راستی چرا با جمال صحبت نمی‌کنی؟ جمال پسر خوب و آقاییه.

لیدا پرسید: پسر عموت؟ کامران با سر تایید کرد. از حرف او یک حس خوشایندی در دلم بوجود آمد اما اجازه ندادم که در صدا یا چهره‌ام این حس پیدا شود. ظاهر بی تفاوتی بخودم گرفتم و گفتم : تو که در رفتی، اما با پسر عموت حرف بزنی و عکسش و بفرست شاید یه عروسی بیوفتیم. حالا سفر و چیکار کنیم؟ با این حرف سرها طرف کامبیز چرخید. او نگاهی به همه کرد و گفت:

من حرفی ندارم اتفاقا خیلی هم خوبه از محیط کاری کمی دور می‌شم و استراحت می‌کنم. حالا این سفر کی هست؟ جواب دادم: هفته دیگه برنامه درست شد، خبرتون می‌کنم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۵۵

مادر با ناراحتی به لیدا گفت : برای بچه‌ها خطر نداره ؟

لیدا با لبخندی مادر را بوسید و گفت:

نه فداتشم. فقط سه ماه اول نباید سفر رفت ولی من حالا چهار ماهمه و خطری برام وجود نداره.

مادر که خیالش راحت شد، گفت: خدا رو شکر. وقت خداحافظی همگی به حیاط رفتند. کامران قبل از اینکه از در خارج شود، به من نزدیک شد و گفت:

لاله این سفر به تو مربوط میشه؟ نگو که تو هم قصد اونو از ترتیب این سفر نمی‌دونی. فقط می‌خوام بگم این سفر نشون میده که آخرین دیدار من و تو خواهد بود یا آغاز سرنوشت من و تو. دیگه تصمیمت و توی این سفر بگیر. خوب فکر کن. خداحافظ.

بعد از رفتن آنها با یک شب بخیر به اتاقم رفتم و با فکر کامران خوابیدم. صبح سر حال به مدرسه رفتم. در

مدرسه هر چقدر سیما اصرار کرد که چی شد؟ به او گفتم بعد از مدرسه می‌گویم. وقتی سیما را با لب و لوچه آویزان می‌دیدم، خنده‌ام می‌گرفت. زنگ که خورد، کتاب‌هایمان را جمع کردیم و راهی خانه شدیم. در راه به سیما گفتم: بابام راضی شد اما باید خواهر و شوهر خواهرم و برادرش باهامون بیان. فکر می‌کنی آقا سیامک راضی بشه؟

سیما با خونسردی گفت: مجبوره راضی بشه. چون بخاطر تو این سفر و براه انداخته. دوست نداشتم این حرفش را جای دیگر بخصوص پیش لیدا و بقیه بگویم. همین طور که راه می‌رفتیم به روبرو نگاه می‌کردم ولی طرف صحبتیم سیما بود. به او گفتم::

سیما خواهشاً دیگه جایی نگو که بخاطر من این سفر رو ترتیب داده چون شما خودتون می‌خواستید برید. دوست ندارم فکر بدی در مورد من بکنن. متوجه هستی چی می‌گم؟

برای من و سیما بیشتر سیما سرش را بعلاقت تایید تکان داد و من از او ممنون بودم که درکم می‌کرد. برای سفر من و سیما از همه مشتاق تر بودیم و لحظه شماری می‌کردیم. در این دو سه روز پڑمان هم به خانه‌مان آمد ولی من بیرون نمی‌رفتم و او هم با عصبانیت به خانه‌اش برمی‌گشت. روز چهارشنبه همه وسایل سفر را آماده کردیم و در صندوق عقب ماشین گذاشتیم. من و لیدا عقب نشستیم و کامبیز جای راننده و کامران هم کنارش نشسته بود. کمی از راه رفته بودیم که کامبیز آهسته در گوش کامران گفت: مطمئنی می‌خوای بیای؟ می‌ترسم حالت بد بشه. می‌تونی برگردی. کامران با لبخند تلخی گفت: فکر کنم تکلیفم توی این سفر مشخص می‌شه. باید الان همه چی تموم بشه یا مال من میشه یا من توی زندگیش جایی ندارم. بعد زمزمه وار گفت: اون لحظه قلب منم دیگه برای همیشه می‌میره. کامبیز سری از روی تاسف تکان داد و سکوت کرد...

تقریباً حرف‌های آن‌ها را گوش داده بودم و دلم برای او سوخت. باید تکلیف هر دوی آن‌ها را روشن کنم. ولی چیزی که نمی‌توانم آن را نادیده بگیرم، حسی که کم‌کم به کامران پیدا کرده بودم. ولی هنوز کامل از خودم مطمئن نبودم. خدایا به من قدرت بده تا دل کسی را نشکنم. به خانه سیما که رسیدیم آن‌ها بیرون منتظر ما بودند. به محض دیدن ما به سمتمان آمدند. از ماشین پیاده شدیم. روبروی هم که قرار گرفتیم، سیامک با کامبیز و کامران دست داد. بعد از سلام و احوال‌پرسی یکی یکی معرفی کردم. لیدا و کامبیز و بعد به طرف کامران اشاره کردم و گفتم:

ایشون هم آقا کامران برادر شوهر خواهرم و نزدیکترین دوست.

سیامک و سیما را هم معرفی کردم.

از سیامک پرسیدم: راستی کجا قرار بریم؟ قرار بود امروز بگید. خندید و گفت: نترسید جای بدی نیست. این سفر بخاطر شما بود و اگه شما نمی‌اومدید، این سفر درست نمی‌شد. پس مطمئن باشید خوشتون میاد. حالا بخاطر اینکه قول دادم که بگم، میریم اصفهان. چطوره؟ نگاه مستقیم و لبخند سیامک به من باعث تعجب لیدا و ناراحتی و سکوت کامبیز و مات و مبهوت ماندن کامران به من، شد. نگاهم به چشم‌های غمگین و مات کامران که افتاد، رو به سیامک گفتم:

شما لطف دارید ولی قبل از اینکه به من بگید قصد سفر داشتید پس من و بهانه نکنید لطفا.

بعد رو به سیما با اشاره‌ای که فقط او بفهمد، پرسیدم: مگه نه سیما؟

سیما که متوجه من شد، گفت:

آره راست میگه دیگه سیامک.

لیدا وسط حرف من و سیما پرید و گفت:

من اصفهان و ندیدم

حریق سبز

اما در موردش خیلی شنیدم و تصور می‌کنم شهر زیبای باشه . مخصوصا بناها

و پلهاش، به دیدنش می‌ارزه. سیامک رو به من گفت:

حتما بهتون خوش می‌گذره . پشیمون نمی‌شید .

بعد جلوتر از ما سوار ماشینش شد. با حرف‌ها و کارهای سیامک نیم‌نگاهی به کامران انداختم، سرش را پایین گرفته

و سکوت کرده بود و در درونش آشوب بود. راه که افتادیم رو به لیدا و آن‌ها گفتم:

من در مورد چیزی که گفتن باور کنید خبر نداشتم و امیدوارم در موردم فکر منفی نکنید.

کامران زیر لب گفت:

مطمئن نیستم.

شنیدم چی گفت ولی می‌خواستم خودش بگوید که پرسیدم:

چیزی گفتی؟

سکوت کرد که کامبیز گفت:

ما هیچ فکری در موردت نمی‌کنیم چون تو رو می‌شناسیم.

بعد چشم‌غره‌ای به کامران رفت.

کامران گفت: هیچ کس حق نداره در موردت فکر بد بکنه حتی خودم. می‌فهمی.....

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۵۷

دل‌م با دیدن چشم‌های سیامک وقتی که با لاله حرف می‌زد، آتش گرفت. آن چشم‌ها برق خاصی داشتند. نگاه یک عاشق به معشوق بود. نه، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. تحمل رقیب دیگر از توانم خارج بود.

وقتی در ماشین لاله پرسید که از قصد سیامک خبر نداشت، نمی‌دانم چرا گفتم مطمئن نیستم. با اینکه می‌دانستم لاله از آن دخترهایی نیست که سریع دل ببندد و حسش را نشان دهد. از حرف خودم پشیمون شدم و با صدایی عصبی گفتم: هیچ کس حق نداره در موردت فکر بد بکنه حتی خودم. فهمیدی؟

کلمه فهمیدی را عصبی‌تر کشیدم.

شیشه ماشین را پایین آوردم تا هوایی به من بخورد و کمی از این آشوب و گرمای تنم کم بشود. با صدای دوباره لاله بخودم آمدم که پرسید:

راستی عکس جمال رو با خودت آوردی؟ باید به سیما نشون بدم. همونطور که به روبرو خیره بودم، جواب دادم: بله و باهش حرف هم زدم اون هم موافقه. فقط اعلام کنند که جمال و خانواده اش چه روزی بیان خواستگاری؟

دیگه حرفی زده نشد و سکوت کردیم. و هر کدام در افکار خودش غرق بود.

لاله

سرم را به شیشه تکیه دادم و به یاد پژمان و تهدیدش افتادم و اینکه چطور از دستش خلاص بشم؟ اشک هام کم کم از گوشه چشم‌هایم سرازیر میشد که لیدا با دیدن اشک‌هایم دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: چی شده؟ نکنه بخاطر تهدید پژمانه؟ غصه نخور مطمئن باش نمی‌تونه کاری بکنه. بابا و پسرانم هم از این خبر ناراحت نیستن. نگران نباش. کامبیز که از آینه به ما نگاه می‌کرد، گفت: لاله نترس. من و کامران مثل برادرای تو هستیم، نمی‌ذاریم اذیتت بکنه. کامران با شوخی گفت: تو شاید برادرش باشی اما من نه. منو با خودت قاطی نکن. من حامیش می‌شم و پشتشو خالی نمی‌کنم خودش می‌دونه. درسته لاله؟

با سر حرف کامران را تایید کردم. لبخندی زد و گفت:

حریق سبز

حالا یه کم بخند و اشکتو پاک کن و خوش باش . بعد می خواست از دلم باخبر بشه ادامه داد: بین این سیامک
خواهرشو انداخته وسط تا یه نفر و
خوشحال کنه .

لیدا با تعجب گفت: دل کی؟

خودم را به اون راه زدم و گفتم: کامران یه چیز گفت تو هم زود باور کردی. یه سفر عادیه و هیچ قصدی توش نیست.
کامران لبخند تلخی زد و ...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۵۸

بخاطر راه طولانی کامبیز جایش را با کامران عوض کرد و من جلو جای کامران نشستم و دوباره به راه افتادیم.
کامبیز و لیدا خوابیدند ولی من خوابم نمی برد. بیرون هم منظره های قشنگی نداشت. حوصله ام حسابی سر رفته بود.
کامران دستش را به طرف ضبط برد و آن را روشن کرد آهنگی از محمد نجم بود که بارها آن را گوش دادم :

یادمه که یه روز تو می گفتی که هنوز

عاشقتم دیونتم حالا میگی دیگه ازت خسته شدم

کم میارم دردمو با کی بگم

حریق سبز
اگه دلخورم از تو می خوام بدونی

عمر منی عشق منی

می میرم حالا که داری میری که من تنها بشم

دردمو با کی بگم

بجون دو تامون ازت دلخورم

میدونه خدامون ازت دلخورم

با چشمام می گفتم نباید بری

واسه گریه هامون ازت دلخورم

خیال کردی آسونه تنها شدن

ببین التماسو تو چشمای من

خیال کردی من دل ازت میبرم

واسه اینه میگم ازت دلخورم

می خوام از ته دل گریه کنم داد بزنم آخه عاشقتم

می خوام هر جوریه ببینم

تو رو باز زل بزنم

تو چشمه تو یه کم

دستو بگیرم که یادت بیارم قولمونو حرفامونو

بمونیم پیش هم آخه خسته شدم

باز دوباره دلخورم از تو یه کم

بجون دوتامون ازت دلخورم

میدونه خدامون ازت دلخورم

با چشمام می گفتم نباید بری

حریق سبز

واسه گریه هامون ازت دلخورم

خیال کردی آسونه تنها شدن

ببین التماسو تو چشمای من

خیال کردی من دل ازت میبرم

واسه اینه میگم ازت دلخورم

(محمد نجم)

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۵۹

آهنگ که تمام شد، نیم نگاهی به من کرد و گفت: یه کم بخواب اگه خسته ای.

آهی کشیدم و گفتم: خوابم نمیاد حوصله‌م سر رفته. لبخندی زد و گفت:

ناراحت نباش. چند ساعت دیگه به جاهای خوب با منظره های زیبا می‌رسیم.

حریق سبز
با تعجب پرسیدم:

مگه اصفهان و دیدی؟ جواب داد: بله. لاله یه چیز ازت بپرسم جوابم و میدی؟ با سر بله‌ای گفتم.

پرسید: سیامک بهت علاقه داره؟ این سفر بخاطر توئه؟ من جنس خودمو می‌شناسم و نگاه سیامک رو دیدم

وقتی نگات می‌کرد. چشاش برق می‌زد. سرم را پایین انداختم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. با صدای گرفته‌ای

گفت: من جواب می‌خواستم نه اینکه سرت و پایین بندازی. تو هم بهش علاقه داری؟ لاله تو رو خدا جواب بده.

سرم را بلند کردم و گفتم: بله اون بهم علاقه داره. البته اونجور که خودش میگه ولی من بهش هیچی نگفتم و چیزی

نشون ندادم که پایبندم بشه. چون نمی‌خوام بدون شناخت و علاقه بهش جواب بدم. کامران بهم

فرصت بده تا با خودم کنار بیام و بعد جواب به هر دوتون میدم. مستی به فرمون زد و گفت: لاله دارم دیونه میشم.

می‌ترسم از دستت بدم. اون داره

هر کاری می‌کنه که تو رو بدست بیاره و فکر کنم تو هم از کاراش خوشت اومده. حتما حالا هم از اینکه پیش اونها

نیستی و با من

همصحبتی حوصله‌ت سررفته و حالت گرفته. می‌خوای بری پیششون. شاید اونجا بهت خوش بگذره. آخه دیگه

چیکار کنم که دیگه به من جواب بدی و رقیبی نداشته باشم. به نفس نفس افتاده بود و رنگ چهره‌اش هم تغییر

کرد. اما برای من شنیدن این حرفها سخت بود...

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۶۰

حریق سبز

اخم کردم و عصبی گفتم: چی میگی تو؟ من اگه احساس راحتی نمی‌کردم با تو سوار نمی‌شدم. چرا هم خودت و هم من و

آزار میدی.

با لحن غمگینی گفت: تو اگه اینجایی بخاطر لیدا و کامبیزه. چون روت نمی‌شد بری با سیامک و خواهرش درسته؟ شرمنده اگه اذیتت کردم. به او توپیدم و گفتم: تو چت شده؟ چرا اینطوری حرف می‌زنی. اومدیم اینجا خوش بگذرونیم.

با کلافگی ماشین را نگه داشت و سرش را

روی فرمان ماشین گذاشت و گفت: ببخشید دیگه حرفی نمی‌زنم که سفر

برات زهر بشه. حالا خواهش می‌کنم برو تو ماشین دوستت.

کامبیز و لیدا با

توقف ماشین بیدار شدند. کامبیز پرسید: چی شده؟ چرا مثل بجه‌ها رفتار می‌کنید؟ کامران مگه بهت نگفتم بهتر نیای. قبول نکردی. حالا با این.. لیدا وسط حرف کامبیز پرید و گفت: کامبیز این چه حرفیه؟ آروم باش.

کامران با بغضی گفت: شرمنده داداش حق با توئه. یه جایی که ترمینال باشه، نگه دار با اتوبوس برمی‌گردم تهران. حال و وضع کامران اصلا خوب نبود و هر لحظه ممکن بود، خراب‌تر شود. کامبیز با اخمی گفت: لازم نکرده

برگردی. حالا هم بیا عقب بشین. دیگه

هیچی نشنوم. تو هم لاله برو پیش دوستت تا آروم بشی. متوجه هستید، با هر دوتون هستم. دیگه هیچ کس حرفی نزد. کامران قبل از اینکه در صندلی عقب ماشین جای بگیرد، نگاهی درمانده به من کرد و بعد نشست. بین رفتن و ماندن دودل بودم که در آخر در ماشین را باز کردم و در کنار کامران نشستم.

همه با تعجب نگاهم کردند که پرسیدم: چرا اینطوری نگام می‌کنید؟

کامبیز که هنوز آثار اخم و عصبانیت در چهره‌اش بود، گفت: چرا نرفتی؟ اگه بخاطر حال کامرانه نگران نشو، برو خوب میشه.

حریق سبز

به چهره‌ی کامران نگاهی انداختم که با چشم‌های خمارش به من خیره شده بود و لبخند تلخی بر لب داشت. با صدای خفه‌ای گفت: کامبیز راست میگه. دلت به حالم نسوزه.

بغضم را قورت دادم و گفتم:

چرا اینجور حرف می‌زنید؟ من خودم از ترحم بدم میاد. پس بدونید اهل ترحم هم نیستم. دوست دارم با شما باشم. سؤال دیگه‌ای اگه ندارید حرکت کنیم.

لیدا هم در طرفداری از من بر آمد و گفت:

لاله راست میگه. تو چت شده کامبیز. همش عصبی برخورد می‌کنی. یه کم آروم باش. ببین کامران رنگ به رو نداره.

بعد رو به کامران پرسید: حالت خوبه؟ فرصت و با خودت آوردی؟

لب‌های خشک شده‌اش را با زبانش تر کرد و گفت: آره خوبم. فکر کنم تو داشبورده.

لیدا در حال گشتن، گفت:

باید پیش خودت باشن نه اینجا.

سرش را بطرف کامران چرخاند و گفت:

اینجا نیست. تو جیب شلوار یا کتت شاید باشه.

کامران سرش را بلند کرد و گفت:

باشه. فعلا حالم خوبه. بهش احتیاج ندارم.

هر چند دقیقه کامبیز از آینه به کامران نگاه می‌کرد و او را می‌پایید.

لحظه‌ای احساس کردم که او دنبال چیزی در جیب‌هایش می‌گشت. با اشاره از او پرسیدم دنبال چی می‌گردی؟ جوابی نداد.

بی‌قراری‌تر به گشتن ادامه داد و بعد به گلویش چنگ زد. نزدیکش شدم و آهسته پرسیدم:

کامران چی شده؟ چی می‌خوای؟

حریق سبز

خفه گفت:

دنبال قرصم می‌گردم. نیست .

دست در جیب‌هایش کردم ولی چیزی نبود.

گفتم:

کامران نیست. کجا گذاشتی؟ نکنه با خودت نیوردی؟

بریده بریده گفت:

اشکال نداره. صداش و در نیار. کامبیز عصبانی تر میشه. حالا کم کم می‌خوابم. فقط نرو...

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۶۱

سرش را روی شانهم گذاشته بود و خوابش برد. نفس‌هایش که به گردنم می‌خورد، تنم را مور مور می‌کرد و این اولین نزدیکی بیش از حد کامران به من بود. احساس بدی نداشتم ولی کمی معذب بودم. کامبیز با دیدن سر کامران روی شانهم گفت: چرا اینجور خوابیدی؟ اگه اذیتی بیدارش کن تا سرش و روی صندلی بذاره. اگه نمی‌تونی خودم الان بیدارش می‌کنم. می‌خواست ماشین را کناری نگه دارد که قبول نکردم و گفتم:

اشکالی نداره. تازه آرام شده و خوابش برده. ممکنه با بیدار کردنش حالش بدتر بشه.

سری تکان داد و گفت:

لاله امیدوارم فکر نکنی که کامران قصدی از اینکارش داشته. اون تو حال خودش نبود.

با لبخندی گفتم:

من کامران و می‌شناسم. پس لازم نیست کارش رو توجیه کنید و می‌دونم از این اشخاص سوذجو نیست.

به تاکستان‌های انگور که در حاشیه شهر بودند، رسیدیم. با ایستادن ماشین کامران بیدار شد و با دیدن وضع خوابیدنش کلی عذر خواهی کرد و گفت که در حال خودش نبود. من هم خیال او را راحت کردم که اذیت نشدم. کنار تاکستان‌ها پارک کردیم و پیاده شدیم. با دیدن انگورها هر کدام خوشه‌ای با اجازه صاحبش کردیم و خوردیم. جای خیلی قشنگی بود و قرار شد موقع برگشت، از آنها انگور بخریم. انگورها خیلی خوشمزه بودند،

ولی نمی‌شد زیاد از آنها خورد. دوباره سوار ماشین شدیم و به مرکز شهر حرکت کردیم. با دیدن اولین هتل ماشین‌ها را پارک کردیم و وارد هتل شدیم. آقا کامبیز و پسرها به سمت پیشخوان رفتند و ما روی صندلی‌ها به انتظار آوردن کلید اتاق‌ها نشستیم. بعد از گرفتن کلیدها که زیاد طول نکشید، هر کدام به اتاقش رفت. من و سیما در یک اتاق و کامبیز و لیدا اتاق بعدی و کامران و سیامک هم اتاق کنار اتاق کامبیز. قرار شد بعد از یک استراحت کوتاه و خوردن ناهار در شهر چرخی بزنیم. یک ساعتی خوابیدم و بعد دوش گرفتم و با سیما آرایش ملایمی کردیم. قبل از خارج شدن از اتاق دست سیما رو به طرف خودم کشیدم و از او پرسیدم:

اگه کسی برای خواستگاریت بیاد قبول می‌کنی؟

کمی سرخ و سفید شد و لبخندی گفت:

تا کی باشه. باید از هر لحاظ بهم بخوریم. خندیدم و گفتم:

پسر عموی کامبیز و کامرانه. پسر خوبییه. عکسش و هم اوردم تا ببینی.

سیما نگاهی به عکس انداخت و گفت: ظاهرش خوبه ولی باید بیشتر آشنا بشیم و

اخلاقش و ببینم. چون یه عمر زندگیه و بازی نیست. قبول داری لاله؟

با سر تایید کردم و گفتم: این حق توئه و تو درست میگی. ان شاءالله خیره.

به اتاق کامران و سیامک رفتیم. سلام دادیم همه سرها بالا رفت و جواب سلام ما را دادند غیر از یک نفر...

لیدا پرسید:

چقدر دیر کردید، کجا بودید؟

کنار لیدا نشستیم و گفتم: تو اتاق بودیم

داشتیم حرف می‌زدیم. ناهار را که خوردیم به سمت سی و سه پل رفتیم .

جای قشنگ و دیدنی بود. پل بصورت گنبد های کوچک ساخته شده بود و زیر آن رود پرآبی جریان داشت . کمی آنجا نشستیم . تقریبا شلوغ بود و همه از هر نقطه کشور به اینجا آمده بودند. بعد از دیدن پل گشتی در بازار زدیم و با تاریک شدن

هوا به رستورانی در آن حوالی رفتیم. بعد از شام به پیشنهاد لیدا سفارش بستنی دادیم . من بستنی شکلاتی خواستم و بقیه هم هر کدام یه نوع بستنی سفارش دادند. راهی هتل که شدیم سیامک گفت:

اصفهان جاهای قشنگ تر دیگه‌ای هم داره خصوصا جایی که خانم‌ها دوست دارن بهش میگن بازار امام . هر چی دوست دارید اونجا هست .

لیدا با ذوق گفت:

واقعا پس واجب شد، فردا اول اونجا بریم بعد جاهای دیگه.

همه به ذوقی که لیدا برای خرید نشان داد،

خندیدند. البته من و سیما هم دست کمی از او نداشتیم. به محض اینکه وارد اتاق‌هایمان شدیم، از خستگی همه بیهوش شدیم. صبح بعد خوردن صبحانه به راه افتادیم . به میدان امام خمینی نزدیک شدیم . دور تا دور میدان بناهای قدیمی داشت و وسط آن میدان بزرگی که آن را آب نما و سنگ چین کرده‌اند، قرار داشت. کالسکه هایی در آنجا بود برای کسانی که دوست داشتند سوار شوند. به طرف کالسکه ها رفتیم و دو به دو سوار شدیم . کامبیز و لیدا

حریق سبز

و سیامک و سیما در حال ترک آنجا بودند، که کامران از دروشکچی خواست که خودش کالسکه را براند. نمی‌دانم چرا، ولی نگرانش شدم. کامبیز حق داشت گاهی وقت‌ها کامران کارهای بچگانه می‌کرد. از او خواهش کردم که سوار نشود. با چهره کمی جدی پرسید: چرا؟

چه جوابی داشتم به او بگویم؟ بگویم نگرانتم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۶۳

جواب دادم:

ممکنه اسب رم کنه و بیوفتی.

با لبخند کوچکی گفت: دوست داری با من

سوار بشی؟ نترس هیچی نمیشه .

چشم‌هایم را در کاسه چرخاندم و با حرص گفتم:

من بهت می‌گم سوار نشو، تومیگی پیام با تو سوار بشم که هر دومون راهی بیمارستان بشیم . پوزخندی زد و گفت: اگه می‌ترسی اشکال نداره نیا ولی من دوست دارم تجربه کنم. اگه یه کم بهم اعتماد داشتی، اینو نمی‌گفتی.

همین که سوار شد دلم شور افتاد. نباید تنه‌هایم بگذارم. باید باهاش برم شاید

بخاطر من آهسته حرکت کند. نزدیک کالسکه شدم و ازش خواستم کمکم کند که

سوار شوم. خندید و گفت:

دلت نیومد ولی بدون نمی‌ذارم چیزیت بشه. بهم اعتماد کن. لبخندی زدم و کنارش محکم نشستم. به آرامی کالسکه را می‌رانند. واقعا خوب اسب رو کنترل کرده بود. دور آخر بودیم که چشممان به کامبیز افتاد. اخم‌هایش درهم بود و از عصبانیت چیزهایی به لیدا می‌گفت. کامران آب دهانش را قورت داد و گفت: باید اشهدم رو بخونم. ای کاش نمی‌گذاشتم سوار بشی. لاله من و ببخش. از حرفش خنده‌ام گرفته بود. سرم را بطرفش برگرداندم و گفتم: مگه تو چیکار کردی؟ تو هیچ خطایی نکردی که ببخشم. الان هم خوش گذشت فکر نمی‌کردم از پشش بریبای. لبخند قشنگی زد و گفت:

خوشحالم که بهت خوش گذشت. خوشی تو نهایت آرزومه.

پیاده که شدیم کامبیز با چهره‌ای عصبانی گفت: کامران دیونه‌گی کردی. ممکن بود هر اتفاقی بیوفته. اگه بفکر خودت نبودی باید به لاله فکر می‌کردی. کامران نگاهی به من کرد بعد به کامبیز گفت: ببخشید داداش ولی من قبلا امتحان کرده بودم برای همین جای نگرانی نبود. کامبیز به او توپید و گفت: لاله امانته و اتفاق یه لحظه‌ست. متوجه میشی. وسط حرف کامبیز پریدم و گفتم: کامران تقصیری نداره من ازش خواستم من و هم سوار کنه. از کامران ناراحت نشید. کامران گفت: لاله ...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۶۴

لیدا رو به کامبیز گفت: حالا که چیزی نشده و بخیر و خوشی گذشته. بریم خریدمون و بکنیم و بعد بریم قایق سواری. اینقدر هم به اینا گیر نده. بعد دست کامبیز را کشید و با خود برد. من و کامران از حرکت لیدا خنده‌مان گرفت. کامران نفس راحتی کشید و با چشمک ریزی گفت:

نجات پیدا کردیم. از حرکتش حس کردم گونه‌هایم سرخ شدند. با گفتن زودتر بریم تا جا نمونیم، از آنجا کردم. از هر چیزی خوشمان می‌آمد، می‌خریدیم. در حقیقت نه کامران و نه سیامک اجازه حساب کردن، به ما نمی‌دادند. ولی من لجبازتر از این حرف‌ها بودم. با اینحال بعضی چیزها مثل مجسمه‌ها را به زور کامران حساب کرد که خوشحال از

حریق سبز

کارش از مغازه بیرون زد. اما سیامک آتشفشانی شده بود، چون اجازه هیچ کاری حتی خریدن هدیه را هم به او نداده بودم. به یک رستوران رفتیم تا ناهار بخوریم و بعد از آن به قایق سواری برویم.

اینهمه سرخوشی کامران امروز برایم جالب بود. حتی اگر یک روز کامل چیزی نمی خورد، حرفی نمی زد. اما حالا... سفارشها که روی میز گذاشته شد، مشغول

شدیم. در حال خوردن به سیامک نگاه کردم. از قیافه عصانیش

خنده ام گرفته بود. مثل پسر بچه های تخس قهر کرده بود. از رستوران

خارج که شدیم به سمت قایقها رفتیم. قبل از سوار شدن، کامران صدایم کرد. به طرفش برگشتم و نگاه پرسشگری به او کردم. با اشاره دست از من خواست که نزدیکش شوم. نگاهی به بقیه که به قایقها نزدیک می شدند، کردم. وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به ما نیست، رو بروی او ایستادم. دست در جیبش کرد و جعبه ای را درآورد و آن را مقابلم گرفت و گفت:

لاله این هم یه هدیه ست و هم یه نشونه که بدونم من رو قبول می کنی تا همیشه کنارت باشم. جعبه را از دستش گرفتم و بعد از تشکر آن را باز کردم. گردنبندی با آویز قلب بود. کنارش یک کلید کوچک هم بود. با تعجب به او نگاه کردم و پرسیدم:

این کلید مال چیه؟

جواب داد:

هر وقت من و با تمام وجودت قبول کردی، بهم بگو که من با این کلید در این آویز قلبی را باز کنم. در مقابل این همه احساسش شرمنده بودم. دل او دریایی از محبت و عشق بود و من داشتم او را با کارهای بچگانه ام دور می کردم و نادیده می گرفتم. دوباره از او تشکر کردم و تصمیم گرفتم بعد از قایق سواری او را از حسم باخبر کنم. دو به دو سوار قایقها شدند. ولی من بخاطر لیدا سوار نشدم. سیما و سیامک خواستند باز سوار قایق شوند. کامبیز و لیدا برای گشت و گذار بیشتر ما را تنها گذاشتند. کامران از من پرسید:

چی دوست داری بخوری؟ بستنی یا چیز دیگه؟

جواب دادم:

حریق سبز

با اینکه زحمت میدم، بستنی شکلاتی می خورم. ولی به یه شرط که برای همه بگیری.

خنده کوتاهی کرد و گفت: چشم.

سیما و سیامک وسط آب بودن و داشتم آنها را تماشا می کردم. در این موقع سیما من را صدا کرد برایش دست تکان دادم و می خندیدم همزمان سیامک هم دست تکان داد و زیر لب گفت :

دوست دارم با این کلمه تنم داغ کرد. به روی خودم نیاوردم و دست پاچه به خنده های سیما لبخندی مصنوعی تحویل می دادم. از ترس اینکه کامران این کار سیامک را ببیند، دست و پایم را گم کردم و هدیه او از دستم افتاد. اما نمی دانستم کامران پشت سر من شاهد حرکت سیامک و افتادن هدیه اش از دستم بوده و پیش خودش چه برداشتی کرده که با سقوط سینی بستنی ها به طرفش برگشتم. از دیدن رنگ پریده او، بغض راه گلویم را بست. فقط توانستم اسمش را صدا کنم.

_کامران...

عقب عقب می رفت و می گفت جوابم و گرفتم لاله و با صدای خش داری بلند گفت:

ممنون از جوابی که دادی...

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۶۵

به حالت دو از آنجا دور شد. در شوک حرفش بودم و قدرت حرکت نداشتم. با دیدن کمر خمیده و حال او نتوانستم بی حرکت آنجا بایستم. به پاهایم سرعت دادم که به او برسم. قبل از اینکه در اتاقش را ببندد، انگشتان دستم را لای در گذاشتم و در را هل دادم. با فریاد گفت:

حریق سبز

چرا اومدی؟ دیگه چی میخوای؟ کامبیز راست می‌گفت همش ترحم بود. نباید می‌اومدم. چی فکر می‌کردم چی شد؟ چقدر من ساده بودم. برای چی اینجا ایستادی لعنتی. می‌خوای نابود شدنم ببینی؟ ببین. خوب ببین.

کامران دیوانه شده بود. من می‌خواستم نابود شدنش را ببینم؟ من؟ من تازه حس شیرینی نسبت به او پیدا کردم. سیامک با من چیکار کردی؟ کامران ساکش را دستش گرفته بود و لباس‌هایش را در آن جا می‌داد. ساک را از دستش کشیدم و گفتم: چیکار می‌کنی؟ بچه شدی؟ چت شده؟ نگاه تندى به من کرد و پرسید:

از من می‌پرسی چی شده؟ اصلا چرا دنبالم راه افتادی؟ برو پیش اون کسی که دل بهش دادی. اون لیاقت تو رو داره اما من نه. خواهش می‌کنم برو تنهام بزار.

ساک لباس را در گوشه‌ای پرت کردم و پرسیدم:

چی ازم دیدی که فکر می‌کنی من دل به اون دادم. منو چی فرض کردی، یکی که به هر کس می‌رسه میگه دوست دارم یا کسی که اجازه میده هر کسی از راه برسه بهش بگه دوست دارم و من بخندم و سرخ و سفید بشم. من دختری نیستم که هر روز با یه نفر باشم. من هرز.....

با سیلی که کامران به صورتم زد، ساکت شدم.

بغضم ترکیب و اشک‌هایم سرازیر شدند. کامران مات سیلی که به من زده بود، چشم‌هایش در گردش بین گونه‌ی سرخ شده‌ام و دستش، بودند.

چند قدم عقب رفت و روی تخت نشست. دست‌هایش را دو طرف سرش گرفت و مدام می‌گفت:

تو حق نداشتی در مورد خودت اینطور بگی. چرا با این حرفات گذاشتی بهت سیلی بزنم. خدایا من چیکار کردم؟

توی حال خودش نبود و حال من هم بهتر از او نبود. کامران مردانگی خودش را با این سیلی نشان داد.

تصمیم داشتم او را آرام کنم. هنوز قدمی برنداشته بودم که سیامک و سیما وارد اتاق شدند. دوست نداشتم آن‌ها از چیزی باخبر بشوند اما سیما که طرفم آمد و پرسید:

لاله چی شده؟ چرا با عجله اینجا اومدی؟

یک دفعه چشمش به جای سیلی روی صورتم افتاد. با چشم‌های گرد شده پرسید:

حریق سبز

صورتت چی شده؟ کی بهت سیلی زده؟

سیامک هم کنار سیما ایستاد و گفت:

کی جرئت کرده و بهت سیلی زده؟ لاله خانم بگو.

رو به کامران کرد تا خواست سؤالی بکند از حال و روز او فهمید که کار او بود. یک آن با چهره‌ی خشمگین دست به یقه کامران شد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

از خودت خجالت نمی‌کشی دست روی یه دختر بلند می‌کنی؟ چون فامیلته فکر کردی هر کاری می‌تونی بکنی؟ فقط یه نامرد اینکارو می‌کنه و تو نامردی رو در حقش تموم کردی.

کامران ساکت و مات به گونه‌ام که جای انگشتانش حک شده بود، خیره شد. هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نمی‌داد. از سیامک خواستم دستش را از یقه او بردارد اما سیامک عصبانی‌تر از این حرف‌ها بود. با صدای بلند گفتم:

آقا سیامک ولش کن. کامران حق داشت سیلی بهم بزنه. خواهشاً دستتون و از یقه‌ش بردارید و ما رو تنها بذارید. سیامک با ناباوری گفت:

چی میگی؟ چطور با کسی که دست روت بلند کرد تنها بذارم. ممکنه بلایی سرت بیاره.

این حرف هم برای من و هم برای کامران سنگین بود.

کامران با بی‌حالی و صدایی ضعیف گفت:

همتون برید و تنهام بذارید. اصلاً چرا شما برید، من میرم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۶۶

به سختی خودش را روی زمین کشید و ساک لباس را در دستش گرفت و لباس‌های ریخته شده را در ساک انداخت.

رو به سیما و سیامک کردم و گفتم:

لطفاً تنهامون بذارید.

سیامک خواست دوباره اعتراض کند که محکم‌تر حرفم را تکرار کردم که هر دو از اتاق خارج شدند.

روی زمین روبروی کامران نشستم و گفتم:

تو نباید از اینجا بری. من نمی‌ذارم. کامران نگاه کن تو رو خدا.

چشم‌های بی‌حال خمارش را به من دوخت و گفت:

تو راحت و انتخاب کردی. نمی‌خوام برام دل بسوزونی.

چشمش به سمت گونه‌ام رفت. به لحظه خواست دستش را روی گونه‌ام بگذارد که منصرف شد و سرش را پایین

انداخت و گفت:

من و ببخش. خوشبخت بشی. حالا برو می‌خوام تنها باشم.

لبخند کمرنگی روی لبم جا گرفت. دستش را گرفتم و گفتم:

بلند شو روی تخت بشین. مطمئنم خوشبخت میشم.

قادر نبود کلمه‌ای یا حرکتی بکند. زیر بازویش را گرفتم و در بلند شدن، کمکش کردم. بدنش سرد شده بود و رنگش

مث گچ سفید بود خیلی ترسیده بودم. با دست‌هایم دو طرف صورتش را گرفتم و صدایش کردم:

کامران. کامران بخدا، بجون عزیزترین کسانم اونجوری که فکر می‌کنی نیست. من می‌خواستم حسم و بعد از

قایق سواری بهت بگم. کامران می‌شنوی؟

روی تخت دراز کشید و با صدایی که کم‌کم تحلیل می‌رفت، گفت:

می‌دونم دوستم نداری و نمی‌خوای پیشت باشم. بعد از این سفر دیگه من و نمی‌بینی.

حریق سبز
گریه‌ام گرفت و گفتم:

آخه چرا تو درست گوش نمی‌کنی، من به تو علاقه پیدا کردم. اصلا من به آقا سیامک هیچی نگفتم که امیدوار بشه.
کامران گوش می‌کنی چی می‌گم؟

دستش را که در دستم بود، کمی فشار دادم و ادامه دادم:

کامران قرصت کو؟ حالت خوبه؟

با کلماتی بریده گفتم:

حرفات راسته یا بخاطر حالم میگی؟

_بخدا راست می‌گم.

_چرا گذاشتی دست روت ...

دیگر نتوانست چیزی بگوید. چند بار صدایش کردم اما جوابی نداد و فقط لب‌هایش تکان می‌خوردند. به دنبال قرصش همه جا را گشتم و در ساکش لابه‌لای لباس‌هایش پیدا کردم. سرش را کمی بلند کردم و قرص را بزور در دهانش گذاشتم و با کمی آب آن را قورت داد. چند دقیقه گذشت تا آرام شد و خوابید.

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۶۷

سیما و سیامک وارد اتاق شدند. سیما کنارم آمد و سیامک با اخمی که روی پیشانی داشت، پرسید:

حالش چطوره؟

چشمم به کامران بود که جواب دادم:

حریق سبز
خدا رو شکر بهتره

به دستم که در دست کامران بود، خیره شد و باز پرسید:

تو جدی گفتی که می‌خواهی باهاش زندگی کنی؟ فکر می‌کنی با ترحم همیشه زندگی کرد؟ تو داری خودت و گول می‌زنی. یه بار بدون فکر اینکارو کردی بازم می‌خواهی اشتباهتو تکرار کنی؟

سیما وسط حرف او پرید و گفت:

لاله اونقدر عاقل هست که می‌دونه چیکار بکنه. پس لطفا داد نزن.

رو به او گفتم:

علاقه من به کامران نه از روی ترحم و نه دلسوزی. من جدی به اون علاقه پیدا کردم و می‌دونم این علاقه به عشق می‌رسه

سیامک که لحظه به لحظه عصبانی‌تر می‌شد، پرسید:

تو دوستش داری؟ عاشقش هستی؟

برای سؤالش جوابی نداشتم. سکوتم را که دید، پوزخندی زد.

با دیدن پوزخندش حرصم گرفت. بدون اینکه بدانم چیکار می‌کنم، هر لحظه فشار دستم را روی دست کامران بیشتر می‌کردم. مستقیم و بدون هیچ تردیدی به چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

مطمئن باش کامران این علاقه رو به عشق تبدیل می‌کنه. من به کامران اطمینان دارم که می‌تونه منو عاشق خودش بکنه.

با همان پوزخندش به من نزدیک شد و گفت:

زیاد مطمئن نباش. چون دید تو به اون یه جور دیگست.

من هم در مقابل اون کم نیاوردم و گفتم:

حریق سبز

مطمئن هستم. چون کسی تو دلم نیست و عاشق کسی نیستم که بخوام به فکر اون باشم و عشق کامران و قبول نکنم.

با ناباوری به من زل زد و گفت:

دروغ می‌گی. چون تو چشمت وقتی باهات حرف می‌زنم یا شعر می‌خونم، میبینم. چشم‌ها هیچ وقت دروغ نمی‌گن.

خدایا سیامک چی میگه؟ از چه علاقه و عشقی حرف می‌زنه؟ پڑمانی که می‌خواهم از دستش خلاص بشوم یک طرف و حالا این سیامک یکدنده و لجباز هم از طرف دیگه.

صدای تقه‌ای که به در زده شد، سرها به طرف در برگشت. کامبیز و لیدا بودند. سلام دادند و جواب آن‌ها را دادیم که کامبیز به کامران دراز کشیده روی تخت نگاه کرد و پرسید:

لاله کامران حالش بد شده؟ چی شده؟

روی تخت نشست و دست کامران را گرفت.

همزمان با او لیدا هم نزدیکم شد و گفت:

_ لاله

با بالا رفتن سرم، لیدا با چشم‌های گرد شده پرسید:

صورتت چی شده؟

با سؤال لیدا کامبیز هم به من نگاه کرد و سؤال لیدا را پرسید.

تا سیامک خواست دهان باز کند، جواب دادم:

حواسم نبود افتادم زمین.

کامبیز گره‌ای به ابروهایش زد و گفت:

بلد نیستی دروغ بگی. چون باید می‌فهمیدی اینجور نشانه روی صورتت مال افتادن نیست مال یه سیلیه. حالا بگو کار کیه؟

همه به طرفش نگاه کردند. به من چشم دوخته بود ولی طرف صحبتش کامبیز بود:

یه دفعه عصبانی شدم. دست خودم نبود. نمی‌دونم چم شد. شرمنده همتون هستم. خصوصا لاله.

کامبیز که هنوز باور نمی‌کرد کار کامران باشد از روی تخت بلند شد و کلافه به موهایش چنگ می‌زد. پشتش به ما بود و پرسید: چرا اینکارو کردی؟ باورم نمیشه تو کامران این کارو کردی. آخه به چه حقی دست روش بلند کردی؟ حالا جواب آقای جهانی رو چی بدم؟ دیونه شدی؟ نباید تو رو با خودم می‌اوردم.

می‌خواستم بگم تقصیر کامران نبود و این حرف‌ها حق او نیست اما مانعم شد. کامران پتو را از روی خودش کنار کشید و از تخت بلند شد و دست روی شانه برادرش گذاشت و با شرمندگی که در چهره‌اش بود، گفت:

شرمنده داداش. بخدا نمی‌دونم چطور دست روش بلند کردم. عصبانی شدم. حالا هر چی شما بگید قبول می‌کنم.

دست کامران را از روی شانه‌اش برداشت و روبروی او قرار گرفت و محکم و قاطع گفت:

دیگه بهش نزدیک نشو و کاری بهش نداشته باش. من به جای لاله از دستت خسته شدم. چطوری بهت بگه که دیگه تو رو نمی‌خواد؟

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۶۸

کامران

حریق سبز

حرف‌های کامبیز مثل پتکی روی سرم فرود می آمدن. هضم این حرف‌ها برایم دشوار بود. از طرفی سیامک من را نامرد خواند و از طرف دیگر کامبیز با حرف‌هایش مرا خورد می کرد. احساس می کردم کسی که اینجا اضافه است من بودم. بغض سختی راه گلویم را بسته بود. نه می توانستم آن را قورت دهم و نه آن را بیرون بدهم. دیگر جای من بین آن‌ها نبود. اشتباه کردم که خودم را بین آن‌ها جا دادم. من اینجا چکار می کنم. بغضم را بزور کنترل کردم و گفتم:

چشم. از اینجا می‌رم. دیگه نه مزاحم لاله خانم و نه کس دیگه‌ای می‌شم. فقط خواهشاً الان تنهام بذارید. یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم تهران.

کامبیز دست‌هایش را روی بازوهایم گذاشت و تکانه داد و گفت:

لازم نیست تنهایی برگردی فردا صبح...

وسط حرفش آمدم و گفتم:

نترسید چیزی نمیشه. حتی اگه اتفاقی بیفته حداقل برای همیشه راحت میشید و

با سیلی کامبیز دهانم بسته شد.

دوست نداشتم برگردم و چهره‌ی خشمگین کامبیز و ترحم را در چشم‌های بقیه ببینم، به همین خاطر بدون توجه به آن‌ها با سرعت از آنجا خارج شدم. برایم مهم نبود که کجا بروم و سر از کجا در بیاورم؟ فقط دوست داشتم تنها باشم.

لاله

با سیلی که کامبیز به کامران زد، قلبم درد گرفت. نباید این کارو می کرد. نمی توانستم سکوت کنم. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

چیکار کردید؟ تقصیر من بود نه کامران. سیلی حقم بود.

حریق سبز

کامران به حالت دو از اتاق خارج شد، هر چقدر صدایش کردیم توجه نمی کرد فقط می دويد. سيما کنار ليدا كه مدام كامبیز را سرزنش می کرد، ماند. من و سیامک و کامبیز دنبال او دويدیم اما او سوار تاکسی شد.

سیامک سریع رفت و سوار ماشین خودش شد و کنار پای کامبیز و من نگه داشت. ما هم سوار شدیم و دنبال تاکسی با سرعت رفتیم. هر چقدر کامبیز با او تماس می گرفت، جواب نمی داد. همگی ترسیده بودیم. کامبیز حالش از همه بدتر بود چون می دانست در حرفها و کارش زیاده روی کرده بود. فکر اینکه کامران بلایی سر خودش بیاورد یا تنهایی به تهران برگردد، او را دیوانه می کرد. مدام به سیامک گوشزد می کرد که سرعتش را زیاد کند تا او را گم نکنیم.

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۶۹

با چشم‌هایم تاکسی را دنبال می کردم حتی می ترسیدم لحظه‌ای پلک بزنم و او را گم کنم. خودم را مقصر در این آشوب می دانستم. اشک‌هایم از یادآوری حال کامران سرازیر شدند و نمی توانستم آرام بگیرم. گریه‌ام به هق‌هق تبدیل شد. با همان هق‌هق به کامبیز گفتم:

چرا اینجوری گفتی؟ من علاقه بهش پیدا کردم و اینو هم قبل از اینکه بخوابه بهش گفتم. با حرفات خردش کردی.

با صدای گوشی کامبیز ساکت شدم. از طرز حرف زدن او فهمیدم که ليدا پشت خط بود.

_ نه

_ ليدا خواهش می کنم

_ چشم بدون اون بر نمی گردم

_ فعلا

حریق سبز

با ایستادن تاکسی کنار پل چهل ستون، قلبم لرزید. با فاصله از تاکسی ماشین را سیامک نگه داشت. پیاده که شدیم، کامران را در حال بالا رفتن از پل دیدیم. دست و پایم می لرزیدند و قدرت اینکه نزدیک تر بروم، را نداشتم. از فکر اینکه کامران بخواهد کار ناشیانه انجام بدهد، به وحشت افتادم. روی دو زانو نشستم و با صدای ضعیفی که خودم بزور می شنیدم، صدایش کردم. اما صدایم کجا در این هیاهو به گوشش می رسید. کامبیز فقط می دوید تا به او برسد.

با صدای کامبیز به طرف او برگشت و نگاهش کرد. بعد به سیامک و چشم چرخاند تا شاید من را هم ببیند. با دیدن من لبخندی زد که فقط تلخی لبخندش را من حس کردم.

رو به کامبیز که حالا نفس نفس می زد و سعی می کرد اشک هایش را کنترل کند، گفت: داداش چرا اومدی؟ مگه نخواستنی برم؟ خب منم دارم میرم.

کامبیز بغضش را قورت داد و گفت:

آخه بی انصاف چرا هی دل من و بقیه رو می لرزونی؟ من گفتم فردا با هم برمی گردیم نه اینکه تنها بری و از دستم فرار کنی.

کامران روی لبه پل ایستاد و پشتش را به کامبیز داد. کامبیز از او خواست عقب تر بایستد. خندید از همان خنده هایی که آدم دوست داره فقط نگاهش کند.

رو به کامبیز گفت:

نترس. می خواستم تنها باشم. همین. کامبیز سیلیت درد نداشت اما حرفات...

با دست هایش خودش را بغل کرد و انگار با خودش حرف می زد:

کامبیز اینجا سرده. داره کم کم هوا سرد میشه.

کامبیز سریع خودش را به کامران رساند و گفت:

کامران حالت خوبه؟ بریم هتل اونجا گرمه.

_ آره خوبم فقط یه کم سرده.

حریق سبز

سوار ماشین شدیم و به هتل برگشتیم. لیدا پتو را رویش انداخت. لبخند کم جونی زد و به آرامی گفت:

بخشید نگرانتون کردم. کامبیز فشاری بدستش داد و گفت: یه کم جون بگیر بعد به حسابت می‌رسم. منو جون به لب کردی. خیلی ترسیدم برای یه لحظه فکر کردم برای همیشه از دستت دادم. کامران به لیدا با التماس نگاه کرد نمی‌دانم چی می‌خواست. لیدا که متوجه کامران شد،

با لحن بامزه ای گفت: کامبیز بسه. اگه یه دفعه دیگه داداشم و سرزنش کنی و حرفات و بخوای ادامه بدی دیگه خونه راهت نمی‌دم.

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۷۰

لیوانی که در دستش بود را بین انگشت‌هایش چرخاند و مثل پسر بچه‌های تخس با اخم و دلخوری گفت: نمی‌خوام برادر یا دوست برات باشم. می‌خوام زندگیم باشی. از آن اخم و نگاهش خنده‌ام گرفت و گفتم: من چیز دیگه ای فکر نکردم. ولی کامران بهم فرصت بده تا قضیه پژمان تموم بشه. خواهش می‌کنم. باشه؟ لبخند عمیقی روی لب‌هایش نقش بست و گفت:

لاله عاشقتم بخدا. دنیا رو به پات می‌ریزم. خندیدم و دیونه‌ای نثارش کردم. در همین موقع کامبیز و لیدا وارد اتاق شدن با دیدن آن‌ها هر دو چشم‌هایمان از حدقه درآمد و با تعجب هر دو گفتیم:

شما مگه نرفتید؟

با دیدن لبخند کامران و خجالت من، کامبیز گفت: اومدیم سری به شما بزنیم. اینجا چخبره؟ آتیش که نسوزوندید؟ نه انگار شارژ شدی.

حریق سبز

کامران خنده‌ای کرد و گفت: خبری نیست فقط یه سوء تفاهم بود که رفع شد. لیدا گفت:

خوشحالم براتون . ولی خودمونیم هنوز خیلی بچه‌اید. بزرگ بشید و

مسائلتون و منطقی حل کنید. متوجه شدید؟

هر دو سرمان را تکان دادیم .

کامبیز به شوخی گفت : بجای اون سر به این بزرگی زبونتون و بکار بگیرید .

با این حرفش خندیدیم. کامران از سیامک و خواهرش عذر خواهی کرد که سفر را برای همه خراب کرد. اما سیامک گفت: اشکال نداره فردا به جاهای دیگه می‌ریم. تازه این سفر باعثش لاله خانم هستن باید از ایشون هم تشکر کرد. سیما لبخند معناداری زد. کامبیز و لیدا سکوت کردند و کامران دست‌هایش را از ناراحتی مشت کرد و کلافه سرش را به سمتی دیگر برگرداند.

سیامک علاقه کامران را به من را می‌دانست با اینحال این حرف را پیش کشید. اخم کوچکی کردم و گفتم : آقا سیامک قبلا هم گفتم این سفر قبل از جواب من برنامه ریزی شده بود ولی من و خواهرم و کامبیز و کامران افتخار دادیم که تنها نمونید . سیما گفت: ااا لاله...

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۷۱

نخیر اینطور نیست . بدون تو اصلا نمی‌اومدیم.

خیلی بامزه این را گفت که خنده‌ام گرفت . صبح با شوق رفتن به جاهای دیگر از اصفهان بیدار شدیم و بعد از صرف صبحانه راهی شدیم . محیط سرسبز با درختان تنومند و گل های زیبا که دور عمارت و کاخ چهلستون چشم هر

بیننده ایی رو بخودش جلب می کرد بعداز دیدن از موزه و کاشی های منبت کاری گشتی در داخل باغ زدیم. همه جا پر بود از سایه درختان وبوی گلهای خوش بو باغ بسیار بزرگ که همه نوع میوه و گل در آن پیدا می شد. من و سیما وقتی چشممان به باغ و گلها افتاد به طرف آنها دویدیم . گلها را یکی یکی بو می کردیم و از میوه ها می چیدیم و می خوردیم. منظره زیبا و دلنشینی بود. غرق آرامش باغ بودم که مقابلم دستی قرار گرفت. به سمتش برگشتم و کامران را دیدم که با لبخند

دسته گلی را به طرفم گرفته بود. لبخند کوچکی روی لب هایم نشست و دسته گل را گرفتم و تشکر کردم.

سرم را بلند کردم و جعبه ای را از کیفم در آوردم و به او دادم. سوالی نگاهم کرد. برای لحظه ای رنگ نگاهش عوض شد. با همان آرامش و لبخندم گفتم: مگه بهم نگفتی اگه قبولت کردم، بهت بدم تا قفل قلب و باز کنی؟ خب اینم قلب و کلید. هنوز حرفم را باور نداشت. بی حرکت به من زل زده بود. صدایش کردم و بعد تکانش دادم تا بخودش آمد و لب هایش کش آمدند. با صدایی که می لرزید، گفت:

یعنی باور کنم تو مال میشی؟ یعنی تا آخرش کنارمی؟ خدایا باورم نمیشه لاله زندگیم میشه.

دستم را در دستش گرفت و آرام با انگشت شصتش روی دستم را نوازش می کرد. بعد دستم را به لب هایش نزدیک کرد و بوسه ی ریزی روی آن زد.

از این بوسه ی هر چند کوچک گر گرفتم. دستم را رها کرد و در آویز قلب را با کلید باز کرد و گردن بند را به گردنم آویخت. تپش قلبم زیاد شده بود و تنم داغ شد. جالب اینجا بود که هیچ خشونتتی در رفتارش نبود. دستش که زیر چانه ام قرار گرفت، سرم را بالا برد. به چشم های دریابیش که نگاه کردم در آنها برای لحظاتی غرق شدم. تا به الان اینقدر به او نزدیک نبودم اما حس بدی نداشتم بالعکس علاقه ام به او بیشتر شد. شانس آوردیم آن جا خلوت بود و کسی اطرافمان نبود. اما احساس کردم که کامبیز از دور ما را زیر نظر دارد. چون وقتی به آنها نزدیک شدیم لبخند معناداری برای هر دویمان زد.

یک دور دیگر در شهر زدیم و بعد به هتل برگشتم.

خستگی از چهره همگی می‌بارید. بلافاصله بعد از شام به اتاق‌هایمان رفتیم. ساک‌ها را بستیم تا فردا برای برگشت معطل نکنیم. می‌خواستیم به لیدا هم در بستن ساکشان کمک کنیم. فکر نمی‌کردم کامبیز در اتاقش باشد. همین که نزدیک اتاق رسیدم صدای کامبیز را شنیدم که به لیدا می‌گفت: ای کاش نمی‌گذاشتم کامران به این سفر بیاد. بخاطر حالش می‌ترسم. بنظرت لاله برایش دلسوزی نمی‌کنه که؟ اون از پا می‌فته. نمی‌تونه

پذیره کس دیگه‌ای با لاله ازدواج کنه. میگی چیکار کنم؟

لیدا به کامبیز گفت: نترس مطمئنم همه چی بخوبی پیش میره. لاله هم از این دخترا نیست که دلسوزیه الکی بکنه. تو هم کامران و راحتش بزار. اینقدر اذیتش نکن.

_من؟ آخه من کی اذیتش کردم؟ یه چی میگی لیدا...

دیگر چیزی نشنیدم. به اتاقم برگشتم. صبح با غرغره سیما بیدار شدم و خودم را آماده برگشتن به خانه و شروع یک جنگ کردم. همگی سوار ماشین‌ها شدیم. هر چه سیما اصرار کرد که باهاشون سوار بشم، نرفتم. عقب ماشین کامبیز من و کامران نشستیم. من که دوست داشتم بازم بخوابم. کامران هم می‌گفت دیشب اصلا نخوابیده و سیامک او را به حرف گرفته بود. به تاکستانها که رسیدیم از آنها دو صندوق انگور

خریدیم. کامران با چشم‌های خمار از خواب به شوخی گفت: لاله آلبوم عکسات پر شد؟ اگه هنوز جا داره یه جا نگه داریم و عکس بگیر. مناظر اینجا هم زیاده. اخم مصنوعی کردم و گفتم: آلبوم تو چی؟ اگه خالی مونده، تعارف نکن. خندید و گفت: نه کامله کامل شده. ولی واقعا عکسای خیلی قشنگی شدن.

با سر حرفشو تایید

کردم. یه مقدار از راه را رفتیم، کامران گفت: داداش پتو مسافرتیه کجاست؟ یه کم سردمه کامبیز گفت:

توی صندوق ماشینه الان میارمش.

جلوتر ماشین را نگه داشت و پتو را آورد. اجازه خواست یه نیم ساعت دراز بکشد. من هم چیزی نگفتم. سرش را روی پاهایم گذاشت. کامبیز نگاهی به او کرد و گفت:

حریق سبز

این چه کاریه کامران؟ نشسته بخواب.

کامران پرسید: اذیتی بگو. تو رو در وایسی قرار نگیر. لبخندی زدم و گفتم: نه چه اشکالی داره.

رو به کامبیز گفتم:

آقا کامبیز زیاد حساس نباشید و یه خواهشی ازتون دارم، اینقدر کامران و سرزنش نکنید. لیدا خندید و رو به کامبیز گفت:

تحویل بگیر.

کامبیز خنده‌ی کوتاهی کرد و باشه ای گفت و به راه افتادیم. کامران با صدای آرام و خواب‌آلودی پرسید:

لاله. سیامک دیشب گفت توی موسیقی پیشرفت زیادی کردی و عاشق موسیقی هستی.

با سر تایید کردم.

ادامه داد:

اون میگه از آهنگ‌هایی که می‌زنی خیلی خوشش میاد و از شخصیتت هم خوشش میاد. تو چی؟ آخه میگه از صداش خوشت میاد. لاله از...

نگذاشتم حرفش را به پایان برساند، حرصی گفتم:

کامران من از موسیقی خوشم میاد درست. از صداش هم آره خوشم میاد ولی این دلیل نمیشه که از شخصیتش خوشم بیاد. دیگه نمی‌خوام در موردش حرفی بزنی. متوجه شدی؟

ضعیف اما با لبخندی گفت:

آره. خیالم راحت شد.

دستم را گرفت و خوابید. من هم سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.

✦ حریق سبز ✦

سیامک و سیما که به خانه‌شان رسیدند، پیاده شدند و به سمت ماشین ما آمدند. سیامک سرش را از شیشه‌ی ماشین داخل آورد و با لبخندی گفت: سفر خوبی بود. ممنون از همراهیتون. خیلی خوش گذشت. لاله خانم از شما هم ممنونم که افتخار دادید. راستی از پس فردا کلاس دوباره شروع می‌شه. یادتون نره هیچ عذری پذیرفته نمی‌شه. گفتم: چشم. مزاحم می‌شم. اما نه به این زودی چون فصل امتحاناته و فرصت ندارم باید درس بخونم. اگه عمری باشه بعد از امتحانات شروع می‌کنیم.

سیامک هم ان‌شاءالله گفت و از همه خداحافظی کرد. به خانه که رسیدم، لیدا را بوسیدم و از هر سه آن‌ها خداحافظی کردم. پدر با دیدن من را به آغوشش کشید و بوسه‌ای روی سرم زد و گفت: خیلی دلمون برات تنگ شده بود. مادر هم که صدایم را شنید، به حیاط آمد و مرا بغل کرد و بوسید و گفت: دلمون برات تنگ شده بود. واقعا جات خالی بود. گونه‌اش را محکم بوسیدم و گفتم: منم همینطور مامان.

به سالن رفتیم و مادر برایمان چای آورد و بعد از سفر برایشان تعریف کردم. آنقدر گرم صحبت بودیم که متوجه گذر زمان نشدیم. خیلی خسته بودم. با یه شب بخیر به اتاقم می‌رفتم که مادرم گفت: لاله باید

یه چیزی رو بهت بگم. بابا به او اخمی کرد و گفت: حالا وقتش نیست. بذار بره بخوابه خسته‌ست. مادرم با اصرار گفت: نه باید بدونه. با تعجب پرسیدم: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ مادرم گفت: دیروز پڑمان اینجا اومد وقتی تو رو ندید تهدید کرد که زندگی رو سیاه می‌کنه. می‌ترسم بلایی سرت بیاره. اون دیونه‌ست. باید خودت باهاش حرف بزنی شاید دست برداره.

عصبی گفتم: چی بگم اون حرف سرش همیشه من دوست ندارم اونجا برم. می‌ترسم. مادرم نزدیک شد و دستش را روی موهایم گذاشت و نوازش‌گرانه حرکت می‌داد و گفت: نترس چیزی همیشه شاید به تفاهم رسیدید. با ناراحتی

حریق سبز

گفتم: آخه مادر من مگه من زنشم که به تفاهم برسیم؟ چرا بزرگش می‌کنید. یه چیزی بود تموم شد. حتی نامزدش نبودم. نمی‌تونه هیچ کاری بکنه.

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۷۴

صبح که از فرط خستگی و سردرد مدرسه نرفته بودم ، در خانه ماندم.

در آشپزخانه روی صندلی نشستم و به مادرم که ناهار درست می‌کرد، خیره شدم. با صدای زنگ تلفن ، گوشی را برداشتم.

پژمان بود !!

بعد از سلام با طعنه گفت: سفر خوش گذشت!؟

این بارهم دل چه کسی رو بازیچه دست خودت کردی؟

با عصانیت گفتم: حرف دهند رو بفهم و بدون به چه کسی اینو میگی. من از اون دخترای دوروبرت نیستم که برای بدست آوردن دل تو یا بقیه عشوه‌گری کنم. اصلا مگه بین من و تو چیزی بوده؟ بهت گفته بودم که اگه اخلاق و رفتارمون با هم همخونی نداشته باشه ، همه چی بین ما تمومه. یادت هست یا فراموشی بهت دست داده؟ تو راه خودت رو برو منم راه خودم رو . اگه حرف دیگه ای نداری قطع کنم . پژمان صدای حرصیش که از پشت گوشی مشخص بود، گفت: اگه می‌خوای همه چی رو تموم کنم، بیا اینجا .

البته قبل از ساعت نه شب ، چون از نه شب به بعد جشن داریم.

در جوابش گفتم: من اونجا نیامم. توی کافی شاپ همدیگرو ببینیم و حرف بزنینم. پژمان خندید و گفت: می‌ترسی بیای اینجا؟ هر جور راحتی ولی اگه نیای، مطمئن باش راحت نمی‌ذارم و اذیتت می‌کنم. تازه من اینقدر دختر دور و

حریق سبز

برم هست که تو به چشم نمیای. با عصبانیت گوشی را سر جایش کوبیدم. شب قضیه را به مادر و پدرم گفتم. مادرم گفت: خوب برو تمومش کن. نمی دانم دلشوره بدی تمام وجودم را گرفته بود. احساس می کردم اتفاقی در راه است. هر چه به مادرم گفتم: اون بی خودی من رو اونجا نمی کشه، حتما نقشه ای تو سرشه.

اما مادرم می گفت: نترس چیزی نمی شه.

استرس و ترس زیادی داشتم. با پوشیدن لباس ساده با پدرم به راه افتادیم. وقتی رسیدیم، پدرم گفت: یکی دو ساعت دیگه میام دنبالت.

وارد ویلای بابای پژمان شدم. از خدمتکار سراغ پژمان را گرفتم که خدمتکار از دیدنم تعجب کرد و با تاسف سری تکان داد و گفت: همین جا منتظر باشید تا ایشون رو خبر کنم.

این حرکت خدمتکار من را به فکر فرو برد چرا با تاسف سر تکان داد؟

می خواستم وقتی خدمتکاره برگشت از او بپرسم . وقتی برگشت و گفت : آقا پژمان گفتن شما را به اتاقشون راهنمایی کنم تا ایشون بیان .

از او پرسیدم:

چیزی شده؟

خدمتکار گفت:

نه اما....

با تعجب گفتم:

اما چی!؟

✦ حریق سبز ✦

با یک ببخشید سریعی رفت. توی اتاق پژمان بودم و داشتم اتاقش را نگاه می‌کردم. بزرگ و خیلی قشنگ بود.. تخت بزرگ به رنگ سفید و مشکی با میزتوالت مشکی و کمد سفید. همه چیز در اتاقش به رنگ سفید و مشکی بود. یک دفعه در باز شد. پژمان با چشم‌های قرمز که به رنگ خون بود، وارد شد. با دیدنش ترس و دلهره‌ام بیشتر شد. تلو تلو می‌خورد و به من نزدیک می‌شد. تازه به حرکت خدمتکار پی بردم. خدایا حالا چکار کنم. اگر بلایی سرم بیاورد، چکار کنم؟

بدبخت می‌شوم.

پژمان با کلمات کشیده و با گام‌هایی ناموزون به من نزدیک تر شد و گفت: اومدی همه چی رو تموم کنی؟ چرا؟ من که تو رو دوست دارم و حاضرم برات هر کاری بکنم.

با هر قدمی که به من نزدیک می‌شد یه قدم عقب می‌رفتم. با صدایی که از ترس بزور شنیده می‌شد، گفتم: پژمان من و تو نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم چون فاصله بینمون از هر نظر زیاده، درک کن. با دیدن صورت پژمان که هر لحظه سرخ‌تر می‌شد، دلهره و ترس من هم دو برابر ولی باید حرف آخر را می‌زدم. با زبانم لب‌های خشکم را تر کردم و ادامه دادم: پژمان تو تو باید یکی مثل خودت و پیدا کنی.

کسی که دوستت داشته باشه. من اون دختری که می‌خواهی نمی‌تونم باشم. با فریادی که بر سرم کشید، لال شدم. گفت: چیه درک کنم. من فقط تو رو می‌خوام هیچی برام اهمیت نداره می‌فهمی؟ حاضرم همه کار کنم تا تو مال من بشی. به طرفم که امد، سریع به سمت در رفتم همین که می‌خواستم در را باز کنم و فرار کنم، پژمان فکرم را خواند و جلوتر از من با چند گام خود را به در رساند و در را قفل کرد. داد زدم: چیکار می‌کنی؟ چرا درو قفل می‌کنی؟ خواهش می‌کنم بذار برم. تو الان هیچی حالت نیست. تو رو خدا بذار برم. هر چی ضجه می‌زدم بی فایده بود اون هیچی نمی‌شنید. پژمان هار

شده بود و با یه حرکت من را روی تخت انداخت هر چه تقلا می‌کردم فایده نداشت. با اینکه مست بود و تو حال خودش نبود اما من را با تمام توانش نگه داشته بود و من ضعیف‌تر از آن بودم که از پشش بر پیام. او وحشیانه بهم

حمله کرد و لباس‌هایم را پاره کرد. هر چه تقلا می‌کردم، حریص‌تر می‌شد و اتفاقی که نباید می‌افتاد، به سرم آمد. از درد زیاد بیهوش شدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

✧✧ حریق سبز ✧✧

#پارت_۷۶

به هوش که آمدم، خودم را تنها روی تخت با وضع وحشتناکی دیدم. برای لحظه‌ای فراموشی گرفتم که کجا هستم و اینجا چه کار می‌کنم؟ کم‌کم تمام صحنه‌ها جلوی چشمم مثل یک فیلم رد می‌شدند. حمله وحشیانه او و پاره کردن لباس‌هایم و تقلاهایم برای حفظ نجابتم. التماس‌هایم را نه او و نه حتی خدا نشنید. هنوز باورم نمی‌شد به پایان تمام آرزوها و رویاهایم رسیدم و زندگی‌ام تباه شده بود. گیج و منگ به در و دیوار نگاه می‌کردم. ملافه را دور خودم پیچاندم تا کس دیگری مرا با این وضع نبیند با اینکه دیگر من چیزی برای از دست دادن نداشتم. خدایا به من بگو کابوسه و هیچ اتفاقی برایم نیفتاده. ولی بعد دوباره که به لباس‌های پاره‌ام که نگاه کردم، به این باور رسیدم. برای لحظه‌ای تصمیم به خودکشی گرفتم اما بعد یک حسی در دلم

می‌گفت بمان. باید بمانی و انتقامت را بگیری. به سختی و درد زیاد بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. به محض دیدن خدمتکار با انزجار پالتویم را از او گرفتم و گفتم: فقط یه چیز ... به تو و اون آقات میگم. خدا از تو و اون نگذره و یه چیز دیگه به اون آقات بگو منتظر لاله باش.

از ویلا بیرون زدم و بدون توجه به اطرافم راه می‌رفتم که ماشینی پشت سر هم بوق می‌زد و دنبال می‌آمد. جلوی پایم ترمز کرد و راننده از ماشینش پیاده شد و مقابلم ایستاد. با عصبانیت داد زد: مگه من بوق نمی‌زنم که بایستی؟ چی شده؟ حرفی نزد. با دیدن حالم تعجب کرد و پرسید:

لاله بابا چی شده؟!

حریق سبز
پژمان چی گفت؟ حرف بزن.

جوابش فقط سکوت بود. دستم را کشید و در جلوی ماشین را باز کرد و سوار شدم. سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. از خودم و مادرم و پدرم متنفر شدم. چون آن‌ها مسبب بدبختیه من بودند. مستقیم به اتاقم رفتم و در را قفل کردم. نمی‌دانم زنده بودم چه لزومی داشت. با خودم عهد کردم پژمان را از بین ببرم و بعد به خواب ابدی بروم. لباس‌هایم را در آوردم و به حمام رفتم و همه‌ی جاهای بدنم را محکم سابیدم تا جایی که پوست گردن و تنم قرمز شد. بلوز و شلوار مشکی پوشیدم و همه‌ی لباس‌هایم که رنگ‌های روشن بودند را روی زمین ریختم و با قیچی به جانشان افتادم و تکه تکه کردم.

مثل دیوانه‌ها شده بودم. روی زمین نشستم و زانوهایم را بغل کردم و سرم را روی دست‌هایم گذاشتم. نه می‌توانستم گریه کنم و نه فریاد بزنم. فقط به یک نقطه خیره می‌شدم و برای نابودی پژمان نقشه می‌کشیدم. هر چقدر پدر و مادرم صدایم می‌کردند، جواب نمی‌دادم.

دو تا قرص آرام‌بخش خوردم و خوابیدم. لیدا هم که در مورد حالم از مادرم چیزهایی شنیده بود، می‌خواست با من حرف بزند، اما در را بروی او باز نکردم و جوابش را ندادم. از همه بریده بودم حتی کامران.

نمی‌دانم او چطور فهمیده بود که من با هیچکس حرف نمی‌زنم و حتی مدرسه نمی‌روم. با عجله به خانه‌مان آمد. در اتاقم را زد و گفت:

لاله. در را باز کن می‌خوام باهات حرف بزنم. اول هر چه گفت جوابی ندادم ولی بعد گفت:

لاله جان به جان خودم قسمت میدم که در را باز کنی.

نمی‌دانم چرا ولی نمی‌خواستم جانم را قسم بخورد چون برایم عزیز بود.

در را باز کردم. لبخندی زد و وارد اتاق شد و پشت سرش در را بست.

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۷۷

همین که پایش را به اتاق گذاشت، مات اتاق بهم ریخته‌ام شد. چشم‌هایش بین من و اتاقم در گردش بود. با همان بهتش پرسید: اینجا چرا اینطوری شده؟ تو چت شده لاله؟ فقط خواهش می‌کنم راستش رو بگو و هیچی رو پنهون نکن هر چی باشه.

سرم را پایین انداختم و گفتم: چی می‌خوای بشنوی؟ بدبخت شدنم رو؟ کامران برو به زندگیت برس و من و فراموش کن. من نه به درد تو می‌خورم نه کس دیگه. کامران با شنیدن حرف‌هایم رنگش پرید و گفت: چی میگی لاله؟ درست حرف بزن جونم و به لب رسوندی. زود باش لعنتی. می‌خوای دیونه‌م کنی؟ تو برای چی تنهایی اونجا رفتی؟ مگه اون آشغال قابل اعتماد بود؟ اگه تهدیدت کرده بهم بگو هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

کامران همینطور حرف می‌زد. برای یک لحظه خودم را فراموش کردم و با دیدن حال کامران ترسیدم. خودم را لعنت فرستادم که این حرف‌ها رو به او زدم. باز صدای بلند کامران که از من می‌خواست توضیح

بدهم، از جا پریدم. فریاد زدم: چیرو می‌خوای بدونی؟ دوست داری بشنوی؟ پس خوب گوش کن و من رو تنها بذار و برو به زندگیت برس. چون به درد تو نمی‌خورم.

اون پست فطرت اون شب مست بود.

می‌خواستم برگردم خیلی ترسیده بودم ولی نگذاشت و در رو قفل کرد هر چی داد و ضجه زدم هیچ کس به دادم نرسید. مثل دیونه‌ها می‌خندید و بهم حمله کرد هر چی تقلا و التماس کردم فایده نداشت اون زورش زیادتر از من بود و اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد. همه چی رو باختیم. می‌فهمی؟ تو زندگیت رو برای یه بازنده خراب نکن کامران برو. برو.

با هر حرف من چشم‌هایش گشادتر و قرمزتر می‌شد. عقب عقب می‌رفت. اشک‌هایم بالاخره بعد از سه روز سرازیر شدند.

کامران با زانو به زمین افتاد. با دیدنش به طرفش سریع رفتم و مدام صدایش می‌کردم اما جوابی نمی‌داد، فقط چشم‌هایش باز بودند

بدون اینکه حتی پلک بزند. دو سیلی به دو طرف صورتش زدم بازم هم جوابی نداد. با تمام وجود فریاد زدم و گفتم: کامران تو رو جون من حرف بزن. کامران جان.

حریق سبز

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد و چشم‌هایش را بست و در آغوشم افتاد. جیغی زدم که پدر و مادر و کامبیز به اتاقم آمدند.

با دیدن کامران در آغوشم کامبیز با گفتن یا خدا... لاله چی شد؟

او را از آغوشم گرفت و چند بار صدایش کرد اما هیچ جوابی نشنید.

خودم را نشسته عقب می‌کشیدم و می‌گفتم:

کامران چیزیش نمیشه. باید بیدار بشه. به من قول داده بود تا آخرش باهام باشه.

مثل دیوانه‌ها یک بار می‌خندیدم و یک بار گریه می‌کردم. حرف‌های نامربوط می‌زدم. پدرم بازوهایم را گرفت و

عصبی پرسید:

لاله چت شده؟ چی به کامران گفتی؟

نگاهم به کامران بود و گفتم: چی بگم؟ ببین دختر سیاه پوشت رو. ببین اون پست فطرت با من چیکار کرد. درست

ببین لاله‌ای اینجا می‌بینی؟

بلند خندیدم و دور خودم چرخیدم و گفتم:

من دیگه هیچی نیستم. تباه و تموم شدم. لاله مرد. اینی که اینجا می‌بینید فقط یه جسم بی‌ارزشه. یکی که از سایه

ی خودش هم فراریه. می‌فهمید؟ همتون برید. تمام بدنم می‌لرزید. به مادرم نزدیک شدم و چشم‌های سرزنش‌بارم را

به او دوختم و گفتم:

خوب ببین چی از لاله مونده؟ تقصیر تو بود. تو گفتی برو. بعد به هر دو اشاره کردم و گفتم:

هر دو مقصرد. نمی‌بخشمتون. نمی‌بخشمتون...

کامبیز که مات حرف‌هایم بود با صدای اورژانس بخودش آمد و در حیاط را باز کرد.

نزدیک کامران نشستم و دستش را گرفتم و زمزمه‌وار با او حرف زدم: کامران من و ببخش. خیلی بهت بد کردم ولی

تو نباید چیزیت بشه بهم قول بده.

دستگاه اکسیژن را به او وصل کردن و گفتن نبضش ضعیف می‌زند و باید به بیمارستان منتقل بشود.

بخشید خانم. آقای درخشان که در کما هستن رو می‌تونم ببینم؟

پرستار نگاهی به سرتا پایم کرد و پرسید:

شما با آقای درخشان نسبتی دارید؟

__ بله. از نزدیکانشون هستم.

__ شما رو توی این دو هفته ندیدم.

از سؤال‌های بی‌مورد پرستار اعصابم بهم ریخت. در جوابش گفتم:

شما همه‌ی نزدیکان بیماری‌ها رو چک می‌کنید؟ خانم من اومدم ایشون رو از پشت شیشه چند لحظه ببینم و برم.

پرستار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نخیر خانم. اتاق آی‌سی‌یو طبقه بالا دست راست.

بدون اینکه توجهی به لحن او بدهم، با آسانسور به طبقه بالا رفتم. پشت شیشه‌ی آی‌سی‌یو ایستادم. با دیدنش در آن وضع اشک‌هایم سرازیر شدند. دستم را روی شیشه گذاشتم و هر چه در دلم تلنبار شده بود، را گفتم: کامران جان تو باید الان حمایت کنی نه اینکه اینجا بخوابی. می‌دونی بدون تو دووم نمی‌ارم. کامران، جان من بلند شو. قول میدم دیگه حتی نزدیکت نشم. فقط بیدار شو و مادر و برادرت رو خوشحال کن.

کامران جان اومدم خداحافظی کنم. بلند شو برای آخرین بار اون چشم‌هات و ببینم و صدات و بشنوم. نمی‌خوای من و ببینی؟ حق داری من دیگه لاله قبلی تو نیستم. کامران قسمت میدم چشم‌هات و باز کن. خب من میرم ولی تو دل مادر و داداشت رو خوشحال کن. خداحافظ. من رو ببخش.

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای هق‌هقم کسی رو اذیت نکند و با سرعت از بیمارستان خارج شدم.

کامران

حریق سبز

با صداهای نامفهومی که بالای سرم می‌شنیدم، چشم باز کردم. کامبیز که دستم را گرفته بود و اشک‌هایش یکی یکی سرازیر می‌شدند، را دیدم. دهانم خشک بود بزور گفتم: آب...

کامبیز ناباور با چشم‌هایش گشاد به من زل زد. دستش را کمی فشار دادم که بخودش آمد و لب‌هایش به لبخندی باز شدند و با خوشحالی زیادی پرستار و دکتر را صدا کرد. بوسه‌ای به گونه‌ام زد و گفت: قربونت داداشم. خدایا شکرت برادرم رو برام نگه داشتی.

دوباره آب خواستم و چشم‌هایم را بستم. با چیز تری که روی لب‌هایم حس کردم، چشم‌هایم را باز کردم.

پرستار کامبیز را بیرون کرد اما یک لحظه دیدم که با گوشیش حرف می‌زد. بعد که برگشت، با بی‌حالی پرسیدم:

چی شد؟ مامانم و لاله کجا هستن؟ با کی داشتی حرف می‌زدی؟

رنگ نگاه کامبیز عوض شد. کمی مکث کرد و گفت: با مامان و لیدا و خانوادش حرف می‌زدم. تو هم با این بیهوش شدنت سکنتم دادی.

چرا از نگاهم و سؤالم در مورد لاله فرار می‌کرد. باید بعداً از او بپرسم.

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۷۹

چشم که باز کردم، خودم را در اتاقی دیگر دیدم. کنارم کامبیز و مادرم و لیدا بودند و آن طرف‌تر پدر و مادر لاله ایستاده بودند اما از لاله خبری نبود.

مادرم متوجه‌ام شد و دستش را روی سرم گذاشت و همانطور که روی موهایم دست می‌کشید، گفت: خدا رو شکر که تو رو ازم نگرفت. اشکش که سرازیر شد، لب‌هایم را با زبانم تر کردم و گفتم:

حریق سبز

گریه نکن مامان. خواهش می‌کنم. شرمندتم.

بوسه‌ای روی سرم زد و گفت:

دشمنت کامرانم. دیگه اینجوری من رو جون به لب نکن.

با صدای آقای جهانی که سلام داد، بطرفش سرم را چرخاندم و جواب سلامش را دادم.

سرش را پایین گرفت. درک می‌کردم برای پدری که زندگی دخترش با یک اتفاق تباه شده باشد. هر دوی آن‌ها انگار چند سال پیرتر شده بودند. ولی من نظرم در مورد لاله عوض نمی‌شد. من عاشق لاله بودم و خواهم بود. با چشم از لیدا خواستم بعد از رفتن آن‌ها بماند. او هم قبول کرد.

لاله

مادرم از وقتی قضیه را شنید کارش گریه شده بود.

پدرم هم کمرش خم شد و از شدت ناراحتی و فشار قلبش از کار افتاد. مادرم با کمک همسایه‌ها پدرم را به بیمارستان بردند. با این حال از اتاق بیرون نیامدم چون احساس و روحم مرده بود و هیچ چیزی برایم اهمیت

نداشت. نمی‌دانم این روزها حالم خوب نبود و حالت تهوع و سرگیجه داشتم. قبل از اینکه از بیمارستان خارج بشوم، باز دچار سرگیجه شدم. به داروخانه رفتم تا از چیزی که در ذهنم بود، مطمئن بشوم. به یکی از دست‌شویی‌های بیمارستان رفتم. بعد از چند دقیقه با دیدن دو خط قرمز شکم به یقین رسیدم. از چیزی که می‌دیدم شوکه شدم. خدایا تو هم من را می‌بینی؟ چرا خلاصی ندارم از این اتفاق شوم.

نه، من این موجودی که از خون آن پست‌فطرت باشه رو نمی‌خوام.

✦ حریق سبز ✦

حریق سبز

_ چی شده؟ نکنه کامران چیزیش شده؟ قرار بود مواظبش باشی.

_ لاله آروم باش. کامران به هوش اومد.

با شنیدن به هوش اومدن کامران جیغ بلندی کشیدم و خدا رو شکر کردم.

کامبیز خنده کوتاهی کرد و گفت:

چته دختر؟ گوشم کر شد.

برای اولین بار بعد از چند هفته خندیدم و گفتم:

کامبیز همیشه خوش خبر باشی. یه چیز ازت می‌خوام... مواظب کامران باش.

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۸۱

با دردی که در تمام تنم مخصوصاً زیر شکمم، بزور بلند شدم و با هر سختی بود با لباس‌های خونی و خیس خودم را

به خانه رساندم. ولی همین که دستم را روی زنگ گذاشتم بیهوش

شدم. چشم که باز کردم مادرم و پدرم و لیدا را بالای سرم دیدم. لیدا با لبخندی تلخ همراه با بغض گفت:

آبجی گلم بیدار شدی؟ تو که ما رو این چند روز نصف جون کردی.

با تعجب پرسیدم: مگه چند روز بیهوش بودم. بجای او مادرم جواب داد:

حریق سبز

چهار روزه بیمارستانی. همش تب و لرز داشتی و خون زیادی هم از دست دادی. فشارت پایین اومده بود. خدا خیلی بهت رحم کرد. برای سلامتیت نذر کردم. اون چیزی رو که هم داشتی از بین رفت. با لحنی غمگین گفتم: پیش پژمان بودم بهش گفتم اما اشغال انکار کرد. اشک در چشم‌هایم حلقه زد و بغض در گلویم مثل سنگ شده بود. آن را بزور قورت دادم و پرسیدم: کسی که از این موضوع خبر نداره؟ دوست ندارم

کسی بدونه.

لیدا جواب داد: نه هیچ کس نمی‌دونه حتی کامبیز هم نمی‌دونه. لاله...

سؤالی نگاهش کردم که چی شده؟

نگاهی به مادر کرد و بعد به من خیره شد و گفت: کامران خیلی سراغت رو می‌گیره و می‌خواد ببینت. چی بهش بگم؟

دیگر نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. سرم را زیر ملافه بردم و گفتم: بهش بگید لاله مرد. دیگه لاله‌ای وجود نداره. بره به زندگیش برسه. خواهش می‌کنم تنهام بذارید.

صدای بسته شدن در را شنیدم اما همین که می‌خواستم سرم را از زیر ملافه بیرون ببرم، صدای باز شدن در آمد که با صدایی که بغض آن را خفه کرده بود، گفتم: مگه نگفتم کسی رو نمی‌خوام. چرا تنهام نمیذارید؟ می‌خوام بمیرم راحت‌تر بذارید.

یک دفعه ملافه کشیده شد و با چهره عصبانی کامران روبرو شدم. هنوز رنگش پریده بود. با صدایی که از خشم می‌لرزید، گفت:

تو بیخود می‌کنی بمیری. تو فقط خودت و می‌بینی؟ من اینجا چه نقشی تو زندگیت دارم؟ هاننن؟

به او زل زدم و آرام گفتم: من که زندگی دیگه ندارم. چرا می‌خوای خودت و بدبخت کنی؟

_ کی گفته من با تو بدبخت می‌شم؟ اگه یه دفعه دیگه بشنوم اینطور حرف زدی، سیلی بهت می‌زنم که دیگه نتونی رو حرف من حرف بزنی.

اشک و لبخند یکی شدند و سکوت کردم. روز بعد از بیمارستان مرخص شدم. سیما تلفن کرد و گفت: لاله سیامک دیونه شده با صدای بلند حرف می‌زنه و زندگی رو به ما و خودش تلخ کرده. حتی با بابام درگیری لفظی پیدا کرد که

حریق سبز

بابام مجبور شد یه سیلی بهش بزنه. بابام تا حالا نه روی من و نه روی سیامک دست بلند کرده بود. براش خیلی ناراحتم. به حرف هیچ کس گوش نمی ده .

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۸۲

از چیزی که می شنیدم ناراحت بودم. با این کارش چه چیزی را می خواست ثابت بکند. عشقش را به من یا خودخواهیش را. کسی که احترام پدر و مادرش را نداشته باشد، عاشقی را یاد نگرفته و هیچ وقت نمی تواند عاشق باشد. رو به سیما گفتم: نگران نباش کم کم فراموش می کنه و مثل اول می شه. فکر می کنه با داد و بیداد کردن همه چی درست می شه. اینو بهش بگو که لاله با اینکارت جواب بهت نمی ده نه الان و نه هیچوقت دیگه. زندگی لاله تموم شده و هیچکس رو وارد زندگیش نمی کنه.

کمی حرف زدیم و بعد خداحافظی از هم کردیم. نسبت به قبل آرام تر شده بودم. در ظاهر نشان می دادم که در حال فراموش کردن هستم اما اینطور نبود. من برای نابودی پژمان نقشه می کشیدم تا هیچ دختری گولش را نخورد. شب ساعته هفت بود که زنگ خانه رو شنیدیم، پرسیدم: کیه این وقت شب اومده؟

پدرم شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم برم ببینم کیه.

در را که باز کرد، خانواده سیما بودند. با سلام و احوال پرسی و تعارف پدرم وارد سالن شدند. از دیدنشان تعجب کردم آن هم با گل و شیرینی! همه ساکت روی مبل ها نشستند، که خانم منصوری سکوت را شکست و رو به پدرم کرد و گفت:

ببخشید بی اطلاع خدمت رسیدیم. راستش برای خواستگاری از دخترتون اومدیم. سیامک خواهان دخترتونه و ما می دونیم دخترتون دختر خوب و خانمیه. بعد رو به من کرد و پرسید: من دوست دارم

عروسم بشی؟ سیامک خیلی بهت علاقه داره. با لبخندی به خانم منصوری گفتم:

حریق سبز

شما لطف دارید و خوبی از شماست اما به سئوال از شما دارم شما در مورد اتفاقی که برام افتاده خبر دارید اگه نه از سیما پرسید همه چی رو می دونه. چون به محض شنیدن تصور نمی کنم قبول کنید البته من به شما حق میدم . خانم منصوری لبش را به دندان گرفت و نگاهی به شوهرش کرد. آقای منصوری گفت:

ما از همه چی خبر داریم و قبول دارم این مسئله ساده ای نیست که بشه ازش به سادگی گذشت...

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۸۳

آقای منصوری ادامه داد:

البته من به پاکدامنی و نجابت شما ایمان دارم و می دونم شما در این قضیه بی تقصیر بودید و ما مخالف این ازدواج نیستیم.

نگاهی به سیامک

کردم و به آقای منصوری گفتم:

می خوام صادقانه جوابم و بدید آقا سیامک

مجبور تون کرده که به خواستگاری من بیایید؟ مطمئن باشید شما چه بگید آره یا نه جواب من منفییه چون من دیگه نمی خوام ازدواج کنم.

یک دفعه سیامک گفت: می تونم چند لحظه باهات تنهایی حرف بزنم؟ البته با اجازه آقای جهانی. نگاهی به پدرم انداختم. او سرش را به علامت تایید تکان داد. به همراه سیامک به حیاط رفتم. با نشستن روی لبه حوض یاد روزی افتادم که کامران کنارم نشست بود و از من می خواست که قبولش کنم. ای کاش همان لحظه او را قبول می کردم که اینطور بدبخت نمی شدم.

حریق سبز
با صدای سیامک به خودم آمدم:

چرا نمی‌خوای ازدواج کنی؟ من حاضرم با این اتفاق هم باهات ازدواج
کنم. با اخمی گفتم:

آقا سیامک از شما که یه دانشجوی سال آخری هستید اینکارا بعیده. شما پدر و مادرتون و تحت فشار گذاشتید و
مجبور کردید به خواستگاری من بیان. چرا به نظر اونا گوش نمی‌دید. ناسلامتی پسر بزرگ
خانواده هستید و الگوی سیما. امیدوارم حال اون‌ها رو درک کنید و
اذیتشون نکنید.

پوزخندی زد و پرسید:

مطمئنی نمی‌خوای ازدواج کنی؟ یا دوباره می‌خوای اشتباهت رو تکرار کنی؟

__ منظورت چیه؟

__ از اشتباه اولت که از سر لجبازی بود، درس نگرفتی، حالا باز می‌خوای یه اشتباه دیگه بکنی که از سر ترحمه؟

__ سر در نمیارم چی میگی؟ واضح تر بگو.

__ منظورم کامرانه عاشق پیشه‌ست.

دستم را بالا بردم که سکوت کند. رویم را از او برگرداندم و در حال رفتن به سالن گفتم: دیگه حرفی بین ما نمونده،
فقط یه چیز رو بهت می‌گم، هیچ کس به پای کامران نمی‌رسه. نه تو و نه کس دیگه.

قبل از اینکه پا به سالن بگذارم، جلویم را گرفت و راهم را سد کرد و گفت:

من می‌دونم به کامران علاقه نداری از چشم‌هات مشخصه. پس خودت رو گول نزن. من هم اجازه نمی‌دم بازم اشتباه
کنی. تو هم می‌دونم به من حسی داری. تازه با این قضیه‌ی تو فکر نکنم دیگه مثل قبل عاشقت باشه. لجبازی رو کنار
بذار. من حاضرم با این اتفاق کنار بیام.

حریق سبز

دستم را بالا بردم تا به صورتش سیلی بزنم اما منصرف شدم. دستم را مشت کردم و خیره به چشم‌هایش تمام انزجارم را در چشم‌هایم ریختم و گفتم:

لطفت رو برای خودت نگه‌دار. من به ترحم یه خودخواه نیازی ندارم. دستش را پس زدم و به اتاقم رفتم. صبح روز بعد تلفن زنگ خورد و مادرم گوشی را برداشت. بعد از چند لحظه گفت:

یکی با تو کار داره می‌گه دوستته.

با تعجب گفتم:

من فقط سیما دوستمه. مادرم شانه بالا انداخت و گفت:

والا نمی‌دونم حالا تو بیا ببین کیه.

گوشی رو گرفتم و گفتم: الو بفرمایید. سلام و

احوال پرسی کرد و گفت:

من و نشناختی؟ پری هستم دیگه.

با شنیدن اسمش هم

تعجب کردم و هم نفرت از آن‌ها تمام وجودم را گرفت. با خودم گفتم یعنی از هیچی خبر نداره...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۸۴

مادرم که از دور نگاهم می‌کرد، جلو آمد و پرسید: کیه؟ چرا رنگت پریده؟

حریق سبز

با دستم اشاره کردم که سکوت کند. از پری پرسیدم:

فرمایشی داری؟ فکر کنم اینجا براتون ناآشنا باشه؟

پری گفت:

این چه حرفیه؟ ما که از همون شب جشن دیگه تو رو ندیدیم. پژمان هم میگه نمی‌دونم کجاست و ازت خبر نداره.

بابام

هم خیلی سراغت رو می‌گیره. از حرف‌های پری فهمیدم که آن‌ها از هیچی خبر ندارند و پژمان افتضاحی که بالا آورده، را از آن‌ها پنهان کرده بود. در جوابش گفتم:

پدرتون لطف دارن ولی این سؤال‌ها رو باید از پسر عزیزش بپرسن فقط می‌تونم بگم برادرتون نامردترین فرد دنیاست.

این رو به عرض پدرتون برسونید. ببخشید من کار دارم اگه حرفی نداری قطع کنم. گوشی را سر جایش گذاشتم و به اتاقم رفتم. از همین الان با خودم عهد کردم که نگذارم هیچ دختری در دست‌های پژمان بدبخت بشود.

با این اتفاق هم از امتحاناتم و هم از کنکور عقب افتادم در این مورد کامران و کامبیز و بقیه زیاد با من حرف زدند که درس‌ها را ادامه بدهم و خودم را نبازم. برای همین پدرم با مدیر مدرسه صحبت کرد و قرار شد امتحانات آخر سالم را شهریور بدهم و سال دیگر کنکور شرکت کنم. بعد از مدرسه به خانه برمی‌گشتم که سیامک را نزدیک در خانه‌مان دیدم. بطرفم آمد. سلام داد و هدیه‌ای را که دستش بود، مقابلم گرفت و گفت: تو من و رد کردی ولی دوست دارم این رو یادگاری داشته باشی. نگاهی به چشمان غمگینش کردم و با ناراحتی گفتم:

آقا سیامک خواهش می‌کنم دیگه اینجا نیا. به خانواده‌ت برس. دل به اون دختری که برات در نظر گرفتن، بده. بذار رک بهت بگم دل‌م با تو نیست.

سیامک لبخند تلخی زد و گفت:

من حرفت و باور نمی‌کنم و مطمئنم به اشتباهت پی می‌بری. در همین لحظه کامران سر رسید و گفت:

کدوم اشتباه...

با کامران درس‌ها رو مرور کردم و تا حدودی تونستم جبران کنم. ظهر مادرم ما را برای ناهار صدا زد. به آشپزخانه رفتیم. من پیش مادرم نشستم و کامران کنار پدرم نشست. مشغول خوردن ناهار بودیم که تلفن زنگ خورد. گوشی را که برداشتم، صدای حرصی پژمان را از پشت گوشی شنیدم که پرسید:

تو به پری چی گفتی؟ فکر کردی با این حرف‌ها می‌تونی خودت و به من قالب کنی؟ نه خانم خوشکله. تو خواب ببینی. من با دختری ازدواج می‌کنم که گول نخوره. تازه من کاری که خواستم تموم کردم. دیگه هم خودت و به خانواده‌م نچسبون فایده نداره. بهتره همون عاشق پیشه رو برای خودت نگه داری که از دستت نره. با شنیدن خنده‌های چندش‌آورش تمام تنم شروع به لرزیدن کرد. توان ایستادن نداشتم. روی مبلی کنار میز تلفن نشستم و گوشی را روی زمین رها کردم. سرم را که به شدت درد می‌کرد، را با دو دستم محکم گرفتم. زیر لب جمله‌هایی را تکرار می‌کردم و می‌گفتم: بخدا یه روز فقط یه روز از عمرم باقی مونده باشه، مادرت رو به عزت می‌نشونم. آقا پژمان بچرخ تا بچرخیم.

پدر و مادرم و کامران از آشپزخانه بیرون آمدند. با دیدن حال و وضع خراب من، پدرم پرسید: کی بود؟ جواب دادم: یه نامرد. نامردی که من و به خاک سیاه نشوند. بخدا نابودش می‌کنم حتی اگه تا ابد تو حبس باشم یا اعدام بشم. کامران با صدای بلندی گفت:

چی میگی؟ مگه تو بی‌کس و کاری؟ برای خودت تصمیم می‌گیری و حکم صادر می‌کنی.

پدر هم در ادامه حرف کامران گفت:

ما رو ببین. تو اگه باختی من و مادرت هم باختیم و هم شکستیم. ما هر لحظه داریم می‌میریم ولی سکوت کردیم. اگه باهات می‌خندیم فکر نکن خوشیم نه، داریم تو رو دوباره می‌سازیم ولی خودمون داریم از درون می‌سوزیم.

حریق سبز

دل‌م برای همه آن‌ها که پا به پای من سوختن ولی سکوت کردن، می‌سوخت. اما انتقامم را نمی‌توانستم فراموش کنم. باید چند روزی صبر می‌کردم تا کسی به کاری که می‌خوام بکنم، شک نکند.

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشاندم تا کمی خیال آن‌ها را راحت کنم. رو به آن‌ها گفتم:

نمی‌خواید بریم ناهارمون رو کامل کنیم. بعد از ناهار کامران به خانه‌شان رفت و من هم به اتاقم رفتم تا برای امتحانات شهریور خودم را آماده بکنم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۸۶

کامران

از وقتی این اتفاق برای لاله افتاد، دیگر حوصله چیزی را نداشتم. از کار به خانه و برعکس. حتی وقتی دوستم سعید می‌آمد و از من می‌خواست در شهر بگردیم و یا حتی باشگاه برویم، قبول نمی‌کردم. تمام

حواسم به کارهای لاله بود و از دور مراقبش

بودم. می‌دانستم این آرامش قبل از طوفانه و او حتما در فکر کاری هست که انتقامش را از پژمان بگیرد. گاهی وقت‌ها با او حرف می‌زدم تا از لاک تنهاییش بیرون بیاید و به آینده‌اش فکر کند و درسش را ادامه بدهد و به حرف هیچ‌کس هم توجهی نکند. حالا هم که می‌بینم به حرف‌هایم عمل کرده، از ته دل برایش آرزوی موفقیت کردم. با این احوال باید کم‌کم کنم و در این کار تنهاییش نگذارم. آن روز که خانه لاله بودیم، از من پرسید:

چرا اینجوری شدی؟ لاغر و رنگ پریده. خندیدم و در جوابش گفتم: چیزی نیست کارم یه کم زیاد شده. اما باور نکرد و گفت:

حریق سبز

تو من رو نصیحت می کنی بعد خودت به این روز افتادی. کامران نمی خوام اینطور ببینمت یه کم به خودت برس. مادرت رو دیدی از دیدن حال و وضعت، حال خوشی نداره. به فکرش باش. اگه به خاطر اومدننت به اینجاست، اذیتش نکن و نیا. کامران، می خوام مثل قبل تو رو شاد و سرزنده ببینم.

سرش را کمی کج کرد و چشم‌هایش را مثل گربه شرک کرد و گفت:

باشه؟

به چشم‌هایش که نگاه کردم خنده‌ام گرفت و گفتم:

باشه ولی تو هم باید اینجور باشی. بعد با شیطنت گفتم:

نکنه خاطرخواهم شدی لاله؟

چشم غره‌ای به من رفت، و گفت:

کم خودت و تحویل بگیر.

با خنده من او هم خنده‌اش گرفت.

بعد کمی حالت جدی به خودم گرفت و گفتم: لاله می خوام بدونی تو تنها نیستی هر وقت خواستی بری سراغ اون پست فطرت و انتقامت رو بگیری من هستم و خواهش می کنم فراموش نکن. من حواسم به همه کارات هست و زیر نظرت دارم پس نمی تونی من و بیچونی. متوجه شدی؟

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۸۷

حریق سبز

جمله آخر را محکم گفتم که حساب کار دستش بیاید و اعتراضی نکند. سری تکون داد از قیافه‌اش خنده‌ام گرفته بود. به او زل زده بودم که یک دفعه دستی جلویم تکان خورد. لیدا بود. به خودم که آمدم لاله رو دیدم سرش را پایین انداخته بود و لیدا می‌خندید.

با خنده گفت:

کجایی که یه ساعته صدات می‌زنم و تو جواب نمی‌دی؟ کشتیات غرق شدن؟ چنگی به موهایم زدم و با لبخند کوچکی گفتم: اینجام آبجی. تازه کشتیام و سفت و سخت بستم که غرق نشن.

لیدا با صدای بلند خندید و گفت:

آفرین به داداش ناخدا. بهت دارم امیدوار می‌شم.

همان موقع یاد چیزی افتادم و رو به لاله گفتم: راستی قرار بود بریم خواستگاری سیما برای جمال یادت که نرفته؟ بنده خدا منتظره و از اتفاقات این روزامون خبر نداره. می‌ترسم فکر کنه پشت گوش انداختیم و ناراحت بشه. من منی کرد و گفت:

نمی‌تونم برم تو موضوع من و می‌دونی دوست ندارم با داداش سیما روبرو بشم.

به او خیره شدم و گفتم: می‌خوام همه چی رو فراموش کنی تازه ما داریم می‌ریم خواستگاری سیما خانم نه آقا سیامک که نمی‌تونی بری. مگه اینکه مسئله چیز دیگه باشه.

منتظر بودم عکس‌العملش را ببینم. سرش را بالا آورد و گفت:

نه باور کن چیزی نیست. باشه میام تا قصه ای برام درست نکردی.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

شب بعد از شام به سمت خانه راه افتادیم.

لاله

حریق سبز

بعد از رفتن لیدا و کامبیز و کامران به اتاقم رفتم. تا نزدیکی های صبح خیلی با خودم کلنجار می رفتم که به خانه سیما بروم یا نه؟ حالا چه کار می توانستم بکنم؟ اگر به این خواستگاری نروم، همه آن ها ناراحت می شدند و اگر خودم را به مریضی بزنم، کامران می فهمید و مطمئنا دلخور می شد. تصمیم گرفتم همراه آن ها بروم و اهمیتی به حرف های سیامک ندهم. با این

تصمیم خوابیدم. ساعت ده بیدار شدم. بعد شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم. اما اشتها نداشتم. خودم را به درس و تمیز کردن خانه مشغول کردم که وقت بگذرد و دلهره و استرسم از بین بره که زیاد هم موفق نشدم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۸۸

با مادر سیما تماس گرفتم و گفتم: سلام مریم خانم. اگه اشکالی نداره امشب برای یکی از اقوام می خوایم به خواستگاری سیما بیایم. شما که مخالفتی ندارید؟ مادر سیما در جوابم گفت:

نه عزیزم، خوش اومدید. بعد از کمی صحبت، از او خداحافظی کردم. ناهار هم چند قاشق بیشتر نخوردم و بعد ساعتی خوابیدم تا عصر کمی سر حال باشم. در حال پوشیدن مانتو و شلوارم بودم که ضربه ای به در اتاق زده شد. صدای کامران از پشت در آمد که پرسید:

لاله آماده ای؟ دیر نشه.

رو سری سورمه ای رنگی که همرنگ مانتوم بود را سرم کردم و به شوخی گفتم:

مگه خواستگاری توئه که اینقدر هولی؟ نترس دیر نمیشه

از حرصش ضربه محکم تری به در زد و گفت:

حریق سبز

مگه بیرون نیای بهت نشون میدم که دیگه حرصم و در نیاری.

در را باز کردم و گفتم:

بابا من که چیزی نگفتم که زود از کوره در میری. خدا به داد اون دختری برسه که بخوای بری خواستگاریش و باهاش زندگی کنی.

دندان‌هایش را از عصبانیت روی هم می‌سایید و صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود، گفت:

لااله. لااله. بیا بریم کم اذیتم کن.

دست‌هایم را به حالت تسلیم بالا آوردم و سکوت کردم. پشت سر من آمد و کنار گوشم گفت:

ضمنا تو نگران اون دختر نباش. چون اون دختر اینقدر زرنگه که می‌تونه با زبونش و کاراش فقط منه بدبخت اذیت بکنه. ولی چیکار می‌تونم بکنم عاشق همین کاراشم.

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

با خانواده جمال و خانم درخشان و کامران به خانه سیما رفتیم. نزدیک خانه سیما برای یک لحظه از همراهی با آنها پیشیمان شدم، اما تا می‌خواستم حرفی بزنم، کامران زنگ را فشار داد و راه برگشت را برویم بست.

آقای منصوری در را باز کرد و با دیدنمان سلام و احوال‌پرسی کرد و با تعارف او وارد سالن شدیم. با لبخندی به خانم منصوری گفتم: عروس خانم کجاست؟ او هم لبخندی زد و گفت: تو اتاقشه. اتفاقا باهات کار داره. ببخشیدی گفتم و به طرف اتاق سیما رفتم. ضربه‌ای به در زدم. با بفرمایید او در را باز کردم و داخل شدم. سیما بغض کرده روی تخت نشسته بود. صدایش که زدم،

سرش را بلند کرد. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. کنارش نشستیم و پرسیدم:

چی شده؟ نکنه آقا سیامک به تو حرفی زده و منصرف کرده؟ بگو نترس خودم باهاش حرف می‌زنم.

با بغض گفت: نه سیامک چیزی نگفته. اون اصلا حالش خوب نیست و دانشگاه نمیره. بابا و مامان خیلی براش ناراحتن

حریق سبز

ازش خواستن که به خواستگاری سوسن که دختر خوب و باوقاریه برن راضی نشده. لاله نمی تونم اونا رو با این وضعیت تنها بزارم می ترسم اتفاقی برای یکیشون بیوفته. درکم می کنی؟ ازش پرسیدم: از تصمیمت مادر و پدرت خبر دارن؟

جواب داد: آره. خیلی باهام حرف زدن که منصرف بشم. نمی تونم لاله ..

برای سیما خیلی ناراحت بودم. دستم را روی دستش گذاشتم و لبخندی به رویش زدم و گفتم :

با جمال حرف بزن اون عاقله مطمئنم درکت می کنه و منتظرت می مونه. بهش بگم بیاد؟

سیما مردد گفت:

مطمئنی باهاش حرف بزنم، قبول می کنه؟

با سر تایید کردم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۸۹

به سالن برگشتم. با دیدنم همه چشم به من دوختند. با مکتی گفتم : سیما دوست داره با آقا جمال حرف بزنه. البته با اجازه آقای درخشان و خانم درخشان و آقا جمال که اگه قبول کنن، همه چیز بخیر و خوشی تموم میشه.

عموی کامران خنده ای کرد و به شوخی گفت:

والا اجازه ما دست جووناست. دیگه دوره ما گذشت. مگه نه آقای منصوری؟

آقای منصوری خندید و گفت:

حریق سبز

الحق که حرف دل من و زدید و جوونای امروزی فکر کردن یه کم قد کشیدن دیگه همه چی رو می‌دونن و مشورت نمی‌کنن.

آقای درخشان با سر حرف‌های او را تأیید کرد.

خندیدم و به آن‌ها گفتم:

شما آقایون چه دل پُری دارید. فرصت برای درددل کردن زیاده فعلا به عروس و داماد آینده برسیم، بعد یه فکری به حال دل پر شما هم می‌کنیم.

رو به آقا جمال کردم و گفتم: آقا جمال، سیما تو اتاقش منتظر تون هستن.

جمال هم از پدر و مادر سیما اجازه گرفت و به اتاق سیما رفت. من هم روی مبلی کنار کامران نشستم و فنجان چایی رو برداشتم و به دهانم نزدیک کردم که کامران کنار گوشم گفت: خوشحالم که داری مثل قبل میشی. راستی سیما خانم چش بود؟ با این ازدواج مخالفه؟

نمی‌دونم چرا وقتی کنار گوشم حرف می‌زد و نفسش به گردنم می‌خورد، بدم آمد و می‌تونستم بفهمم از آن شب اتفاق دیگه نمی‌تونم درست رفتار کنم و یا حتی به آینده با مردی امیدوار باشم. آهسته به بهانه گذاشتن فنجان چای روی میز از او کمی دور شدم و آرام گفتم:

نه سیما مخالف نیست، ولی کمی بخاطر اوضاع بهم ریخته خونه‌شون نگران و کمی فرصت می‌خواد.

در حال حرف زدن با کامران بودم که جمال با لبخندی آمد و گفت: چیز مهمی نبود، فقط یه مدتی باید به اخلاق هم آشنا بشیم. اگه مسئله‌ای نبود که ان‌شاءالله هم نباشه همه چی خوب پیش می‌ره.

همه نفس راحتی کشیدند و بعد از خوردن چایی، خداحافظی کردیم. در حیاط بودیم که سیامک وارد شد. با حال و وضعی آشفته به همه سلام کرد و به آقای درخشان و کامران دست داد. با نگاه سردی به طرفم آمد و چون من در چارچوب در سالن، در حال پوشیدن کفش‌هایم بودم، آهسته طوری که کسی نشنود، گفت: با همه اینجوری بازی می‌کنی و خودت و مظلوم نشون می‌دی؟ واقعا ساده بودم. دیونه‌م کردی اما باز می‌خوامت. از سردی نگاهش و حرف‌هایش که مثل پژمان بود، تمام بدنم سرد شد و جلوی چشم‌هایم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم. چشم که باز کردم روی کاناپه بودم و همه نگران بالای سرم ایستاده بودند. کامران کنارم نشست و پرسید:

حریق سبز

حالت خوبه؟ می‌خوای بریم بیمارستان بهت یه سرم وصل کنن؟ لبخند کم جونی زدم و گفتم: نه خوبم. بریم خونه استراحت کنم، خوب میشم. چشمم به سیامک خورد که نگران به من چشم دوخته بود. رویم را از او گرفتم. با حرف‌هایی که به من زد، دلم را شکست. وقتی بلند شدم به اتاقش رفتم. با کمک کامران سوار ماشین شدم و به سمت خانه حرکت کردیم...

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۹۰

از ناراحتی اطرافیانم خسته شده بودم. گریه شبانه مادرم و کمتر شدن رفت و آمد پدرم با دوستان و آشنایان و حمایت کامران که از جانش هم برایم مایه می‌گذاشت و دیوانه‌گی سیامک. همه و همه رو به چشم می‌دیدم و می‌سوختم. باید کار را تمام کنم.

هر روز نقشه می‌کشیدم به چه بهانه‌ای به پژمان نزدیک شوم و چطور برای همیشه نابودش کنم. همه‌ی راه‌ها را در ذهنم تکرار می‌کردم. رفتن داخل ویلا بدون اینکه کسی متوجه بشود، کار سختی بود. باید موقعیت خوبی را در نظر می‌گرفتم. شب به بهانه درس به خانه دوستم رفتم هنوز چند قدمی برنداشته بودم، که صدای کامران را از پشت سرم شنیدم:

لاله کجا میری با این عجله؟ فکر کردی میذارم تنهایی بری و اونو بکشی؟

با تعجب و با چشم‌های گرد شده به او نگاه کردم و پرسیدم: تو اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا فکر کردی که می‌خوام پژمان رو بکشم؟

با یوزخندی جواب داد:

بهت گفتم تو رو زیر نظر دارم و می‌دونم چی تو اون سرت می‌گذره. پس خودت رو به اون راه نزن.

حریق سبز

حرصی به او نگاه کردم و گفتم: این مربوط به خودمه و نمی‌خوام کسی دخالت کنه تو بفکر خودت و مادرت و کامبیز باش. تا حالا خیلی اذیتشون کردی بهتره برگردی به کمکت احتیاج ندارم.

زیر چراغ صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. ترسیدم چیزیش بشه، برعکس سیلی

محکمی به صورتم زد و گفت: خیلی باهات راه اومدم و چیزی نگفتم ولی از این به بعد اگه بخوای حرف اضافه‌ای بزنی و من و از خودت دور کنی، بدتر از این سیلی می‌زنمت. فهمیدی یا باز کارمو تکرار کنم؟

حالا با هم بریم یا تنهایی برم؟ لبخندی زد و پشتش را به من کرد و براه افتاد. عجب دست سنگینی داشت. سیلی بار اولش اینقدر سنگین نبود. اشک در چشم‌هایم جمع شده بود. نباید دیگه عصبانیش می‌کردم. پشت سرش براه افتادم. در ویلا باز بود. آهسته بدون اینکه نگهبان ما را ببیند، وارد باغ شدیم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۹۱

منتظر پژمان پشت یکی از درختان بزرگ باغ روبروی در سالن نشستیم. کامران رو به من پرسید: حالا اینهمه نقشه کشیدی با چی می‌خوای پژمان رو بکشی؟

با خونسردی گفتم: بهش نزدیک می‌شم بعد با چاقو اون و می‌کشم.

خندید و گفت: واقعا فکر کردی اونم می‌ایسته تا تو با چاقو بزنیش؟ چقدر تو ساده‌ای دختر. بعد تفنگی رو از کتتش در آورد. با چشای گشاد شده پرسیدم: اینو از کجا آوردی؟

با خونسردی کامل جواب داد: از خونشون. ظهر به بهانه درست کردن یکی از وسایل خونه وارد خونشون شدم. از شانس خوبم کسی خونه نبود. خدمتکار هم زیاد پایبچم نشد. تفنگ‌ها رو که دیدم یکیش و برداشتم و از خونه در اومدم. چون کوچیک بود فکر نکنم کسی از گم شدنش باخبر بشه.

در همین موقع ماشین پژمان را دیدیم. با دیدن چهره‌ی نفرت‌انگیزش تمام اتفاقات جلوی چشمم رژه رفتن. فقط مرگش من را آسوده می‌کرد نه چیز دیگر. کامران بلند شد و دو قدم جلو رفت. گلوله اول را که شلیک کرد، پژمان از درد روی دو زانو افتاد و با شلیک گلوله دوم که بلافاصله بعد از گلوله اول بود، نقش زمین شد. مبهوت کار کامران و سرعتش در شلیک گلوله‌ها سمت پژمان و نقش زمین شدن او در جا خشکم زد. اما کامران همراه با دادی که بر سرم کشید، دستم را هم گرفت و با خود کشید و سریع از ویلا خارج شدیم. قبل از آن، دسته‌ی تفنگ را پاک کرد و در گوشه‌ای از باغ انداخت و فرار کردیم. با صدای شلیک همه از ساختمان بیرون آمدند. صدای جیغ و شیون مادر و خواهرهای پژمان بلند شد. من و کامران به همدیگر نگاهی کردیم و لبخندی از پیروزی زدیم و به خانه برگشتیم. قبل از این که وارد خانه بشوم، کامران گفت:

تا وقتی بهت نگفتم از خونه بیرون نمی‌ری و هر چی شنیدی عکس‌العملی نشون نده.

فهمیدی؟ نگاه غمگینی به کامران انداختم و گفتم: چرا اینکارو کردی؟ زندگیت و خراب کردی.

لبخندی زد و گفت: زندگی من تویی و بدون تو این قلبم نمی‌زنه. باور کن حتی اگه من و نخوای.

دستش را گرفتم و گفتم:

ممنونم که کنارمی و حمایت می‌کنی.

دستم را فشرد و از من خواست زود وارد خانه شوم.

به اتاقم رفتم و از پشت پنجره به کامران که هنوز ایستاده بود، نگاه کردم. دستی تکان داد و با لبخندی سوار

ماشینش شد و رفت. در دلم دعا می‌کردم که به مشکل برنخورد و سالم به خانه‌اش برسد...

✦ حریق سبز ✦

صبح که بیدار شدم، بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم. انگار که دیشب اتفاقی نیفتاده بود. صبحانه را خوردم و برای مرور درس به اتاقم برگشتم. هنوز به در اتاقم نرسیدم که تلفن زنگ خورد. سریع گوشی را بلند کردم. کامران بود.

بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: خبر کشته شدن پژمان همه جا پیچیده و فکر کنم یکی از خدمتکارا رو بعنوان قاتل دستگیر کردن. لاله نمی تونم ساکت بشینم. مجبورم برم اعتراف کنم. اما تو هیچ کاری نمی کنی و ساکت می مونی، متوجه شدی؟ عصبی گفتم: اولاً برام تعیین تکلیف نکن. فکر نکن دیشب با سیلی که زدی، ساکت موندم حالا هم چیزی بهت نمیگم و تنهایی میری تا خودت و تحویل بدی. هر جا باشی منم باهات میام. افتاد؟ ثانیاً تو چطور این چیزا رو فهمیدی؟ با صدایی که خنده در آن موج می زد، گفتم: خیلی لجبازی.

صبح همین جوری رفتم اونجا سر زدم و همه چی رو فهمیدم. با صدای

نسبتاً بلندی گفتم: نترسیدی بگیرنت؟ چرا رفتی؟ با لحن آرومی گفتم:

یواش تر دختر. کر شدم. میگم لاله نگرانم شدی؟ سکوت کردم که صدای خنده اش آمد و گفتم: نترس به خودم نمی گیرم. دیونه ای نثارش کردم و تاکید کردم با هم می ریم کلانتری. بعد محکم و جدی به او گفتم:

اگه تنهایی رفتی، مطمئن باش دیگه تا خانواده تون و خانواده آقای سهرابی بیان و ببینن علت قتل چی بوده، خودم الان میرم کلانتری میگم من قاتل پژمان سهرابی هستم و اصلاً پشیمون نیستم. اعتراف تو هم بعد از من فایده ای نداره.

بعد با صدای آرومی گفتم: زندگی من هم تا اینجا به آخر می رسه.

کامران جمله آخر من را که شنید با عصبانیت داد زد:

لاله بخدا قسم، به جون خودم کار خطایی انجام بدی، نمی بخشمت. فهمیدی؟ مگه اینکه بخوای من و هم بکشی، اینو تو می خوای؟

بغض کردم و گفتم:

نه، نه. بخدا نه. من دوست ندارم یه مو از سرت کم بشه.

حریق سبز

تلفن را قطع کردم و هق هقم اوج گرفت. کمی که آرام شدم، صدای پی در پی زنگ در من را به حیاط کشاند.

در را باز کردم و کامران در چارچوب در حیاط نمایان شد. رنگش پریده بود. به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت و سرم را روی سینه‌ی پهنش قرار داد و کنار گوشم گفت:

لاله دیگه از مرگ حرف نزن. قسمت میدم. دیونه م نکن.

حرکت سریع و غیرمنتظره کامران مرا گیج کرد. او که خوددار بود و خودش را در همه حال کنترل می‌کرد اما الان با سرعت آمدنش و در آغوش کشیدنم نشان از عشق عمیق او بود که هیچ‌وقت خاموش نمی‌شد. کمی در آن حال باقی ماند بعد از من جدا شد. روی لبه حوض نشست و با دستش کمی آب به صورتش ریخت و گفت: عذر می‌خوام. اصلاً منظوری نداشتم. وقتی اون حرف رو زدی، خیلی ترسیدم. فکر کردم الانه که از دست بدمت. لاله منو ببخش...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۹۳

با هم سوار ماشین شدیم و به طرف کلانتری رفتیم. بعد از پرس‌وجو فهمیدیم مأمور پرونده قتل پژمان آقای جلالی است. ضربه‌ای به در اتاقش زدیم و بعد از معرفی خودمان و اینکه در مورد قتل اطلاعاتی داریم، با تعارفش روی صندلی‌ها نشستیم.

رو به آقای جلالی گفتم: آقای جلالی من قاتل پژمان سهرابی هستم.

کامران بهت‌زده به من نگاه کرد و گفت: چی میگی لاله؟ آقای جلالی دروغ میگه. من گناهکارم.

_ نخیر. ایشون بی‌گناه هستن. من اون و کشتم. کامران با تندی گفت: نه آقای رئیس دروغ میگه

حریق سبز

من اون رو کشتم . اصلا ایشون جرات اینکارو نداره. حرصم از کارهای او در آمده بود. داشت با زندگیش بازی می کرد با صدای بلندی گفتم:

نه اینکه تو اینکاره بدنیا اومدی. طوری میگه جراتش رو نداره انگار تو باند قاتلا کار می کنه. با صدای آرامی به او گفتم: ببین کامران تا همین جا ممنون که کنارم بودی ولی خواهشا به مامان و برادرت فکر کن . اخه چرا یه کم توی سرت مغز نیست. کامران خنده اش گرفته بود و فقط با لبخند نگاه می کرد. ای خدا من چی میگم این فقط می خنده. حرصی گفتم:

به چی می خندی؟ من دارم از دست تو دق می کنم با اینکارات تو می خندی؟

به رئیس رو کردم و گفتم : آقای رئیس به هیکل و

تیپ این جوون نگاه نکنید یه دیونه ست. آخه یکی میره زندان می خنده؟ رئیس هم که از حرفهای ما خنده اش گرفته بود، گفت: اصلا بهتون نمی اد کسی رو بکشید. چرا زندگیتون و خراب کردید؟ این آقایی که می گید دیونه ست حتما یه عاشق دیونه ست، درسته؟

کامران با خنده گفت:

احسنت به شما.

آقای جلالی که مرد مسن و خوشرویی بود، خندید و سری تکان داد و به سرباز دم در اتاق گفت: این آقا و خانم رو به بازداشتگاه ببرید تا خانواده هاشون بیان. ضمنا اون خدمتکار رو آزاد کنید.

ساعتی بعد ما را به اتاق

آقای جلالی بردند. با دیدن پدر و مادرم و خانم درخشان و کامبیز و خانم و آقای سهرابی سرم را پایین انداختم. کامران هم که طاقت نگاه به آنها را نداشت، سرش پایین گرفت. خانم سهرابی لباس سیاه به تن کرده بود و گریه می کرد. آقای جلالی از من خواست علت این کارمان را بگوییم. هنوز دهان باز نکرده بودم که خانم سهرابی گفت:

آره بگو چرا پسر و کشتی؟ چه بدیی در حقت کرده بود؟ چه کاری خواستی برات انجام نداد؟ شما همتون نمک شناسید. باید بری بالای چوبه دار تا دلم خنک بشه. تو تنها پسر و ازم گرفتی...

آقای جلالی با صدای آرامی از او خواست ساکت باشد.

ساکت که شد رو به من

گفت:

ماجرا رو تعریف کن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

سال آخر دبیرستان بودم و به طبع آرزوهای زیادی هم داشتم. اما با آمدن پژمان زندگیم خراب شد. اول هر روز تو راه مدرسه مزاحمم می شد و بعد به

خواستگاریم اومد. جواب رد بهش دادم اما اون دست بردار نبود هر روز با یه هدیه و با وعده‌هایی به خونمون می‌اومد دیگه واقعا خسته شده بودم تا اینکه بهش گفتم باید فکر کنم و اخلاقت دستم بیاد بعد جواب قطعی رو بهت میدم. یه شب به مهمونی که تو خونشون بود، رفتم و رفتارش رو تو مهمونی دیدم. پژمان مست بود و با دخترا گرم می گرفت. توی همون مهمونی متوجه شدم که بهم نمی‌خوریم و با هم از نظر خانوادگی فاصله زیادی داریم. برای همین ازش خواستم هر کدوم به راه خودش بره اما قبول نکرد و تهدیدم کرد تا اینکه ازم خواست به خونشون برم. اون شب مهمونی داشتن ولی من زودتر رفتم تا اون مست نباشه که نتونه خودش و کنترل کنه. اما اشتباه فکر می‌کردم. با دیدن پژمان اونم مست خیلی ترسیدم.

به اینجا که رسیدم، سکوت کردم و نتوانستم اشک‌هایم را کنترل کنم و یکی یکی سرازیر شدند.

حریق سبز

با لیوان آبی که به طرفم گرفته شد سرم را بالا بردم و لیوان آب را بعد از تشکر از آن آقا گرفتم و کمی از آن را خوردم. کامران هم دستمالی را به دستم داد تا اشک‌هایم را پاک کنم. در ادامه گفتم:

می‌خواستم برگردم ولی نگذاشت و بهم گفت حرف آخرت رو بگو. با التماس بهش گفتم دوست ندارم ما به درد هم نمی‌خوریم بزار برم. با این حرفم از کوره در رفت و وحشی‌تر شد و به من حمله کرد. هر چی داد و ضجه زدم کسی برای کمک نیومد و روزگارم سیاه شد.

نگاهی به کامران بعد به بقیه انداختم و با شرم و ناراحتی گفتم:

حتی وقتی شک داشتم که باردارم رفتم سراغش و ازش خواستم به خاطر بچمون با هم زندگی کنیم ولی اون انکار کرد و گفت بچه من نیست اما کمکت می‌کنم که سقطش کنی فکر پولش هم نباش. اون شب از ناراحتی زیاد توی بارون لیز خوردم و جنین از دست رفت و من با خودم عهد کردم که زندگیش رو نابود کنم حتی اگه یه روز به عمرم مونده باشه.

با گفتن این قضیه جرئت نگاه کردن در چشم‌های کامران را نداشتم. ولی نگاه سنگین او را به خودم حس می‌کردم. فقط با صدای غمگین و دلخور کامران که صدایم کرد، دوست داشتم همان لحظه بمیرم و از یاد همه فراموش بشم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۹۵

آقای جلالی با لبخندی پرسید:

پس این آقای عاشق چیکاره‌ان؟

نگاهی به کامران کردم و می‌خواستم او را تبرئه کنم ولی او بدون حتی نیم نگاهی سریع جواب داد:

حریق سبز

من تفنگ رو از خونه آقای سهرابی برداشتم و به اون شلیک کردم. وسط حرف کامران پریدم و گفتم: همونطور که گفتم من همه کارا رو انجام دادم و من پژمان رو کشتم.

با اخم بهم نگاهی کرد و گفت:

چرا دروغ میگی. من به خونشون رفتم و تفنگ رو برداشتم بدون اینکه کسی بفهمه. خدمتکار هم شاهد.

آقای جلالی از خدمتکار خواست که جلوتر بیاید

و حرفهای کامران را تایید یا انکار کند. خدمتکار با دیدن کامران گفت:

بله خودشه، کسی که برای درست کردن یکی از وسایل خونه اومده بود. آقای رئیس در مورد این خانم هم می تونم بگم همه ی حرفاش حقیقت داره. از اون شبی که خدا بیامر از ما خواست و تهدیدمون کرد که هر چی شنیدیم توجه نکنیم و الا هر چی دیدیم از چشم خودمون دیدیم. بعد از اون شب و دعایی که این دختر در حق من و بقیه خدمتکارا کرد، یه شب خواب راحت نداشتیم ولی کاری نمی تونستم بکنیم. شرمندهام.

بعد از حرفهای خدمتکار آقای سهرابی آهی کشید و گفت:

پژمان این اخلاق رو نداشت و تقصیر مادرش بود. آزادی بیش از حد اون رو به بیراهه کشوند. منم که همش کارام بیرون از شهر یا کشور بود، نتونستم بهش برسم و بالای سرش باشم.

رو به من گفت:

دخترم من ازت معذرت می خوام و خواهش می کنم که اون رو هم ببخشی تا روحش آروم بگیره.

بعد به آقای جلالی رو کرد و گفت: من از شکایتم صرفنظر می کنم و اونا رو می بخشم و رضایت میدم. نمی خوام زندگیشون بیشتر از این تباه بشه. اشتباه از پسر من بود نه لاله خانم.

آقای جلالی نگاهی به ما و بعد ورقه ای را روبروی آقای سهرابی قرار داد و گفت:

توی این ورقه همه چی ذکر شده فقط شما باید زیر اون رو امضا کنید و بنویسید که هیچ

شکایتی از این دو جوون ندارید و رضایت می دید. آقای سهرابی هم ورقه

رو امضا کرد.

حریق سبز

خانم سهرابی از کار همسرش عصبانی شد و گفت:

به همین راحتی از اون‌ها گذشتی؟ مگه پسر تو جوون نبود؟ مگه حق زندگی نداشت؟

تو اصلا احساس پدری داری؟ پژمان به حدی لاله رو دوست داشت که

حاضر بود هر چی لاله می‌گه قبول کنه. لاله می‌تونست بقول خودت پسر گمراه من و درست کنه اما نخواست. اون پژمان و به بازی گرفته بود. اصلا چرا قبول کرد؟ چرا بهش امید واهی داد؟ بعد رو به من کرد و گفت: خودت و مظلوم نشون دادی، ولی من یه مادرم آرزوی بدبختی برات می‌کنم چون پسر من و ازم گرفتی. اگه قانون دستم بود، همونطور که داغ پژمان و بدلم گذاشتید، داغ تو و این پسره رو هم به دل پدر و مادرتون می‌گذاشتم ولی چیف...

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۹۶

آقای سهرابی با صدای بلندی سر همسرش داد کشید و گفت:

تو پژمان رو کشتی نه لاله خانم. تو با کارات اون و از بین بردی و گذاشتی چند دختر مثل لاله خانم بدبخت بشن. فکر می‌کنی اه اون‌ا دامن پسرت و نگرفته بود؟ تو سرت همش به مهمونیا گرم بود و هیچی رو نمی‌دیدى پس ساکت شو و هیچی نگو.

آقای سهرابی بلند شد و با

همسرش با کمر خمیده از داغ کشته شدن پسرشان آن‌جا را ترک کردند.

سروان جلالی رو به من گفت: تو با رضایت ولی دم آزاد شدی ولی در مورد حمل اسلحه شما آقا کامران درخشان بازداشت هستید تا حکمتون بیاد. رنگ از چهره‌ی همه‌ی ما پرید. کامبیز به آقای جلالی گفت: آخه چرا؟ همیشه

حریق سبز

کاری کرد که حبس نباشه یا تا موقع حکم بازداشت نشه. آخه داداشم بخاطر بیماری که داره نمی‌تونه زندان بره. خواهش می‌کنم یه کاری کنید. آقای جلالی باز نگاهی به کامران

کرد و گفت:

ببین با بی‌فکری چه کارهایی می‌کنید آخه مگه شما قانونید که خودتون اجرا می‌کنید؟

بعد رو به کامبیز گفت:

متأسفانه نه. باید قاضی حکم بده که می‌تونید با وثیقه اونو ببرید، یا مستقیم زندان می‌ره.

حبسش هم فکر کنم یه سال تا سه ساله.

کامران سکوت کرده بود. آقای جلالی گفت: می‌تونید همراه برادرتون به دادگاه برید و سریع‌تر همون جا کارا رو انجام بدید چون فردا و پس فردا اداره تعطیله و همیشه کاری کرد.

توی راهرو همه ایستاده بودیم که با سیلی پدرم یک طرف صورتم سوخت. کامبیز هم اینقدر عصبانی و ناراحت بود که دو سیلی به کامران زد و با صدای بلندی گفت: چه چیزی رو می‌خواستی ثابت کنی، که قهرمانی؟! یا عاشق؟ می‌دونی با اینکارت نزدیک بود مامان سخته کنه. منم دست کمی ازش نداشتم. ازت انتظار نداشتم و نمی‌تونم به همین سادگی اینکارت رو ببخشم. چقدر باید این وضعیت رو تحمل کنیم. از دست این کارات خسته شدیم. زندان می‌دونی چیه؟ می‌دونی وقتی توی پرونده‌ت می‌نویسن قاتل یعنی چی؟ یعنی کارت و آبروت رو از دست دادی. یعنی به من هم به چشم برادر قاتل نگاه می‌کنن. چطور می‌تونی دوباره اعتماد مردم رو بدست بیاری؟

کامبیز سرش و دست‌هایش بالا برد و عاجزانه گفت:

خدا چیکار کنم. تو خودت کمکمون کن.

سر کامران پایین بود و اصلا حرفی نمی‌زد.

پدرم هم به من گفت:

فکر کردی فقط خودت غصه می‌خوری؟ منم پدر هستم و از این اتفاق کمرم خم شده و چند سال پیرترم کرده و آگه می‌بینی سرپا هستم بخاطر تو و لیدا و مادر تونه چون با از پا افتادیم شما هم می‌شکنید. این رو بدون دعای یه مادر که پسرش و از دست داده براتون گرون تموم می‌شه مگه اینکه برید پیشش تا ببخشتون.

حریق سبز

چشمی گفتم اما کامران هنوز ساکت بود حتی سرشو بلند نکرد. خانم درخشان کنار کامران ایستاد و گفت:

کامران خوبی؟

جواب فقط سکوت بود. خانم درخشان باز هم او را صدا کرد و دستش را زیر چانه کامران را گرفت و سرش را بلند و با

نگرانی گفت:

کامران چیزی بگو تو رو خدا چرا ساکتی؟

اشک کامران از گونه اش سرازیر شد و به مادرش گفت:

شرمندتم مامان.

خانم درخشان به کامبیز توپید:

کامبیز چرا با داداشتپ

اینطوری می کنی؟

کامبیز روبروی برادرش ایستاد و دستش را گرفت به محض گرفتن دست کامران با نگرانی گفت: کامران چرا دستت

سرده؟ حالت خوبه؟ حرف بزنی. با بی حالی به کامبیز نگاه کرد و گفت: می بخشی؟ کامبیز خسته. خیلی دوست دارم

بخوابم و بیدار نشم. اشک تو چشمان کامران حلقه زده بود. کامبیز او را در آغوشش گرفت و گفت:

می بخشمت اما اگه از مرگ حرف بزنی، دیگه نمی بخشمت. می فهمی؟

باشه ای گفت.

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۹۷

حریق سبز

با زدن دستبند به دست کامران دلم هری ریخت. نه، نباید او را می بردند. من قاتلم نه او. جلوی آن‌ها را گرفتم و با بغض گفتم: اونو نبرید. من مقصرم. من قاتلم. منو ببرید. خواهش می کنم. اون تقصیری نداره.

اما گوش ندادند و کامران را سوار ماشین کردند و به طرف دادگاه حرکت کردند. کامبیز هم به دنبال آن‌ها رفت. من هم طاقت موندن و دیدن کامران در زندان را نداشتم، همراه پدرم به دادگاه رفتیم. کارها به کندی انجام می شد و ما از حال کامران خبر نداشتیم. نشسته بودیم که سربازی با سرعت به سمت ما آمد و از کامبیز پرسید: شما برادر اون جوون که اسمش کامران درخشانه هستید؟

کامبیز سریع بلند شد و گفت:

بله. چیزی شده؟

_برادرتون حالش خوب نیست.

با شنیدن این حرف قدرت هیچ حرکت نداشتم. دهانم خشک شده بود. نباید اتفاقی برای او بیوفتد. کامبیز پشت سر سرباز می دوید.

هر طوری بود خودم را به کامبیز و سرباز رساندم. کامبیز روی زمین کنار کامران نشست و پرسید:

کامران حالت خوبه؟ چت شد؟

کامران سعی کرد ناتوانیش را پنهان کند بهمین خاطر به دیوار تکیه داد و لبخند کم رنگی زد و گفت:

چیزی نیست. فقط یه کم سرم گیج رفت. نگران نشو. توی زندان باید همه چی رو تحمل کرد. تازه یه مدت از دستم راحت میشید.

کامبیز مشغول گشتن چیزی در جیب‌های او بود که کامران پرسید:

دنبال چی می گردی؟

_قرصات. با خودت نیوردی؟

_نمی دونم، فکر کنم تو خونه جا گذاشتم.

حریق سبز

همین که نفس کشیدن او سنگین شد، کامبیز با سرعت از آن جا خارج شد. چند دقیقه بعد برگشت و از سرباز لیوان آبی خواست.

قرص را بدون هیچ حرفی در دهان کامران گذاشت و با کمی آب قرص را خورد.

دوام آوردن کامران در زندان غیرممکن بود. به اتاق قاضی برگشتیم و کامبیز در مورد حال برادرش به او گفت. اما قاضی به این راحتی قبول نمی کرد و گواهی پزشکی و سند و مدارک دیگر را خواست که زمان بر بود و در این یک ساعت انجامش غیر ممکن بود.

کارها به شنبه موکول شد و این دو شب را کامران باید توی بازداشتگاه می ماند.

با اصرار پدرم همگی به خانه مان رفتیم. همین که وارد خانه شدیم، لیدا بغلم کرد و با گریه گفت:

چی شد؟ راستی شما پژمان رو کشتید؟ حالا چی می شه؟

مادر و کامبیز سعی کردند او را آرام کنند. کامبیز دستش را گرفت و او را روی مبل نشانده و گفت:

یه کم صبر کن برات همه چی رو می گیم فقط بذار استراحت کنیم. همگی داخل سالن شدیم. تازه در آن لحظه بود که لیدا متوجه نبود کامران شد. رنگش پرید و با ترس گفت:

کامبیز، کامران کجاست؟ چی شده؟

همه سکوت کردیم. با صدای بلندتری گفت:

کامبیز حرف بزن کامران کو؟

رو به خانم درخشان کرد و پرسید:

مامان داداش کامران کو؟

کامبیز دستش را گرفت و گفت:

لیدا جان آرام باش. من خودم دلم آتیشه. تو با این حالت بیشتر دیونه می کنی. کامران رو بازداشت کردن. نتونستم کاری کنم.

حریق سبز

_به همین راحتی بازداشت شد و هیچ کاری نکردی؟

_آره، نتونستم. چون کامران قاتله. چون اسحله حمل کرده. می دونی اینا یعنی چی؟ یعنی اگه پدر پژمان رضایت نمی داد، الان باید اونو بالای چوبه دار می دیدیم. فهمیدی؟...

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۹۸

کامبیز از خستگی و فشار روحی سرش را به مبل تکیه داد و با صدای آرامی گفت:

فقط کاش قاضی راضی بشه و کامران رو به زندان نندازن. خیلی براش نگرانم هر چقدر بخوان میدم ولی نبرنش زندان. خدا روشکر از پژمان و خانواده اون راحت شدیم.

مادرم با ناراحتی نگاهی به من کرد و گفت:

با دعایی که مادرش برای لاله کرد، فکر نکنم لاله رنگ خوشبختی رو ببینه. لیدا با غیظ گفت:

دعای اون هیچ تاثیری نداره. گناه از پسرشون بوده بعد دعای بدبختی برای ما می کنند. ماما شما اهمیت نده هیچی نمیشه.

درد و فشار تمام وجودم را گرفته بود. سردرگم و گیج فقط به آن‌ها نگاه می کردم. تا آمدم قدمی بردارم، چشم‌هایم سیاهی رفتند و دنیا پیش چشمم سیاه شد.

این دو روز برایمان انگار دو سال بود. چطور یک سال یا دو سال حبس او را طاقت بیاوریم. نه، محال بود.

حریق سبز

شنبه همه به دادگاه رفتیم. کامبیز ضربه‌ای به در اتاق آقای قاضی زد و با صدای او وارد اتاق شدیم. بعد از سلام و خسته نباشید، کامبیز گفت:

برای پرونده برادرم کامران درخشان اومدم.

همون طور که خواستید همه مدارک رو اوردم. آقای قاضی خواهش می‌کنم رسیدگی کنید. اون جوونی کرد و بخاطر تعرض به نامزدش اینکارو کرد. ولی دم هم رضایت دادن. برادری کنید تا داداشم بازداشت نشه. باور کنید اون تو زندان می‌میره.

خانم درخشان هم با صدای ضعیفی که از گریه‌های این دو شب صدایش گرفته بود، گفت:

خواهش می‌کنم به جوونیش رحم کنید.

قاضی نگاهی اجمالی به همه کرد و با ناراحتی گفت:

راستش اینقدر قاتل و خلافکار اینجا میارن و با مدارک و کارای مختلف از حکمشون تخفیف می‌گیرن که دیگه نمی‌شه اطمینان کرد. اما دیشب بهم خبر دادن برادر شما حالش بدتر شده و به بیمارستان منتقلش کردن. با دکترش که حرف زدم، گفت ایشون دچار حمله عصبی شده و اعصابش اینقدر ضعیف شده که تحمل کوچکترین ناراحتی رو نداره. دیشب هم خدا و دعای مادرش بهش رحم کردن که به این دنیا برگرده. با شنیدن خبر بستری شدن کامران، خانم درخشان نزدیک بود از حال برود که مادرم او را روی صندلی نشاند و لیوان آبی به او خوراند و کامبیز برای لحظه‌ای کتف سمت چپش را گرفت و به میز تکیه داد. با شنیدن و دیدن این صحنه‌ها روی دو زانو به زمین افتادم. این اتفاقات باعثش من بودم. چرا باید کامران این همه زجر بکشد؟

خانم درخشان با چشم‌های پف کرده، گفت:

می‌تونم برم پسر رو ببینم. خواهش می‌کنم.

آقای قاضی گفت:

متأسفانه نمی‌تونم کاری برای آزادی ایشون بکنم، فقط می‌تونم ترتیبی بدم که اون رو ببینید. حداقل شما باید با حرفاتون به اون روحیه بدید تا بتونه تحمل کنه.

با نامه‌ای از قاضی به بیمارستان رفتیم. روی تخت دراز کشیده بود و سرم به دستش وصل بود. با دیدن ما سعی کرد بلند شود که مادرش اجازه نداد. بوسه‌ای روی سر کامران زد و پرسید:

حالت خوبه؟

کامران لبخندی زد و گفت:

آره مامان خوبم. چیز مهمی نیست.

کامبیز کنارش نشست و گفت: می‌خوام قوی باشی کامران. باید مدتی تو زندان بمونی. خیلی تلاش کردم، نشد که آزادت کنن. دوست ندارم توی بیمارستان ببینمت. بازم تنهات نمی‌ذارم و سعیم و می‌کنم که زیاد اونجا نمونی. قول می‌دی؟

کامران دست برادرش را گرفت و بوسید و گفت:

قول می‌دم.

نزدیک تر رفتم و سلام کردم. با نگاه دلخوری جواب سلامم را داد. می‌خواستم برایش توضیح بدهم برای چه چیزی سراغ پڑمان رفته بودم و آن چیزی را که در کلانتری گفتم همه ماجرا نبود. کامبیز دست‌دست کردنم و نگاه منتظر کامران به من را متوجه شد و با اشاره از بقیه خواست که تنه‌ایمان بگذارند.

تنه‌ها که شدیم، کنارش نشستیم. قبل از اینکه حرفی بزنم، کامران با لحنی سرزنش‌بار گفت:

حریق سبز

من اینقدر بی‌اعتماد هستم؟ لاله. چرا نتوانستی بهم بگی؟ هر وقت می‌خواهم ببینم جایگاهم پیش تو کجاست، به جواب نمی‌رسم. من از کاری که بخاطر تو کردم اصلاً پشیمون نیستم چون عاشقم و این عشق توی دلم می‌مونه حتی اگه قبولش نکنی.

به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم:

اون چیزی که فکر می‌کنی، نیست. من برای انتقام اونجا رفتم. فکر کردم با استفاده از این موضوع می‌تونم اونو توی دامی بندازم که نتونه ازش خلاص بشه. اما اون قبول نکرد و با بی‌شرمی و پستی منو طرد کرد. ولی یه عذرخواهی بهت بدهکارم. منو ببخش. دیگه ازت چیزی پنهون نمی‌کنم قول می‌دم. یه چیز دیگه، جایگاه تو همیشه پیش من محفوظه. مطمئن باش.

با لبخند دلنشین کامران دردهایم را برای لحظاتی فراموش کردم.

یکی دو ساعت کنار او بودیم و بعد بالاجبار از او جدا شدیم. روز بعد کامران را به زندان به مدت یک سال منتقل کردند. آقای قاضی هم به ما ... داد که ممکن است در این مدت مورد عفو قرار بگیرد.

کامران

به خودم نمی‌توانستم دروغ بگویم، از حبس می‌ترسیدم. فقط خدا خدا می‌کردم طاقت بیاورم.

با دیدن کامبیز و مادرم و لاله و خانواده‌اش انرژی خوبی گرفتم. قبل از رفتن آن‌ها از کامبیز خواستم همون‌طور که از لیدای مراقبت می‌کند، مواظب لاله هم باشد.

وقتی پا به زندان گذاشتم تنم لرزید. پاهایم سست شدند. وارد سلولی که پنج نفر در آن جا بودند، شدم. سلامی به آن‌ها کردم و روی تخت خالی وسایلم را گذاشتم و نشستم. جواب سلامم را دادند و برایم آزادی هر چه زودتر آرزو کردند. روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات گذشته فکر کردم که چرا به این جا رسیدیم. با صدای یکی از زندانی‌ها به سمتش چرخیدم:

بهت نمیاد که مجرم باشی. چی شد پات به اینجا کشیده شد؟

حریق سبز
روی تخت نشستم و در جوابش گفتم:

اگه چیزی نگم، اشکالی داره؟...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۰۰

با جوابی که دادم، با غیظ نگاهی به من کرد و رویش را برگرداند. یکی دیگر از زندانی‌ها فنجان چای را مقابلم گذاشت و گفت:

ببین جوون کسایی که میان زندان کم کم مجبور میشن با بقیه دردو دل کنن. چون اگه بخوان همش تو خودشون باشن و ساکت بشینن، زود از پا میوفتن و طاقت نمیارن. هر کدوم از ما تو زندگیمون اشتباه کردیم و حالا داریم تاوان اشتباهمون رو پس می‌دیم. یکی دزدی کرده، یکی دیگه قتل و یکی دیگه تصادف و... ولی اینجا مجبوریم با هم همکلام بشیم و هوای همدیگرو داشته باشیم.

حرف‌هایش درست بود و اگر می‌خواستیم اینجا دوام بیاوریم باید هم صحبت داشته باشیم. از روی تخت پایین آمدم و کنارشان روی زمین نشستم. از زندانی اول که اسمش را بعد فهمیدم ناصر است، بخاطر حرفم عذرخواهی کردم و رو به دومی که اسمش محمد بود، گفتم:

من اسمم کامرانه. راستش تا به الان کسی یه شکایت هم ازم نکرده بود اما یه آدم پست به نامزدم...

اینجا ساکت شدم. ناصر پرسید:

کشتیش؟

با سر تایید کردم.

محمد دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

حریق سبز

ای کاش قانونی اونو مجازات می کردید و پرونده تُو سیاه نمی کردی.

یکی دیگه گفت:

بابا دمت گرم. اینجور آدم‌ها رو باید نیست و نابود کرد.

رو به محمد گفتم:

اون از ثروتمندا بود و می تونست از کارش فرار کنه و هیچ ردی نذاره. باید اینکارو می کردم. اما پدر پسره مرد منطقی و خوبی بود، رضایت داد ولی بخاطر حمل اسلحه زندانی شدم.

ناصر گفت:

انشاءالله عفو بهت بخوره و آزاد بشی.

از همه آن‌ها تشکر کردم و بعد از خوردن چای به تختم برگشتم.

روز ملاقات سه‌شنبه بود و من در این دو روز با همه شوخی‌ها و کارهای هم سلولی‌هایم باز هم نتونستم خودم را با آن‌ها وفق بدهم. قلبم هر لحظه فشرده تر می شد. دلتنگ همه بودم. این دو شب را با آرام‌بخش خوابیدم. امشب هم می خواستم بخورم که محمد اجازه نداد و آن را از من گرفت و گفت:

اینجوری بیشتر مریض میشی. نباید بهشون عادت کنی.

بی‌قرار نگاهی به او کردم و گفتم:

نمی‌تونم بخوابم. فکرم همش مشغوله خانوادمه. می‌ترسم..

_ از چی؟

_ نمی‌دونم. دلم شور می‌زنه.

_ آروم باش و فکرت رو به چیزای الکی مشغول نکن. اینجوری یه هفته هم دووم نمیاری. حالا هم چشم‌هات رو ببند و به چیزی فکر نکن.

صدا و حرف‌های محمد که مرد نسبتاً مسنی بود، آرامم کرد و چشم‌هایم کم‌کم سنگین شدند و خوابم گرفت.

ساعت یازده صبح بود که خبر دادند که ملاقاتی دارم. سریع بلند شدم و به طرف اتاق ملاقات پرواز کردم.

با دیدن کامبیز و مادرم اینقدر خوشحال شدم که حالم وصف نشدنی بود.

دوست داشتم آن‌ها را در بغل بگیرم تا همه وجودم آرام بگیرد اما نمی‌شد. روی صندلی نشستم و گوشه کنار شیشه‌ی بین من و آن‌ها را برداشتم. مادرم روی صندلی نشست. با او سلام و احوال‌پرسی کردم و حال بقیه رو هم پرسیدم. مادرم مدام قربون صدقه‌ام می‌رفت و اشکش سرازیر می‌شد. با التماس از او خواستم گریه نکند. با کامبیز هم کمی حرف زدم. احتیاج به آغوش او داشتم. از او در مورد لاله سؤال کردم و پرسیدم چرا برای ملاقات نیامد. کامبیز جواب داد:

اونم خوبه، فقط دل‌تنگه. سلام هم می‌رسونه. نمی‌ذارن اینجا بیاد.

وقت ملاقات که تمام شد، دست‌هایم را روی شیشه گذاشتم و کامبیز هم همین کار را کرد. دیگر جلوی اشک‌هایم را نمی‌توانستم بگیرم.

برعکس آمدن به این اتاق حالا با دلی گرفته و افتاده به سلول برگشتم. ناصر پرسید:

حالت خوبه؟ مگه خانواده‌ت رو ندیدی، پس برای چی اینهمه ناراحتی؟

_ نمی‌تونم بدون اون‌ها تحمل کنم. حتی نگذاشتن نامزدم بیاد.

یکی از سلول بغلی گفت:

نگذاشتن یا نخواست بیاد؟

سریع به طرفش برگشتم که احساس کردم، گردنم شکست.

_ منظورت چیه؟ تو کی هستی که این حرف رو می‌زنی؟

پوزخندی زد و گفت:

نفهمیدی یا خودت رو به نفهمی می‌زنی؟ یعنی نامزدت دیگه تو رو نمی‌خواد. با افتادن تو، تو زندان از دستت راحت شد و با یکی دیگه می‌ره. کار همه دختره‌ست. اصلاً مطمئنی تو رو می‌خواد؟

با هر کلمه او حالم دگرگون می‌شد. با صدای خفه‌ای گفتم:

حریق سبز

نه، اون اینطوری نیست. فهمیدی؟ حق نداری در مورد نامزدم اینطور حرف بزنی.

ناصر هم با تشر او را ساکت کرد. به سلولم برگشتم اما حالم خراب تر شده بود. روی تخت دراز کشیدم. نفسم سنگین تر شد. ملافه را در دستم مچاله کردم و با هر جان کندن بود، محمد و ناصر را صدا کردم. هر دو سریع بالای سرم آمدند. صدای نامفهوم آن‌ها برایم کمتر می‌شد.

_قرص...م

_کجاست؟

_ناصر تو جیباش یا تو ساکش بگرد.

چشم‌هایم سنگین شده بودند. احساس چیزی در دهانم با مایع خنکی بزور آن‌ها را قورت دادم و دیگر چیزی نفهمیدم...

#پارت_۱۰۱

چشم که باز کردم، محمد را بالای سرم دیدم. لبخندی زد و گفت:

پسر تو که ما رو نصف جون کردی. یه دفعه چت شد؟ ناصر از بس عصبانی بود با اونی که این حرف‌های چرت و پرتی بهت تحویل داد، دعوا کرد بعد هم رفت با داداشتم تماس گرفت. فکر کنم داداشتم داره سعی می‌کنه هم خودش و هم برای نامزدت یه وقت ملاقات بگیره که باهات حرف بززن و درست اون‌ها رو ببینی.

تشکری کردم و پرسیدم:

حالا ناصر کجاست؟ در مورد این حالم هم به کامبیز گفت؟

_الان میاد. آره گفت. داداشتم خیلی نگرانت شده.

در همین موقع ناصر با لبی خندان آمد و گفت:

حریق سبز

به‌به داداش کامران بیدار شدی؟ الانه که صدات کنن که برادرت و نامزدت به ملاقاتت اومدن. ولی خدایی خیلی ترسیدیم.

کنارم نشست و پرسید:

این قرصا مال چیه؟ تو بیماری، چیزی داری؟

روی تخت نشستم و به بالش تکیه دادم و گفتم:

این حمله‌های عصبی مال زمان بچگی‌مه. وقتی که پدرم رو از دست دادم. هیچ دکتری نتونست کامل درمانم کنه. فقط می‌گفتن نباید ناراحت و یا زیاد عصبی بشم.

صدای بلندگو که اسمم را صدا می‌کرد، را شنیدیم. ناصر با خنده گفت:

زود باش برو دیگه. عروس خانم اومد. معطلش نکن.

خندیدم و او را در آغوش کشیدم و روی شانهاش بوسه‌ای زدم و گفتم:

نوکرتم آقا ناصر.

با سرعت به همراه یک سرباز وارد اتاقی شدیم.

کامبیز با دیدن من فاصله را پر کرد و محکم مرا در آغوش کشید و پرسید:

حالت خوبه کامران؟ چرا به خودت فشار میاری؟

نگاهی به لاله که پشت سر کامبیز و روبرویم ایستاده بود، کردم.

به کامبیز گفتم: تشنه آغوشت بودم کامبیز. کی تموم میشه؟

_تموم میشه. مطمئن باش.

_سلام. حالت خوبه؟

از دیدن لاله در پوست خودم نمی‌گنجیدم. با ذوقی که از دیدن آنها سراسر وجودم را گرفته، جواب سلامش را دادم و گفتم:

حریق سبز
خوبم. تو چطوری؟ چیکار می‌کنی؟

کامبیز گفت:

بیا اینجا بشین از رنگت مشخصه هنوز کامل حالت خوب نشده.

هر سه نشستیم. کامبیز گفت:

راستی خونه پژمان رفتیم و بهشون تسلیت گفتیم اما اونا بهمون اهمیت ندادن. بعضیا هم تیکه می‌پروندن. لیدا می‌گفت مادر و خواهرای پژمان هر چی از دهنشون در اومده به لاله گفتن.

لاله سرش پایین بود. صدایش کردم. سرش را بلند کرد و با دیدن اشک در چشم‌هایش گفتم:

این اشک‌ها برای چیه؟ نکنه از مرگش پشیمونی؟ یا چیز دیگه‌ای هست و من خبر ندارم؟

سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

نه پشیمونم و نه چیز دیگه‌ای هست. چون بخاطر من اینجا هستی ناراحتم. تو جات اینجا نیست. منو ببخش که تو رو وارد مشکلاتم کردم.

خندیدم و گفتم:

خب خیالم راحت شد که فعلا عقلت رو از دست ندادی.

لاله و کامبیز مات حرفم بودند که بلند خندیدم و گفتم:

خب من فکر کردم لاله عقلش رو از دست میده و بدون مشورت با من به یکی دیگه جواب مثبت میده.

چشم‌های خوشکل و حرصیش را به من دوخت و گفت:

اولا مگه تو بزرگتری که باهات مشورت کنم. ثانیا من اصلا به فکر ازدواج نیستم. پس تو هم فکر و خیال الکی نکن. افتاد...

من و کامبیز از حرص خوردنش خنده‌مان گرفت...

#پارت_۱۰۲

نگاه خیره‌ام به او باعث شد سرش را با شرم پایین بیندازد. از او پرسیدم:

لاله خب تعریف کن. رفتی خونه پژمان برای تسلیت چی بهت گفتن؟ درست رو می‌خونی؟ ترکش که نکردی؟ کلاس موسیقی رو هنوز ادامه میدی؟

کامبیز خندید و گفت:

بابا یکی یکی بپرس تا بتونه جواب بده.

بالای ابرویم را خاراندم و خندیدم و گفتم:

خب می‌ترسم وقت تموم بشه و لاله هیچی نگفته باشه.

لبخند قشنگی روی لبش نشست و گفت:

صبح همه بعد از صبحانه آماده شدیم تا به ویلای آقای سهرابی بریم. تو مراسم همه بدجور نگام می‌کردن. می‌گفتن پسر جوون مردم رو می‌کشه بعد میاد برای مراسم. عجب رویی این دختر داره و هزار تا حرف بی‌ربط دیگه. خواهرای پژمان هم ازم خواستن دیگه پیششون نیام. البته قبلش مامانش تماس گرفت و گفته بود که منو اصلاً نمی‌بخشه و برای مراسم هم نیام. ولی گوش ندادم و با مامان و بابا و کامبیز رفتیم. بعد از مراسم پیش خانم سهرابی رفتم که باهش حرف بزنم و از دلش در بیارم. اول حاضر نبود باهام حرف بزنه و با عصبانیت منو از خودش روند. اما من بازم طرفش رفتم و به ارومی باهش حرف زدم. در آخر اون رو از اشتباه در آوردم. می‌دونید بهم چی گفت؟

من و کامبیز هر دو به علامت نه سری تکان دادیم.

لاله در جواب سؤال خودش گفت:

حریق سبز

مادر پژمان بهم گفت این چند شب خواب پژمان رو می دیدم که عذاب می کشه. اول فکر می کردم، چون تو رو به زندان ننداختم و قصاص نشدی، ناراحته ولی دیشب گفت دیگه اونا رو اذیت نکن چون تقصیر منه و اگه اونا راحت نباشن و نبخشی، من هم راحت نمی شم. حالا هم بخاطر داغی که از دوریش داشتم و دارم نتونستم باهات راه بیام. بعد از زدن اون حرفا و بخشش مادر پژمان انگار تمام سنگینی فشارهای این مدت از شونه هام برداشته شد و تونستم یه شب یه خواب راحت داشته باشم.

خوشحال بودم از اینکه لاله عاقبت مورد بخشش قرار گرفت و می توانست یک زندگی راحت را ادامه دهد.

با صدای او که گفت:

به عرض جناب عالی برسونم که درسم رو دارم می خونم و اصلا ترکش نمی کنم. در مورد کلاس موسیقی هم هنوز نرفتم. دیگه چیزی مونده که پرسید؟ تردید نکنید ها!!!

کامبیز با دیدن چشم های حرصی لاله شلیک خنده اش بالا رفت. با خنده ی او من و لاله هم خندیدیم. با صدایی که توش خنده موج میزد، گفت:

لاله واقعا باحال بود.

سرباز به سمتمان آمد و گفت:

آقا وقتتون تموم شد. باید به سلولتون برگردید.

با کامبیز دست دادم و مرا در آغوش کشید و بوسید و گفت:

نگران چیزی نباش از اینجا بیرون میارم مطمئن باش.

به لاله نزدیک شدم و آهسته گفتم:

منتظرم می مونی؟

همانطور که سرش پایین بود، سرش را به علامت تایید تکان داد و خیال من را هم راحت کرد. با لبخندی از آن ها خداحافظی کردم و به سلولم برگشتم...

لاله

یک ماه از حبس کامران می گذشت و هنوز خبری از آزادیش نشده بود. جای خالی او همه جا دیده می شد. فکر نمی کردم روزی برسد که اینقدر دلتنگ او باشم. صبح ساعت ده بود که سیما تلفن کرد و از من خواست به خانه شان بیایم. تا مسئله ای را با من در میان بگذارد. بعد از تلفن سیما با خودم فکر کردم چه مسئله مهمی پیش آمده که او را آنقدر نگران کرده بود و نمی دانستم با رفتنم به آنجا قرار بود چه چیزی مشخص بشود. مانتو سبز و شلوار مشکی را پوشیدم و شال سبزی هم سرم

کردم. در حال پوشیدن کفش هایم به مادرم اطلاع دادم که به خانه سیما می روم و زود برمی گردم. زنگ خانه را که زدم، سیما در را باز کرد و با عجله دستم را کشید و به سالن برد. چشمم به دختر خوشکل و مؤدبی افتاد. سیما رو به من گفت:

لاله این سوسنه، همون دختری که در موردش بهت گفتم .

با لبخندی سلام کرد. من هم متقابلا با لبخند جواب سلامش را دادم. در حالیکه روی مبل ها می نشستیم، سوسن گفت:

در موردت خیلی شنیدم و متوجه شدم که سیامک خیلی تو رو دوست داره. بعد کمی مکث کرد و ادامه داد:

اما ازت یه خواهشی دارم از اون بگذر.

شاید بگید من دختر بی شرم و بی شخصیتی هستم، اما بخدا اینطور نیست. من تا حالا با هیچ پسری نبودم و از هیچ کدومشون خوشم نیومده ولی سیامک یه چیز دیگه ست. من اون رو بیشتر از جونم دوست دارم. داشت کم کم با ازدواج با من راضی می شد، که تو رو دید و از من گذشت. من نمی گم

حریق سبز

تقصیر توئه، نه اتفاقا از خوبی و خانمی تو اینقدر شنیدم که ذره ای شک

ندارم، اما اگه سیامک من رو نخواد دیونه می شم. ازت می خوام کمک کنی . با دیدن اشک های سوسن و چشم های صادق و بی آرایشش، فهمیدم فقط این دختر می تواند سیامک را خوشبخت کند چون عشقش پاک و بزرگه ولی نمی دونم چرا سیامک چشمش را از این همه خوبی و عشق این

دختر بسته، واقعا این پسر دیوانه است...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۰۴

کنارش نشستم و دستش را به گرمی فشردم و گفتم:

کی گفته من می خوام با داداش مغرور و خودشیفته این سیما خانم ازدواج کنم. نترس من

جواب رد بهش دادم خیالت هم راحت باشه هر کمکی که ازم بربیاد برات

انجام می دم. برادر این تحفه هم پیشکشت. خندیدم. سیما با خنده گفت:

لاله بی ادب حالا به من و داداشم حرف می زنی؟ باشه برات دارم.

سوسن از ذوق زیاد دو طرف لبش کش آمد و تشکر کرد. مشغول صحبت بودیم که سیامک وارد شد و با دیدن ما

سلام و احوال پرسى کرد. ما هم جواب سلامش را دادیم. به شوخی گفتم:

آقا سیامک نامزد به زیبایی و خانمی داری و از ما پنهون می کنید؟ سیامک با چشم های گرد شده، گفت: من کی نامزد

کردم که خودم خبر ندارم من بغیر از... وسط حرفش پریدم و گفتم:

حریق سبز

والا من دارم یه دختر خوشکل رو اینجا می بینم که میگن نامزدته، تازه شما باید از خدات باشه چنین دختری نصیبت شده و باید بری خواستگاریش. بعد ما هم میایم خواستگاری سیما دیگه نمی دارم عقب بندازید. والا، دلشون خوشه پسر بزرگ کردن که عصای دستشون باشه نه باعث عذابشون.

سیامک عصبی گفت: چی داری برای خودت می بری و می دوزی. من تو رو می خوام. چرا بهم فکر نمی کنی؟

می خواستم جوابش را بدهم که سوسن نقش زمین شد. به طرفش که رفتیم دیدم رگ دستش را با چاقو زده و خون از دستش می ریخت. از سیما یه پارچه خواستم

که میچ دست سوسن را ببندم بعد رو به سیامک که مات به سوسن زل زده بود، فریاد زدم:

اینو می خواستی؟ چرا

به اطرافیان توجه نمی کنی؟ برات متاسفم که اینقدر خودخواهی.

سریع سوسن به بیمارستان رساندیم و دکتر میچ دست سوسن را بخیه زد. خدا رو شکر بریدگی میچ دستش عمیق نبود. دکتر که رفت به سیامک گفتم:

اون دوست داره قدرش رو بدون و خودخواه نباش. به خودت و سوسن و خانوادت فرصت بده مطمئن باش زندگی خوبی در انتظارت هست.

قبل از ترک آنها سیامک

گفت: لاله عذر می خوام دوست داشتم در کنارت باشم و زندگی خوبی

داشته باشیم ولی سرنوشت برای ما چیز دیگه ای رو رقم زده.

خندیدم و گفتم:

من از اول هم سرنوشتت با تو نبود ولی نخواستی قبول کنی. به سوسن و خانوادهت برس. سرنوشت من جای دیگه رقم خورده که امیدوارم زود بیاد...

از آن‌ها خداحافظی کردم و به خانه برگشتم.

کلید را به در انداختم، اما هنوز کلید را نچرخانم که صدای شخصی که صدایم می‌کرد:

خانم... خانم یه لحظه می‌تونم مزاحمتون بشم.

کمی ترسیدم و برنگشتم که او را ببینم. باز صدایش آمد:

زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم، فقط می‌خوام بدونم شما چشم انتظار کسی نیستید؟

تازه صدایش را شناختم. به طرف او برگشتم. با دیدنش آنقدر خوشحال شده بودم که نمی‌دانستم چکار کنم. به او

نزدیک شدم، با صدایی که از شوق دیدنش همراه با بغض گفتم:

کامران تو کی آزاد شدی؟ وای چقدر خوشحالم که آزاد شدی.

خندید و با کمی شیطنت گفت:

یعنی اینقدر دلتنگم شدی؟ آگه می‌دونستم اینطور از اومدنم پرپر می‌زنی، خیلی وقت پیش زندان می‌رفتم.

خودم را متعجب و بی‌تفاوت نشان دادم و گفتم:

من؟! اونم من دلتنگت باشم؟! خواب دیدی خیر باشه. بخاطر آزادیت خوشحال شدم. همین.

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: باشه. حالا می‌خوای حالگیری کنی؟ نوبت منم می‌رسه.

گفتم: خب حالا. راستی کی آزاد شدی؟ چرا بی‌خبر؟

جواب داد:

حریق سبز

می‌خواستم خودم پیام و از نزدیک ببینمت و آزادیم رو بهت خبر بدم. از کجا می‌ای؟

به چشم‌هایش خیره شده بودم. نمیدانم در چشم‌هایش چه بود که با نگاه به آن‌ها آدم جذب می‌شد. در جوابش گفتم:

خونه سیما بودم. کاری باهام داشت. راستی به آقا جمال خبر بده که می‌تونه چند روز

دیگه بره خواستگاری. کامران با خوشحالی دست‌هایش را بهم کوبید و گفت:

خوب این از جمال اما سیامک چی اون هنوز ... نمی‌دانم چرا دوست داشتیم کمی اذیتش کنیم. خودم را ناراحت نشان دادم و گفتم:

سیامک نصیب یه دختر دیگه شده و سرنوشت منم اینجوریه دیگه. نیم‌نگاهی بهش کردم دیدم، حالش گرفته شد با دلخوری گفت لاله تو سیامک رو دوست داری؟ جوابی ندادم تا ادامه بده. سکوتم را که دید، صدایم کرد:

لاله...

سرم را بالا بردم و خیره به چشم‌هایم گفتم:

لاله بهم فرصت میدی؟ ازت خواهش می‌کنم. به تمام مقدسات قسم می‌خورم عاشقتم.

دوست دارم.

به او گفتم:

چرا می‌خوای زندگیت رو خراب کنی؟ شاید من نتونم اونجور که تو بخوای باشم و شاید زمان زیادی بیره.

کامران با مهربانی دستم را گرفت و گفت:

صبر می‌کنم فقط قبول کن نفسم باشی.

محبت و عشق کامران واقعا وصف ناشدنی بود نمی‌دانم لیاقت این همه عشق او را دارم یا نه...

لبخندی زدم و گفتم:

به یه شرط قبول می‌کنم، که مادر گرامی جناب عالی با تمام وجود راضی باشه. چشم‌های کامران برق می‌زدند. با خوشحالی و خنده دستش را روی زنگ گذاشت و گفت:

باشه هر چی تو بگی. حالا که دور دوره توئه. هر چقدر می‌خوای بتازون، نوبت من هم می‌رسه.

بابا که در را باز کرد با تعجب گفت:

چرا اینجوری زنگ می‌زنید؟ سگته کردم. حالا شما دو تا کجا بودید؟ کامران بابا را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:
لاله آخر قبول کرد.

بابا پرسید:

چی رو قبول کرد؟ من که از حرفات سر در نمی‌ارم.

به بابا گفتم:

بابا کامران بخاطر جواب مثبتی که دختر تحفه شما بهش داده خوشحاله. حالا انگار بهش مدالی دادن یا رئیس شرکتی شده. کامران اخمی کرد و گفت: آقای امینی با اجازه شما، لاله تو حق نداری به عشق من بگی تحفه، متوجه شدی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم: جانم؟ عشق شما؟

با صدای بلندی خندید و گفت:

بله دیگه عشق و زندگی من. حالا جرات داری

حریق سبز
بهش حرف بزن.

خندیدم و دیونه‌ای نثارش کردم. بابا که تازه متوجه

قضیه شده بود، خندید و گفت:

پس بلاخره کامران جان موفق شدی؟

آفرین به این صبرت.

وارد سالن که شدیم، کامران گفت:

فردا شب با اجازه شما آقا جون خواستگاری لاله میایم. می ترسم از دستم بره.

با شوخی گفتم:

چقدر عجله داری؟ نکنه بهم اعتماد نداری؟

اخم به پیشانی کرد و گفت:

موضوع اعتماد نیست. تحمل دوری دیگه ندارم. نمی‌دونی این چند ماه چی کشیدم. همین که ببینم کنار می‌برام
کافیه. از شرم حرف‌های او سرم را پایین انداختم و گفتم:

هر چی بابا بگه من حرفی ندارم.

صبح بعد از صبحانه، ناهار را درست کردیم و مشغول تمیز کردن خانه شدیم. بعد از تمام شدن کارها به اتاقم رفتم تا
کمی درس بخوانم. اما استرس و دلهره امشب اجازه درس خواندن به من نمی‌داد.

نزدیک غروب خودم را بعد از یه دوش حسابی آماده کردم. کت و دامن یاسی پوشیدم و شال سفید سرم کردم. از
اتاقم بیرون آمدم. در آشپزخانه منتظر آمدن آنها نشسته بودم که صدای زنگ خانه آمد. بابا برای باز کردن در رفت
. با شنیدن سلام و احوال پرسی بابا با خانم درخشان و کامبیز از آشپزخانه بیرون آمدم. به همه سلام کردم و خانم
درخشان و لیدا را بوسیدم.

همه وارد سالن شدند و روی مبل‌ها نشستند. کامران با دسته گل بزرگ رز قرمز را به طرفم آمد و آن را مقابلم گرفت.

چشم‌هایش را به چشم‌هایم دوخت و گفت: این دسته گل برای تنها عشق زندگی‌م. سرم را پایین انداختم و تشکر کردم. به آشپزخانه رفتم و چایی در فنجان‌ها ریختم و به سالن بردم. کامبیز رو به من پرسید:

این دفعه دهنمون رو شیرین کنیم؟ البته شنیدم رضایت مامان و من رو

خواستی و می‌خوای که ما از ته دل راضی باشیم تا اگه بخواید زندگیتون رو

شروع کنید، با خوشی و دعای خیر ما باشه نه مخالفت و ناراحتی. من هم حالا بهت اطمینان میدم که ما هیچ مشکلی نداریم. حالا عروس خانم بله رو میگی؟ بابا الانه که کامران از استرس فشارش بیاد پایین و رو دستمون بیوفته. والا مرد اینقدر محکم ندیدم.

با جمله آخر کامبیز شلیک خنده او و پدرم بالا رفت.

لیدا کنارم نشست و گفت: یلا لاله سریع جواب بده. و الا امشب خودت می‌دونی. با دست لیدا که بالا رفت و به شوخی می‌خواست من را بزند، خنده‌ام گرفت. به خانم درخشان گفتم:

می‌بخشید می‌تونم باهاتون یه کم حرف بزنم، البته تنهایی.

یک دفعه همه سکوت کردند. کامبیز نگاهی به من و کامران کرد و پرسید:

لاله چیزی شده؟

لبخندی زدم و گفتم:

نه چیزی نشده، فقط یه حرف کوچولو با خانم درخشان داشتم. همین.

حریق سبز

خانم درخشان که چهره‌اش نشان می‌داد، از چیزی که در ذهنم بود، خبر دارد، گفت:

لاله جان هر چیزی می‌خوای بگو یا پیرس. با اینکه تا حدودی من می‌دونم چی می‌خوای بگی. حالا دوست داری من حرف بزنم و خیالت رو راحت کنم؟

سکوت‌م را که دید، ادامه داد:

بین لاله جان من شاهد عشق کامران به تو بودم. از سه چهار سال پیش. وقتی اونو رد کردی، خیلی شکسته شد اما هنوز امید داشت که شاید یه روز قبولش بکنی. شاید یه قسمت کوچیک از رضایت من بیماری کامران بوده باشه، اما اصل رضایت من، عشق کامران به توئه و من هیچ وقت سد راه این عشق نمیشم و مخالف این ازدواج نیستم. حالا جوابت چیه؟

سرم را بالا بردم و نگاهی به همه کردم و رو به خانم درخشان گفتم:

نمی‌دونم چی بگم اما از اینکه من رو لایق دونستید، ممنونم. امیدوارم بتونم همسر شایسته‌ای برای کامران باشم....

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۰۸

با جواب من همه شروع کردن به دست زدن. خانم درخشان بلند شد و گونه‌ام را بوسید و به من و کامران تبریک گفت. لیدا هم من را در آغوش کشید و صورتم را بوسه باران کرد. خانم درخشان جعبه کوچکی از کیفش در آورد و به کامران داد و گفت:

بلند شو و این انگشتر رو تو انگشت نامزدت بذار. ان شاء الله خوشبخت بشید.

حریق سبز
کامران هم از جایش بلند شد و با لبخند قشنگی

کنارم نشست و انگشتر زیبایی را از جعبه‌اش درآورد و در انگشتم گذاشت و بوسه‌ای بر دستم زد. کنار گوشم آهسته گفت:

آخر بدستت آوردم. داشتم دیونه می‌شدم.

خندیدم و دوست داشتم باز کمی اذیتش کنم، گفتم:

حالا حالاها مونده اینو بگی. راستی می‌خوام باهات حرف بزنم. به چیز هست که باید بهت بگم. با تعجب پرسید:

الان؟! نمی‌شه بذاری برای بعد؟

جواب دادم:

نه کامران، مهمه.

باشه‌ای گفت. از همه عذرخواهی کردیم و به اتاقم رفتیم. روی لبه تخت نشستیم و او هم کنارم

نشست. اولش ساکت بودم تا حرفی که می‌خواستم بگویم را درست برداشت کند نه اینکه دلخور بشود. نیم‌نگاهی که به او انداختم، نگاه منتظرش را دیدم.

سکوت را شکست و پرسید:

چیزی شده؟

جواب دادم: نه، ولی چیزی که می‌خوام بگم، به کم گفتنش مشکله

راحت باش. هر چی می‌خوای بگو. من که تا آخر عمر در بست در اختیارتم.

خدایا چرا هر دفعه با کامران می‌شینم و حرف می‌زنم، باید شرمنده او باشم. عجیب با حرف‌هایش به من آرامش می‌داد. چرا آن موقع این چیزها را نمی‌دیدم. شاید هم نخواستم ببینم. اگر دلش را نمی‌شکستم و به او فرصت می‌دادم، این اتفاق برایم نمی‌افتاد و این شکست وحشتناک را نمی‌خوردم. اشکی مزاحم روی گونه‌ام سر خورد و روی دستم افتاد. با دیدن اشکی که از چشمم سرازیر شد، کامران دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا برد و پرسید:

حریق سبز

لاله این اشک برای چیه؟ بگو چی شده؟ راضی نیستی؟ بخدا اینجور باشه، میرم و دیگه نمی‌ذارم وجودم تو رو ناراحت کنه.

دستش را گرفتم و گفتم:

نه بخدا اینطور نیست. من تو رو دیگه از دست نمی‌دم. یاد گذشته افتادم که دلت رو شکستم و بهت فرصت ندادم و با لجبازیم کار دست خودم دادم. که تا حالا دارم از اون اتفاق رنج می‌برم. راستش ازت می‌خوام اول زندگی‌مون از من انتظار زیادی نداشته باشی. چون من در شرایط بدی بودم و شاید هم از نزدیکی بیش از حد تو به من وحشت کنم و تو رو از خودم دور کنم. ممکنه چنین واکنشی رو ازم ببینی. دوست ندارم اینکارو، چیز دیگه‌ای برداشت کنی. برای همین خواستم حالا اینو بگم که جای هیچ دلخوری نباشه. بازم حاضری به پام بمونی؟

دستم را که در دست‌هایش بود را محکم‌تر گرفت و گفت: لاله به چشم‌ها نگاه کن، خواهش می‌کنم. نگاهم را به چشم‌هایش دوختم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۰۹

با آرامش همیشگی اش گفت:

لاله من اینقدر دوست دارم و بهت اعتماد دارم که حاضرم همه عمرم رو به پات بمونم و تا

خودت نخوای و نگی دوستم داری بهت نزدیک نشم. مطمئن باش. دیگه هم دوست ندارم برای چیزهای گذشته اشک بریزی.

از روی تخت بلند شدم و از توی جعبه‌ی وسایلم جاکلیدی و گردنبندی بیرون آوردم و باز سر جایم نشستم.

جاکلیدی که ماشین کوچک قرمزی به آن وصل بود. خیلی وقت بود که آن را داشتم. آن را به طرف کامران گرفتم و همراه با ذوق دخترانه‌ای گفتم:

حریق سبز

این جاکلیدی رو خیلی وقته دارم و خیلی هم دوستش دارم. اینو ازم قبول کن. درسته هدیه اون چنانی نیست اما امیدوارم ازم قبولش کنی و نگهش داری. یه چیز دیگه این گردنبندی که تو اصفهان بهم دادی رو هم می‌خوام بازم به گردنم بندازی. کامران، امیدوارم لیاقت این محبت و مردونگیت رو داشته باشم. خودمم تموم تلاشم رو می‌کنم این مانع رو سریع از بین ببرم.

با شوخی گفت:

اولا این هدیه خیلی برام ارزش داره چون تو بهم دادی. ثانیا...

سؤالی نگاهش کردم. که با شیطنت گفت:

بهت گفته بودم آخر

با محبتم تو رو ملکه زندگیم می‌کنم. باور کردی. خندیدم و مشتکی حواله

بازوش کردم اونم با صدای بلندی خندید. گردنبد را به گردنم انداخت بدون اینکه حتی دستش گردنم را لمس کند. دستم را گرفت و از اتاق خارج شدیم.

لیدا با شیطونی گفت: اونجا چخبر بود که

هر دوتون سرخ و خندون اومدید. چشم غره ای بهش رفتم که قهقهه‌ای زد. با خجالت کنار مادرم نشستیم و کامران هم کنار کامبیز جا گرفت.

پدر رو به کامبیز پرسید:

خب بسلامتی که همه چی بخیر و خوشی گذشت، کی مراسم عقد و عروسی رو براه بندازیم که خیال همه راحت بشه.

خانم درخشان به جای کامبیز جواب داد:

هر چه زودتر بهتر. دیگه خودتون تاریخ رو تعیین کنید.

پدر هم کمی فکر کرد و گفت:

والا چی بگم. یه ماه دیگه خوبه؟ حداقل ما هم خودمون رو آماده کنیم.

حریق سبز

خانم درخشان و کامبیز هم قبول کردند و مادرم به همه شیرینی تعارف کرد.

شب خوبی بود. خانم درخشان و کامبیز و لیدا بلند شدند و در حال خداحافظی، کامبیز به کامران گفت:

داداش من فکر کنم بهت خوش گذشته که نمی‌خوای بلند بشی. بیا بریم زشته. آخه مرد اینقدر هول والا ندیدم.

همه از حرف‌های کامبیز خنده‌شان گرفت. کامران به طرف کامبیز رفت و دستی به گردنش کشید و گفت:

داداش تو هی منو ضایع کن. باشه میام. فقط یه کار کوچیک با لاله دارم.

کامبیز دست روی شانه‌ی او گذاشت و سری تکان داد و بعد همگی به حیاط رفتند.

نزدیکم شد و گفت:

شب خیلی خوبی بود. برای بودنت کنارم ازت ممنونم. شبت بخیر خانمی...

✧ حریق سبز ✧

#پارت_۱۱۰

کامران

صبح در اتاق کارم بودم که به یاد لاله افتادم. گوشی را برداشتم و شماره خانه آن‌ها را گرفتم. مادر لاله جواب داد. بعد از سلام و صبح بخیر به او، خواهش کردم گوشی را به لاله بدهد. خنده‌اش را از پشت گوشی شنیدم. منتظر لاله بودم که با صدای خواب‌آلودش

جواب داد:

حریق سبز

خدایی تو اول صبح خواب نداری؟ آخه چرا باید من اول صبح بیدار بشم.

با شنیدن صدایش که غر میزد، خنده کوتاهی کردم و گفتم:

اول صبح کجا بود؟ ساعت نه و منم سرکارم. تازه دوست دارم صبح‌ها بهت زنگ بزنم و صبح

بخیر بگم. امروز هم انفاق کردم و ساعت نه زنگ زدم، دفعه دیگه ساعت هفت بیدارت می‌کنم. جیغی کشید و گفت:

کامران کشتمت. بابا من هفت بلند بشم چیکار

کنم؟

این دفعه بلندتر خندیدم و گفتم:

دلت میاد منو بکشی. خوب خانمی من باید اول صبح صدای تو رو بشنوم که انرژی بگیرم. بعد من دلم زود زود تنگ میشه.

سکوت که کرد، پرسیدم:

لاله کجایی؟ چیزی شده؟ با خنده گفت:

نه چیزی نشده. فقط با

خودم داشتم می‌گفتم این آقای احساسی و عاشق ما داره زیادی لوسم می‌کنه. تلخ خندیدم و گفتم:

من قبلا هم اینطور بودم اما نخواستی ببینی. تو

اگه می‌دونستی چقدر آهی کشیدم و سکوت کردم. با سکوت من به شوخی گفت:

خوب آقای عاشق حالا که اینقدر دلت تنگ شده عصر میای بریم یه دوری بزنیم و شام بیرون بخوریم؟ البته اگه حوصله داشتی و خسته هم نباشی.

از چیزی که می‌شنیدم، ذوق کردم. خودم می‌خواستم به او پیشنهاد گشتن در شهر را بدهم که خودش پیش‌دستی کرد. گفتم:

حریق سبز

اتفاقا خودم می خواستم بهت این پیشنهاد رو بدم. خوشحالم تو هم دوست داری کمی بگردیم. ساعت پنج منتظرم باش میام دنبالت...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۱۱

لاله

بعد از تماس کامران، سیما زنگ زد و گفت:

فردا قراره بریم خواستگاری سوسن. از من خواست که ازت تشکر کنم. گفت که تا آخر عمر

مدیونته. راستی به آقا جلال هم بگو که پس فردا می تونه بیاد خواستگاری. نمی خوام زیاد معطلش بکنم. واقعا ازش ممنونم که تا حالا منتظرم موند.

در ادامه حرفش گفتم: قدرش رو بدون. کمتر آدمی اینجور برای کسی می مونه.

با طعنه و شوخی گفت: مثل «آقا کامران» تو که تا حالا با همه ی اتفاقا به پات نشسته.

خندیدم و گفتم:

آره. راست میگی.

به هر دوی آن ها تبریک گفتم. صبحانه را خوردم و داشتم خانه را تمیز می کردم که باز تلفن زنگ خورد. شماره شناس بود. گوشی را برداشتم و جواب دادم:

بفرمایید.

حریق سبز

صدای سیامک را شناختم. اول تبریک گفت و بعد نیش زد:

بخاطر کامران بود منو رد کردی؟ قرار بود اصلا ازدواج نکنی. اون چی داشت که من نداشتم؟ نکنه بخاطر بیماریش باهش راه اومدی؟ اون میدونه داری بهش ترحم می کنی؟ ولی اینو مطمئنم که تو اونو دوست نداری. تازه داشتیم به هم فکر می کردیم. والا تو اصلا با من سفر نمی اومدی. لاله هنوز دیر نشده حاضرم بازم پیام خواستگاریت فقط بهم بگو.

با عصبانیت داد زد:

آقا سیامک دیونه شدید؟ چی دارید می گید؟ من کی گفتم بهتون علاقه دارم؟ من دلم پیش کامرانه. اون از اوایل دبیرستان خواستگارم بود و تا الان به پام موند. امیدوارم دیگه چنین چیزایی رو از شما نشنوم. به نامزدتون برسید و دلش رو نشکنید.

با پوزخندی پرسید:

پس چرا قبلا به کامران توجهی نداشتی و به پژمان جواب دادی و بعد من دیونه خودت کردی.

سکوت کردم چون واقعا جوابی برای این حرف نداشتم. فقط به او گفتم: من اشتباه کردم که اون موقع کامران رو قبول نکردم. خواهشا دیگه بهم زنگ نزن. تازه مزه آسایش رو چشیدم. بهم زهرش نکن.

تماس را قطع کردم و به اتاقم رفتم. سیامک روزم را با حرفهایش خراب کرده بود. خدایا کمی آرامش از تو می خواهم کمکم کن...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۱۲

کامران

ساعت چهار قبل از اینکه دنبال لاله بروم، دوشی گرفتم و یک تیشرت آبی و شلوار مشکی پوشیدم و از مادرم خداحافظی کردم. همین که از خانه بیرون زدم، گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. ابرویی بالا انداختم و تا آمدم جواب بدهم، قطع کرد. انگار اصلاً نمی‌خواست حرف بزند چون زود قطع کرده بود. سوار ماشین شدم. تصمیم داشتم برای لاله یک گوشی خوب بگیرم تا هر وقت توانستیم با همدیگر راحت حرف بزنیم. وارد مغازه‌ای شدم و گوشی مورد نظرم را خریدم و کادو کردم. در راه گوشی‌ام زنگ خورد. باز همان شماره. دکمه سبز تماس را زدم و جواب دادم:

بفرمایید.

_سلام

صدایش آشنا بود ولی شک داشتم. پرسیدم:

شما؟

_آقا کامران من رو نشناختی؟ سیامک هستم.

از اینکه با من تماس گرفته بود، تعجب کردم و گفتم:

خوبید شما. بفرمایید در خدمتم. چیزی شده؟

_نه، چیزی نشده. فقط چند دقیقه می‌خواستم باهات حرف بزنم.

_الان؟ آخه من جایی قرار دارم. باید سروقت برم.

صدای پوزخندش را هم از پشت گوشی شنیدم. گفت:

نترس، زیاد وقتت رو نمی‌گیرم.

حریق سبز

نمیدانم ولی حس خوبی به این دیدار نداشتم با اینحال گفتم:

باشه. کجا پیام؟

آدرس را داد. زیاد دور نبود و می توانستم سریع خودم را به او برسانم و بعد دنبال لاله بروم.

نزدیک یک پارکی نگه داشتم. وارد پارک شدم و با چشم دنبال سیامک گشتم. دستش را کمی دورتر تکان داد. به سمتش رفتم و دست دادیم. به شوخی گفتم:

چه جایی قرار گذاشتی، پارک قشنگیه! خب، با من کاری داشتی؟ ببخشید ولی باید زود برم.

خندید و گفت:

زیاد عجله نکن. دو دقیقه دیرتر اشکالی نداره.

نه دیگه. اولین قراره بیرون رفتن با نامزد باید سروقت باشه. راستش خودم هم دوست ندارم بدقول باشم. خب می تونی بری سراصل مطلب؟

روی نیمکت نشست و گفت:

باشه. می دونم تو از خیلی وقته لاله رو می شناسی و به اخلاقت واقفی. تو مطمئنی دوست داره؟ یعنی با تمام وجودش؟

برای لحظه ای خشکم زد. حرفهایش طعم زهر برایم داشت. به تنه ای درخت کنارم تکیه دادم. کمی در آن حالت ماندم ولی بعد رو به او با صدایی که از ترس و خشم شنیدن حرفی دیگر، می لرزید، گفتم:

اولا لاله نه لاله خانم. ثانیا لاله بدون علاقه به من جواب نمی داد. من اون رو خوب می شناسم. تو هم به خودت امیدواری نده که لاله رو بدست بیاری. من لاله رو از دست نمی دم. به نامزدت برس و دست از این کارت بردار. حالا هم خداحافظ.

دومین قدم را برداشته بودم، که گفت:

اگه بدونی اون فقط بخاطر بیماریت و کمک هایی که بهش کردی، قبولت کرده، چی؟ فکر نکنم تو از ترحم خوشت بیاد. مطمئن باش این جواب لاله زیاد دووم نمیاره. چون تا دل به تو نبنده به او نزدیک نمیشه. اینو یادت باشه.

حریق سبز

از عصبانیت نتوانستم خودم را کنترل کنم و دست به یقه او بردم. او را محکم به تنه درخت چسباندم و گفتم:

همه حرف‌ها بیخوده. تو از روی حسادت این حرف‌ها رو میزنی. مطمئن باش جنازه لاله رو هم بهت نمیدم.

فهمیدی؟

دستم را از یقه‌اش برداشتم و گفتم:

می‌بینیم. اینم می‌دونم با دست خودت بهم می‌دیش چون نمی‌خواهی اذیت بشه. تو حتی نمی‌تونی اشکش و ببینی.

بعد یه پوزخندی زد و ادامه داد:

برو دیر بهش نرسی. یه دفعه بدقول بشی.

حرکتی نمی‌توانستم بکنم. فقط شاهد دور شدن او بودم. وقتی از جلوی دیدم کاملاً دور شد، بزور خودم را حرکت دادم و سوار ماشین شدم. حرف‌های سیامک و پوزخندش در ذهنم مرور می‌شدند. فشار دست‌هایم به فرمان ماشین بیشتر و بیشتر می‌شد. یعنی حرف‌های سیامک حقیقت داشت؟ یا فقط بخاطر حسادتش بود؟ لاله من رو به بازی نمی‌گرفت. این را مطمئن بودم. برای یک لحظه حواسم پرت شد و نزدیک بود، شخصی را زیر کنم که فرمان ماشین را چرخاندم و به جدول کنار خیابان برخورد کردم. سرم به فرمان ماشین خورد و برای چند دقیقه گیج و منگ بودم. با کمک دو سه نفر از ماشین خارج شدم و کمی آب به خوردم دادند. حالم که جا آمد، بلند شدم و سوار شدم. هر چه گفتند که بیمارستان بروم، قبول نکردم. به طرف خانه لاله حرکت کردم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۱۳

لاله

حریق سبز

مانتوی آبی آسمانی و شلوار لی یخی پوشیدم. کمی آرایش کردم و شال سورمه ای سرم انداختم. از اتاقم بیرون آمدم و منتظر کامران روی صندلی نشستم. ساعت پنج و نیم شد ولی از او خبری نشد. سابقه نداشت که در قرارهایش تاخیر کند. چون یک تماس هم نگرفته بود، بیشتر عصبی شدم. صدای زنگ خانه نشان از آمدنش می داد. خودش بود. قبل از اینکه وارد بشود، بدون توجه به او رویم را برگرداندم. با صدای عصبی گفتم: اینجوری قول میدی؟ نیم ساعت تاخیر، حتما فردا یه ساعت تاخیر می کنی. دست هایم را گرفت و من را به طرف خودش برگرداند. از او دلخور بودم. سرم پایین انداختم و به او نگاه نمی کردم.

با عجز گفتم:

ببخش بخدا دست خودم نبود. چشمات و ازم نگیر چیکار کنم که من رو ببخشی؟

سرم را بلند کردم و خواستم حرفی بزنم که بادیدن پیشانی خونیش حرفم را خوردم و با نگرانی و وحشت دستم را روی زخم پیشانیش گذاشتم و پرسیدم:

چی شده؟ چرا پیشونیت خونیه؟

دستمالی را از کیفم در آوردم و روی پیشانیش گذاشتم. سعی کرد من را آرام کند، با لبخندی نزدیک تر آمد و دستم را گرفت و بالا برد و بوسه ای روی آن زد و گفت:

چیز مهمی نیست خانمی. دستپاچه نشو. داشتم می اومدم، تو راه یه آدم حواس پرتی جلوی ماشینم سبز شد. بخاطر اینکه بهش نخورم راهم رو کج کردم و به جدول زدم و سرم به فرمون ماشین خورد.

بعد به شوخی گفتم:

هنوز نرفتم تو کما و اسیرتم و ازم خلاصی نداری.

چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

کامران باور کن فقط یه بار دیگه از مردن و کما و این چیزا حرف بزنی دیگه نه من نه تو. فهمیدی؟ اینو

جدی میگم. من تازه با تو روی آرامش و دیدم. چرا با این حرفات اذیتم می کنی؟

دست روی چشم هایم گذاشت و گفت:

حریق سبز
چشم عزیزم. حالا افتخار همراهی بهم میدی؟

با دلخوری گفتم:

اول میریم بیمارستان زخم رو پانسمان می کنیم و دکتر می بینت اگه چیزی نباشه، میریم گردش. اعتراضی هم وارد نیست.

تک خنده ای کرد و گفت: هر چی تو بگی ولی خانمم یه لطفی بهم می کنه، یه لبخند خوشکل به آقای خودش می زنه تا خستگی رفع بشه. خندیدم و گفتم:

واقعا دیونه ای کامران.

سوار ماشین شدم .

اما حسی به من می گفت این خنده ها و این رفتار همیشگی کامران نیست. یعنی ممکن بود...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۱۴

ماشین را روشن کرد و صدای آهنگ ملایم و قشنگی پخش شد:

نه همیشه از تو دست کشید و

بدون تو نفس کشید و

نمیشه بی تو زندگی کرد

مگه کسی هست با

عشقشم بتونه بد شه

از این همه علاقه رد شه

نمیشه آخه بچگی کرد

اینجا بود که دستم را روی دنده ماشین گذاشت و دست خودش را روی آن قرار داد. معذب شدم و می خواستم دستم را از زیر دستش بیرون بکشم، که با نگاهی که می پرسید و ملامت می کرد که، بدت میاد. حتی نباید دستت رو بگیرم. دیگر تلاشی برای بیرون آوردن دستم نکردم و گذاشتم در همان حال بماند. اما اینبار او بود که دستش را برداشت و برای عوض کردن دنده، از من خواست دستم را بردارم که اذیت نشم.

مگه دست توئه دیونه

دیگه اخماتو وا کن

منو عشقم صدا کن

توی چشمام نگاه کن دیونه

حریق سبز

دیگه دارم هواتو

دلَم آرومه با تو

نبینم گریه هاتو دیونه

دیگه اخماتو وا کن

منو عشقم صدا کن

توی چشمام نگاه کن دیونه

دیگه دارم هواتو

دلَم آرومه با تو

نبینم گریه هاتو دیونه

فقط یادت نره شدی عشق کسی که از همه عاشقتره

اینو یادت نره عشقم فقط با من بخند

حریق سبز

به نیمرخ او نگاه کردم. اخمی که کرده بود و اینکار من هم او را در فکر فرو برده بود. از نگاه خیره‌ام به او سرش را به طرفم چرخاند. اشک در چشم‌هایم حلقه زد. با دیدن چشم‌های به اشک نشسته‌ام، ماشین را کناری پارک کرد و گفت:

لاله جان چی شده؟ این اشک‌های تو چشمت چین؟

بغضم را قورت دادم و گفتم:

کامران ببخشید. دست خودم نبود. نمی‌خوام از دستم ناراحت بشی.

لبخندی زد و گفت:

در مورد چی حرف می‌زنی؟ من از تو چیزی ندیدم که دلخور بشم.

با انگشتت روی نوک بینیم زد و گفت:

دیگه الکی اشک نریز و خودت رو ناراحت نکن.

لبخند کوچکی زد و او هم با گفتن حالا شد، دوباره ماشین را روشن کرد.

دیگه چشمتو رو دوروی هاتم ببند

آره با من بخند

فقط جایی نرو

می‌دونی دل ندارم دیگه تنهایی نرو

دیگه جایی نرو

فقط عشقم با من بمون

نزار چیزی بندازه جدایی بینمون

آره با من بمون دیونه

اینبار من بودم که دستم را روی دستش که روی دنده بود، گذاشتم.

دیگه اخماتو وا کن

منو عشقم صدا کن

توی چشمام نگاه کن دیونه

دیگه دارم هواتو

دلَم ارومه با تو

نبینم گریه هاتو دیونه

(بهنام بانی . اخماتو وا کن)

به بیمارستان رسیدیم .

بطرف اتاق تزریقات رفتیم و زخم پیشانیش را پانسمان کردند...

وقتی مطمئن شدم که خطری وجود نداره از بیمارستان خارج شدیم. اطراف شهر را گشتیم. شهر بازی رفتیم. وای واقعا شهر بازی خوش گذشت. در تونل وحشت چقدر جیغ می زدم و کامران فقط می خندید و ترن هوایی وقتی بالا می آمد، انگار می خواهی پرواز کنی. تا حالا اینطور به من خوش نگذشته بود. کامران خوشی مرا با دادن گوشی خوشگل سفیدرنگی کامل کرد. سیمکارتی هم در آن قرار داده بود.

شام به رستوران رفتیم و میزی را انتخاب کردیم و روی صندلیها نشستیم.

همین موقع گارسون آمد و منوی غذا را به دستمان داد. کامران منتظر بود که سفارش بدهم. من هم جوجه با مخلفات را انتخاب کردم. کامران هم مثل من سفارش داد.

کامران امروز، با کامران همیشه فرق داشت. نمی دانم چه اتفاقی افتاده که او ساکت و کم حرف شده بود.

از او پرسیدم: کامران چیزی شده؟ سابقه نداشته اینطور کم حرف باشی.

نگاهش را از من دزدید و جواب داد: نه چیزی نشده. یعنی چیز مهمی نیست. فکر تو مشغول نکن.

صدایش کردم و او نگاهش را به چشم هایم دوخت. گفتم:

بگو، چی شده؟

دست هایم را در هم قلاب کرد و گفت:

گفتم چیزی نیست. ولی باشه بذار شام بخوریم بعد میگم.

زیاد اصرار نکردم ولی از او قول گرفتم که بگوید. سری تکان دادم و در ادامه گفتم:

حریق سبز

راستی به آقا جمال بگو که می‌تونه پس فردا بره خواستگاری سیما و جواب مثبت رو بگیره. ما هم یه عروسی بیوفتیم. بابا دلمون پوسید. دست آقا جمال درد نکنه که اومد سیما رو بگیره که دلمون شاد بشه.

خندید و گفت:

خدا رو شکر. راست میگی ها! حالا که اینجور شد بهش می‌گم سریع تر جشن عروسی رو بگیره دلمون وا شه. از برادر سیما چه خبر؟

با خونسردی گفتم:

آقا سیامک فردا میره خواستگاری سوسن.

برای گفتن چیزی دست

دست می‌کرد. به او گفتم: چی می‌خوای بگی؟ حرفت رو بزن.

پرسید: لاله از اون روز دیگه سیامک باهات حرفی نزده؟ یعنی واقعا دست کشیده؟

مانده بودم واقعیت را بگویم یا نه؟ اما باید از حالا با او صادق باشم.

به او گفتم:

کامران بهم اعتماد داری؟ با تعجب نگاهم کرد و گفت:

این چه حرفیه بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم. دستش را گرفتم و گفتم: ممنونم کامران...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۱۶

خیره به کامران گفتم:

اون روز بعد از تماس تو تماس گرفت. راستش شماره ناشناس بود. وقتی جواب دادم، متوجه شدم آقا سیامکه. بعد از اینکه تبریک گفت باز پیشنهادش رو تکرار کرد. بهش گفتم حق نداره دیگه در این مورد حرفی بزنه چون من نامزد دارم و یه مدت دیگه ازدواج می‌کنم و تو هم نامزد داری و اینکار در شأن تو و خانوادت نیست. من این حرف شما رو نشنیده می‌گیرم اما خواهشا دیگه تکرار نشه. چهره‌ی کامران تغییر کرد. رنگ صورتش قرمز و دندان‌هایی به هم ساییده می‌شدند و دست‌هایی که روی میز مشت شده بودند. اما چیزی نمی‌گفت.

با آمدن گارسون و گذاشتن شام روی میز دیگه حرفی بینمان زده نشد.

شام در سکوت خورده شد. بعد از آن سوار ماشین شدیم. کامران در سکوت رانندگی می‌کرد. به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

کامران چرا ناراحتی؟ کاری اشتباهی کردم؟

نگاهم که به چشم‌هایش افتاد، هنوز قرمز بودند. جواب داد:

نه فقط یه کم سرم درد

می‌کنه. لاله...

باید خیالش را راحت می‌کردم، لبخندی زدم و گفتم::

کامران دل من جای دیگه‌ای نمیره. بعد مگه قرار نبود یه چیزی رو بهم بگی. یادت نرفته که؟ امشب هم خونه ما می‌مونی و اجازه رانندگی رو امشب نداری. مفهوم شد؟ حالا بگو چی شده؟

به روبرو خیره بود. با صدای آرامی گفت:

چیز مهمی نیست. ولش کن. امشب نمی‌تونم بمونم.

لبخندم جایش را به اخمی رو پیشانیم داد و گفتم:

حریق سبز

کامران حق رفتن نداری تا چیزی نگی. با این حالت کجا می‌خواهی بری؟ تو رو خدا حرف گوش کن. چشم‌هایش را به من دوخت و گفت:

نمی‌خوام مزاحم باشم. بعد آقاجون بگه از حالا دومادم خونهم لنگر انداخته.

خنده‌ی کوتاهی کردم و میون خنده‌ام گفتم:

اتفاقا بابام اینقدر دوست داره حتی بیشتر از من .

نمی‌دونم والا تو مهره مار داری آخه. مامانم که نگو همش پسر پسر می‌کنه و میگه ببین چی می‌خوره براش درست کن. اذیتش نکن. انگار جاهامون

عوض شده تو شدی پسرشون من شدم عروسشون.

بلند خندید و گفت: حسوددد.

مشتی به بازویش زدم که خنده‌اش بیشتر شد...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۱۷

کلید را به در خانه انداختم و در را باز کردم. پدر در حیاط بود. با دیدنمان سلام کرد، ما هم همزمان جواب دادیم. کامران با شرمی گفت:

آقاجون ببخشید امشب مزاحم نمی‌خواید؟

پدرم خندید و گفت:

حریق سبز

مگه تو مزاحمی، تو صاحبخونه‌ای. کامران جان من پسری ندارم تو و کامبیز پسرای من هستید و من بهتون افتخار می‌کنم. با چشم و ابرو به او گفتم تحویل بگیر. او هم با دیدن اشاره من خنده‌اش گرفته بود ولی خودش را کنترل کرد. مادرم که آمد، سلام کرد و گفت:

کامران جان خوش اومدی بیا مادر داخل تا برات چایی یا شربت بیارم. اینجا چرا ایستادی از صبح تا حالا استراحت هم نکردی، حتما خسته‌ای. رو به مادرم کردم و گفتم:

مامان منم هستم هااا. بابا منم دخترتون هستم برگ چغندر نیستم. با این حرف من کامران قهقهه‌ای زد و از خنده‌ای او پدر و مادرم خنده‌شان گرفت.

به او گفتم :

آره بخند بایدم بخندی چپ میری راست میری قربون صدقه‌ت میرن آخه منم گناه دارم.

در حال رفتن به سالن کامران کنارم آمد و نزدیک گوشم گفت:

حسود خانم خودم دربست در خدمتم و هر ساعت قربون صدقه‌ت میرم. خوبه نفسم؟

هر چی بیشتر می‌گذشت، مبهوت خوبی و محبت کامران می‌شدم. واقعا منبع آرامش بود. برای خواب او را به اتاق لیدا که حالا خالی بود، راهنمایی کردم. تخت را آماده کردم.

پارچ آب و لیوانی را روی میز کنار تخت گذاشتم. صدایش کردم:

کامران

بطرفم چرخید و سؤالی نگاهم کرد.

_نمی‌خوای حرف بزنی؟ قول دادی؟

روی تخت نشست و شقیقه‌اش را ماساژ داد و گفت:

چرا اصرار داری بدونی؟ فقط اعصابت بهم میریزه، همون طور که من اعصابم خورد شد. ازت می‌خوام دیگه باهش حرف نزن. نمی‌دونم ولی فکر می‌کنم با وجود سیامک رنگ خوشی رو نمی‌بینم...

کنارش روی تخت نشستم و پرسیدم:

داری من رو می ترسونی؟ چی شده؟ سیامک حرفی زده؟ آخه بگو چرا خودت و من و اذیت می کنی. فشار دستش را روی شقیقه هایش زیاد کرد و گفت:

امروز قبل از اینکه پیام پیشت، با من تماس گرفت و از من خواست که برم ببینمش. من هم رفتم. اما حرف های اون آتیش به دلم زد. اون... اون می گفت تو من رو دوست نداری، فقط بخاطر بیماری که دارم و کمک هایی که برای اون اتفاق بهت کردم، بهم جواب مثبت دادی.

با حرف هایی که زد، متعجب و دلخور از کنارش بلند شدم و پرسیدم:

کامران چطور میگی بهم اعتماد داری وقتی با حرف های اون بهم ریختی؟ یعنی اون رو باور کردی؟ آره کامران؟ چشم های خمار و قرمزش را به من دوخت و گفت:

من باورش نکردم، فقط حالم بد شد وقتی اینطور راحت ازت حرف می زد. لاله آرومم کن خواهش می کنم.

لحن پر از عجز و التماس او دلم را سوزاند. دوباره کنارش نشستم و دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم:

کامران تا عمر دارم پات می مونم. نه سیامک و نه هیچ کس دیگه ای توی دلم جا نداره. مطمئن باش.

قادر به باز کردن چشم هایش نبود. قرص سردردی خواست. برایش آوردم و خورد. روی تخت دراز کشید و از من خواهش کرد که تنه اش نگذارم. از پدرم خواستم شب کنارش باشد که اگر نیمه شب چیزی شد، خبرمان کند.

روز خواستگاری آقا جمال با اصرار از من و کامران درخواست کرد آن ها را همراهی کنیم. برای رفتن به این خواستگاری با آن حرف هایی که سیامک زد، دودل بودم. اما دوست نداشتم در مورد فکر بدی بکنند. به همین

حریق سبز

خاطر تصمیم گرفتم، بروم. همگی ساعت هشت به خانه‌ی آقای منصوری رفتیم. آقای منصوری در را باز کرد و با سلام و احوال پرسی گرمی ما را به

داخل سالن راهنمایی کرد. آقا جمال و پدر و مادرش روی کاناپه نشستند و من و کامران هم کنار هم نشستیم. از اینکه سیامک رو نمی‌دیدم، خیالم راحت بود. اما هنوز نفس راحتی نکشیده بودم، که پدرش او را صدا کرد. سیامک هم از اتاقش بیرون آمد و بعد از سلام دادن به همه کنار پدرش نشست و از شانس خوب من روبرویم قرار گرفته بود. اگر شانس من خوب بود، زندگی‌م اینطور نمی‌شد. سیما سینی بدست از آشپزخانه بیرون آمد و به همه سلام داد و جای تعارف کرد. بعد از جواب مثبت سیما آقا جمال انگشتی را در انگشت سیما گذاشت و ما هم برایشان دست و کل زدیم.

خیلی برایشان خوشحال بودیم و برای هر دوی آن‌ها آرزوی خوشبختی

کردم. برای یک لحظه چشمم به چشم‌های سیامک افتاد. اما سریع چشم از او گرفتم. به کامران که سیامک را زیر نظر داشت و مشخص بود از نگاه سیامک خیلی عصبی و ناراحت، نیم‌نگاهی انداختم. خدا امشب را بخیر بگذراند. آقای منصوری از سیامک

خواست آهنگی برای مراسم امشب بزند و بخواند. بقیه هم از او درخواست کردند که قبول کرد:

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۱۹

با این آهنگ سیامک دلم خیلی گرفت. خدایا او چرا اینکار را می‌کرد. اشکم در آمده بود. جو خیلی سنگین شده بود. تا اینکه اقا جمال سکوت را شکست و گفت:

قشنگ بود سیامک جان دستت درد نکنه. حالا نوبت کامران جان هست که اونم خودش رو نشون بده.

حریق سبز

با تعجب به کامران نگاه کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

جمال جان الان نمی تونم، تمرین ندارم یه دفعه دیدی خراب کردم.

آقا جمال خندید و گفت: اشکال نداره خراب هم بکنی، قبوله ولی امشب بخاطر ما یه کم بزن. بعد رو به سیامک که به طرفمان می آمد، گفت:

آقا سیامک گیتار داری؟

آخه کامران با گیتار می زنه.

او هم رفت و گیتار را آورد. کامران گیتار را گرفت و آن را تنظیم کرد و گفت:

این آهنگ رو با اجازه شما به ملکه زندگی م تقدیم می کنم تو چشم های کامران نگاه کردم و لبخند عمیقی روی

لب هایم نشست. آقا جمال به شوخی گفت: خوبه حالا امشب خواستگاری منه هااا برای خانمش می خونه.

همه از شوخی آقا جمال خندیدند. کامران شروع به زدن آهنگ کرد:

دو سه روزه دلم یه حاله خوبی داره

تورو دیدن چقدر رومن اثر میزاره

دو سه روزه عجیب چشم دنبال توئه دنباله توئه

دو سه روزه بهت حواسم هر جا پرته

حریق سبز
دو سه روزه عجیب دلم هواتو کرده

دارم تو قلب من چی میشه اینا کاره توئه

وای دل بیقرارم دیگه دل ندارم

دیگه تا کی باید این عشقو بروم نیارم

وای دل بیقرارم کیو جز تو دوست دارم

توی اسمون دنیام توی تک ستارم

دلو دلدار تویی

غمو غمخوار منم

بخدا یار تویی

دل بیمار منم

وای دل بیقرارم دیگه دل ندارم

حریق سبز
دیگه تا کی باید این عشقو بروم نیارم

وای دل بیقرارم کیو جز تو دوست دارم

توی اسمون دنیام توی تک ستارم

(بهنام بانی. وای دل بیقرارم)

آهنگ که تمام شد، همه برای کامران دست زدند. خیلی عالی بود. من اولین بار بود که صدای کامران رو می شنیدم، محشر بود. هنوز در بهت صدای کامران بودم که با بلند شدن او و عذرخواهیش از همه به خودم آمدم و به دنبالش به حیاط رفتم. به دیوار تکیه داده بود و آشفته و پریشان مدام به موهایش چنگ می زد که متوجه حضورم شد. بطرفم برگشت. چشمهای دریابیش دیوانه می کرد. با حالی خراب پرسید:

لاله تو مطمئنی بهش حسی نداشتی؟

اون تو چشمهای تو دنبال چی می گشت؟ چرا این آهنگ رو در نظر گرفت؟...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۲۰

حریق سبز

کامران بی‌قرار قدم می‌زد. باز گفت:

داره من و نابود می‌کنه. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

کامران آروم باش. بهت قول دادم به هیچ‌کس غیر از تو فکر نکنم. تو همسر آینده‌ام هستی و تو برایم مهمی نه کس دیگه. بهم اعتماد کن.

رو برویم ابستاد و به چشمانم خیره شد و گفت: من بهت اعتماد دارم و مطمئنم موفق میشی. لاله کار ما اینجا تموم شد. بریم خونه؟

بخاطر حساسیت کامران به سیامک می‌ترسیدم بیشتر بمانم. بخاطر همین قبول کردم که به خانه برگردیم.

آبی به صورتش زد و به سالن برگشتیم، برای آن‌ها آرزوی خوشبختی کردیم. جمال و سیما تشکر کردند. سیامک قدمی به ما نزدیک شد و پرسید:

چرا به این زودی؟ حداقل یه کم دیگه بمونید.

کامران لبخند مصنوعی بر لب نشانده و گفت:

نه دیگه. کار ما اینجا تموم شد. ما هم کارای دیگه‌ای هم داریم که باید انجام بدیم.

به طرف من برگشت و گفت:

مگه نه لاله جان؟

با سر تایید کردم. با خداحافظی از همه از خانه خارج شدیم. همین که از خانه آقای منصوری خارج شدیم، کامران نفس عمیقی کشید و سوار ماشین شد. گشتی زدیم و به خانه برگشتیم. وارد خانه که شدیم، کامبیز و لیدا و خانم درخشان را دیدیم. با همه سلام و احوال‌پرسی کردیم و کنارشان نشستیم. خانم درخشان نگاهی دقیق به کامران کرد و پرسید: کامران حالت خوبه؟ رنگت پریده؟

کامران خندید و گفت: این هیجان قبل از عروسیه. باور کنید اضطراب دارم.

کامبیز خنده بلندی کرد و گفت:

بابا تو که ما رو با این حرفت رو سفید کردی.

حریق سبز

آخه برادر من کسایی که اضطراب و دلشوره دارند، زنها هستند نه مردها. از

حرف کامبیز همه خندیدند. لیدا گفت: کامبیز تو باز به داداشم گیر دادی؟

بعد رو به کامران ادامه داد:

کامران برای اینکه خیالت رو راحت کنم و فکر نکنی که لاله فرار می‌کنه، عروسی رو زودتر می‌گیریم. چون نمی‌خوام تو عروسی درد زایمان من و بگیری و عروسیتون خراب بشه. کاراتون رو زودتر تمام کنید تا دو هفته دیگه عروسی بگیریم، موافقید؟

همه موافقت کردند. کامران نگاهی پر از التماس به من انداخت. من هم برای اینکه او را از دلشوره و ترس در بیاورم لبخندی از رضایت بر لب

آوردم.

در این دو هفته خریده‌ها و کارها را انجام دادیم.

کامران واقعا مرد خوب و صبوری بود. تو همه کارها و خریده‌ها نظرم برایش مهم بود و دوست داشت در همه چیز نظرم را بگویم. به روز عروسی

نزدیک می‌شدیم. کارت‌های عروسی را هم پخش کردیم و کار زیادی

نمانده بود، فقط لباس عروس که با کامران وارد پاساژی شدیم. مستقیم

سمت یک مغازه‌ی لباس عروس رفتیم و داخل مغازه شدیم. یک‌یک لباس‌ها را نگاه می‌کردیم که یکی از آن‌ها توجهم را جلب کرد. روی سینه‌اش سنگ و نگین کاری شده بود و دامن آن پفی و بلند بود خیلی خوشکل بود. هر دوی ما از این پیراهن خوشمان آمد. هر چقدر اصرار کرد که من را در لباس عروس ببیند، قبول نکردم. بعد از حساب کردن، از مغازه خارج شدیم...

✦ حریق سبز ✦

چهره‌ی کامران دلخور بود. چون اجازه نداده بودم، لباس را در تنم ببیند.

با خنده‌ای گفتم:

آقای عاشق اخماتو باز کن که اصلا اخم بهت نمیاد.

مثل پسر بچه‌ها رویش را برگرداند و گفت:

چرا نداشتی ببینمت؟ مگه چی می‌شد؟ دوست داشتم همینطوری تو تنت ببینمش.

روبرویش ایستادم و گفتم: فردا می‌بینی عجله نکن. تازه قهر هم بهت نمیاد. حالا هم زود باش، زیاد کار داریم آقای.

خندید و گفت:

ای بچشم خانومی. لاله همیشه بگو آقای آخه خیلی قشنگ می‌گی. لاله ازت می‌خوام هیچ وقت تنهام نزاری قول میدی؟

دستش گرفتم و گفتم: قول میدم تا آخر عمر باهات باشم و دلم فقط مال تو باشه.

بعد از خرید به خانه برگشتم. کامران هم من را به خانه رساند و خودش به برای انجام کارهای دیگر رفت.

بالاخره روز عروسی رسید و من از صبح استرس زیادی داشتم. ساعت یازده بود که کامران دنبالم آمد تا به آرایشگاه برویم. لیدا و سیما همراهم بودند. وارد آرایشگاه شدیم و کامران رفت تا به کارهایش برسد. روی صندلی نشستیم و آرایشگر کارش را شروع کرد. تا آخرین لحظه نگذاشت خودم را در آینه ببینم. لباسم را پوشیدم و روبروی آینه ایستادم. سیما به محض دیدنم جیغی کشید و گفت: وای لاله

چه خوشگل شدی. بابا آقا کامران امشب از دیدنت سخته رو نزنه خیلیه. با

آرنجم به پهلویش زدم که صدای آخش درآمد.

حریق سبز
با اخم به او گفتم:

خدا نکنه‌ای حداقل بگو. آقامون صد سال عمر کنه ان شاءالله. سیما ایشی گفت و زیر لب گفت:

چه آقامون آقامون می‌کنه. خندیدم و آرایشگره هم به ما می‌خندید. زنگ در آرایشگاه را که زدند، دختری که در آنجا کار می‌کرد، آیفون را برداشت و گفت:

داماد پایین منتظره.

با تشکر و خداحافظی از آن‌ها به همراه سیما پایین رفتیم. با دیدن کامران در

آن کت و شلوار سورمه‌ای و پیراهن سفید و موهایی که خیلی خوشکل بالا زده بود و چند تار مو هم روی پیشونیش افتاده بود که جذابیتش را بیشتر می‌کرد. بطرفم آمد و دسته گلی رو بدستم داد و کمکم کرد که سوار ماشین بشوم. ضبط ماشین را روشن کرد و راهی آتلیه شدیم. صدای حمید هیراد توی ماشین پیچید:

به آتلیه رسیدیم و با کمک کامران از ماشین پیاده شدیم و به طبقه بالای آتلیه رفتیم. نمی‌دانم ولی یک ترسی به جانم افتاده بود...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۲۲

از گرفتن بعضی ژست‌ها که فعلا آمادگیش را نداشتم باید یک جوری به کامران می‌گفتم تا به عکاس بگوید. کامران مقابلم ایستاد و شنلم را بر داشت و خیره به چشم‌هایم زمزمه کرد: محشر شدی لاله. خدایا شکرت.

حریق سبز

سرم را پایین انداختم و با انگشت‌هایم بازی می‌کردم که چطور حرفم را بزنم. با صدای کامران سرم را بلند کردم و به او چشم دوختم: لاله چیزی می‌خوای بگی؟ اگه دوست نداری عکس بگیری، اشکال نداره می‌ریم تالار. با سرعت گفتم:

نه، موضوع عکس نیست ولی فعلا برای بعضی از ژست‌ها آمادگی ندارم. راستش تو دلم ترسی افتاده نمی‌تونم از خودم دورش کنم. کامران درکم می‌کنی؟ خواهش می‌کنم ازم دلخور نشو. لبخندی زد و گفت:

نه چرا باید ناراحت بشم. وقتی صادقانه حرفات و می‌زنی بیشتر شیفته‌ت میشم. نترس اونجور عکسایی نمی‌گیریم خیالت راحت. عکس‌ها را گرفتیم البته با کلی غرزدن خانم عکاس که چرا قبول نکردیم با ژست‌هایی که می‌گفت، عکس نگرفتیم. به تالار رسیدیم و دست در دست کامران از بین جمعیت وارد تالار شدم. فکر نمی‌کردم اینقدر شلوغ بشود. همه از فامیل گرفته تا دوست و آشنا همه آمده بودند. جوان‌ها همه وسط سالن می‌رقصیدند. کمی بعد دو تا دختر همراه سیما دست من را گرفتند و وسط سالن بردند تا با آن‌ها برقصم. با کشیده شدن وسط سالن مجبور شدم آن‌ها را همراهی کنم. آهنگ قشنگی گذاشته شد و من با آهنگ شروع به تکان دادن دست و پاهایم شدم. کامران با تمام عشق و لبخند به من چشم دوخته بود:

جانی منی از آن منی

جانانه منی جانانه بیا

لنگ توام دلتنگ توام

در چنگ توام دوردانه بیا

آی نفس دل تو رو هوس

گر دست تو بس نقاشی من

بوی تو را ابروی تو رو

گیسوی تو رو نقاشی من

حریق سبز

تو برقصی و همه شهر بناچار برقصد

بزنی این سرو تا آن سر بازار برقصد

دیده و دست و دلم لحظه دیدار برقصد

بزنی تو بزنی تو بزنی یار برقصد

روبروی کامران با خواننده می خواندم و می رقصیدم و او با چشمانی که برق خاص و شیطون داشتند، خیره من شده بود:

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۱۲۳

تو برقصی و همه شهر بناچار برقصد

بزنی این سرو تا آن سر بازار برقصد

دیده و دست و دلم لحظه دیدار برقصد

بزنی تو بزنی تو بزنی یار برقصد

وه که چه حالی چه جمالی و چه ابروی هلالی

چه کمندی چه کمانی چه گزندی برسانی

چه یاری چه نگاری بدلم دل بسپاری

که تو جانی تو جهانی تو نعیمی تو نغانی

عجب ماهی و دلخواهی و دلبند و لوندی

این بی سر و پا را چه شود گر بپسندی

حریق سبز
عجب رنگ و لعابی عجب عشوه و نازی

منه بی سرو پا را چه شود گر بنوازی

تو برقصی و همه شهر بناچار برقصد

بزنی این سرو تا ان سر بازار برقصد

دیده و دست و دلم لحظه دیدار برقصد

بزنی تو بزنی تو بزنی یار برقصد

با تمام شدن آهنگ سرجای خودم برگشتم. کنار کامران نشستم همه برایم دست و سوت

می زدند. کامران بطرفم خم شد و کنار گوشم گفت: خیلی عالی می رقصی. اصلا فکرش رو نمی کردم اینجور برقصی.
خندیدم و گفتم:

تقریبا مثل سوپرایز شدن من وقتی داشتی با گیتار می خوندی.

خندید و گفت:

تلافی می کنی؟

خنده ام شدت گرفت و گفتم:

حریق سبز

حالا.

نزدیک صرف شام بود که گفتن عروس و داماد برای رقص دو نفره وسط بیایند. کامران هم بلند شد و دستشو بطرفم دراز کرد. من هم دستم را در

دستش گذاشتم و با هم وسط سالن رفتیم. یکی از دست‌هایش را روی کمرم گذاشت و با دست دیگریش یکی از دست‌هایم را گرفت و من دست آزادم را روی کتفش گذاشتم و با آهنگ شروع کردیم:

رفت دل من رفت

مگه از دست نگاهت میشه در رفت

هست یه نفر هست

که میترسه تو رو آخر بده از دست

بارونه با تو آرومه

دل دیونه بگو می‌مونی پیش من

آخه دوست دارم عاشقتم

رفتی تو قلبم

با هر کلمه خواننده از نگاه کامران و فشاری که با دستش به کمرم می‌داد

حریق سبز
بیشتر گر می‌گرفتم. نگاهم را از او دزدیدم که سرش را نزدیک صورتم آورد و
گفت:

هیچ وقت چشمت رو ازم برنگردون، بزار نگات کنم. نفس‌هایش که به صورتم می‌خورد و با حرفش چشم‌هایم را به
چشم‌هایش دوختم که لبخند عمیق و جذابی زد.

تو همون نیمه گمشدمی

تو بمون واسم

همه می‌دونن تو عشق منی

رو تو حساسم پس بمون با من

عشق یعنی چشمت

یعنی حسی که نگاه تو به قلبم داد

ای همه دنیام

اون نگاه تو بد کاری دستم داد

حریق سبز

همانطور که دستم را گرفته بود بالا برد و من چرخ می زدم و پشتم را به سینه کامران تکیه دادم و بار دیگر اینکار را کردیم. همه فقط نظاره گر بودند.

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۱۲۴

بعد آهنگ همه یک صدا گفتند: دوما، عروس و ببوس یالله ، یالله یالله یالله از حرفشون چشم گرد شد و به کامران نگاه کردم. او هم خنده ای کرد و نزدیک شد. حرصی به او گفتم: نکنه می خوای اینکارو بکنی؟ بابا خجالت داره پیش اینهمه عالم .

با صدایی که هنوز اثر خنده در آن موج می زد گفتم:

مامورم و معذور

نمی خوای ، میگم عروس دوست نداره.

عجب کامران امشب شیطان شده بود. از اینکه یکصدا تکرار میکردن صورتم داغ شده بود. اصلا هم ول نمی کردند و هی تکرار می کردند:

ببوس یالله آقا دوما یالله... کامران آرام با دو دستش دو طرف صورتم را گرفت و یه بوسه کوچیکی روی

پیشانیم نشاند و دور شد . ولی انگار با این بوسه راضی نبودند و غر می زدند. بعد از صرف شام مهمان ها یکی یکی تبریک می گفتند و می رفتند. فقط تعداد کمی باقی ماندند که هر کدام با ماشین های خود ما را تا خانه پدری کامران بدرقه می کردند.

البته خانم درخشان تصمیم داشت خانه‌ای جدا برایمان تهیه کند، اما من قبول نکردم و دوست نداشتم با وجود کامران او تنها زندگی کند.

به خانه که نزدیک شدیم، همه پیاده شدند. عموی کامران و آقا جمال و

مامانش و سیما و خانم و آقای منصوری به غیر از سیامک که نیامده بود، همه تبریک گفتند و آرزوی خوشبختی برامون کردند. در آخر مادرم و پدرم آمدند. پدر، من را در آغوش کشید و گفت: آرزوی هر پدر خوشبختی و سعادت دخترشه. اگه من برات پدر خوبی نبودم، یا نتونستم وظیفه‌م رو درست انجام بدم، ازت

می‌خوام من و ببخشی و حلالم کنی. مواظب خودت و کامران باش و محکم زندگی و بدست بگیر و بساز. اشک‌هایم سرازیر شدند و گفتم: این چه حرفیه بابا! شما تاج سرم بودید و هستید. من نتونستم دختر خوبی براتون باشم و سرافکندتون کردم. شما من و ببخشید. پدرم بوسه‌ای روی سرم زد و رفت. مادر هم بعد از پدر من را بغل کرد و بوسید و بهترین‌ها را برایم آرزو کرد. بعد از اینکه همه رفتند، من و کامران وارد اتاقمان شدیم. کنارم نشست و دستش را روی دستم گذاشت و با شصتش روی پوست دستم نوازش وار حرکت می‌داد.. و گفت: نمی‌دونی چقدر خوشحالم که عروسی به

خوبی تموم شد و تو رو کنارم می‌بینم.

بلند شد و من را هم وادار به برخاستن کرد. می‌خواست مرا در آغوش بگیرد که او را پس زدم. در آن لحظه یاد آن شبی که پژمان مرا به اجبار در آغوش گرفت. این حرکت سریع من او را غافلگیر کرد و به عقب برگشت. به حالت عصبی چنگی به موهایش زد...

✦ حریق سبز ✦

حریق سبز

به طرف در رفت و پشت به من گفتم: معذرت می‌خوام انگار خیلی جلو رفتم. برای لحظه‌ای همه چی رو فراموش کردم. حالا هم تنهات می‌ذارم که لباسات و عوض کنی و راحت بخوابی. هر چی هم خواستی به من بگو. من اتاق بغلی هستم. فکر هیچی هم نباش. همین که می‌خواست در را باز کند، او را صدا کردم و گفتم:

کجا میری؟ ازم ناراحت نشو. نمی‌خوام اتاق رو ترک کنی. قرار بود بهم فرصت بدی یادت که نرفته. خواهش می‌کنم از اتاق بیرون نرو همین جا بمون.

برگشت و نگاه التماس آمیزم را که دید، روی لبه تخت نشست. در از داخل قفل کرد و روی کاناپه خوابید و من هم روی تخت. اما نتوانستم بخوابم. دلم به حالش سوخت که مجبور بود روی کاناپه بخوابه. آن شب برای من و کامران به سختی گذشت. صبح با صدای او که مرا آرام صدا می‌کرد، بیدار شدم. چشم‌هایم را باز کردم و او را بالای سرم دیدم. با لبخندی سلام و صبح بخیری گفتم و ادامه داد: تنبل خانم نمی‌خوای بیدار بشی؟ همه منتظرمون هستند. با شرم سرم را پایین گرفتم و جواب سلامش را دادم و گفتم:

من خجالت می‌کشم. اگه سؤال کردن، چی بگم؟

تار مویی را که روی صورتم افتاده بود را کنار زد و گفت:

هیچ کس چیزی نمی‌پرسه. چون ما قرار نیست چیزی که بینمون هست رو کسی باخبر بشه. ما هم عادی رفتار می‌کنیم. من هم نمی‌ذارم کسی بویی بیره. مطمئن باش. حالا هم میرم پایین تو هم لباسات و عوض کن و بیا.

بعد از رفتن کامران، لباس‌هایم را عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم، پیش بقیه رفتم.

چند روز به همین منوال گذشت اما کامران حرفی نمی‌زد. فکر کنم مادرش بویی از این قضیه

برده بود که سر میز شام از کامران پرسید:

کامران تو و لاله مشکلی با هم دارید؟

کامران خونسرد جواب داد:

نه ماما چرا این سوال رو می‌پرسی؟

خانم درخشان نگاهی به من که سرم را پایین انداخته بودم و با غذایم بازی می‌کردم، انداخت و گفت:

حریق سبز

من هم یک مادرم و هم یه زنم. شما مثل یه زن

و شوهر رفتار نمی‌کنید. اگه چیزی هست به من بگید شاید بتونم بهتون

کمک کنم.

کامران گفت:

نه مامان چیزی نیست مطمئن باش اگه مسئله‌ای باشه بهتون می‌گیم. راستی مامان چند روزی رو مرخصی گرفتم تا

با لاله یه سفر بریم شمال. شما که مخالفتی ندارید؟...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۲۶

خانم درخشان لبخندی زد و به کامران گفت:

من هر جا که شما راحت باشید، من حرفی ندارم.

امیدوارم یه روزی راحتی و آسایش رو پیدا کنید و زندگی کنید.

در اتاق نشسته بودم که کامران از حمام بیرون آمد، مقابلم ایستاد و پرسید:

تو دوست داری شمال بریم یا نه؟ حقیقت رو بگو. یه کم حال و هوا عوض کنیم، بد نیست.

حواله را کامل روی سرش گذاشتم تا سرما نخورد. بعد گفتم:

حریق سبز

چرا دوست ندارم برم وقتی می بینم تو هر کاری رو برای خوشحالی من می کنی، منم باید یه قدمی رو برای راحتی تو بردارم. واقعا ازت بخاطر صبوریت ممنونم. قبل از اینکه به شمال برویم، به خانه ی پدرم رفتم تا یک دیداری از آنها بکنم. با مادرم در آشپزخانه نشسته بودم که پرسید:

زندگیت با شوهرت چطوره؟ مشکلی که نداری؟

یک حبه انگور را در دهانم گذاشتم و گفتم:

خوبه. فقط... فقط چطور بگم...

مادرم کنارم نشست و پرسید:

چییه؟ بگو.

برای گفتن دست دست کردم تا دلم را به دریا زدم و گفتم:

مامان هر کاری می کنم نمی تونم به کامران اجازه بدم نزدیکم بشه. نمی دونم چیکار کنم؟ مامان ترس دارم.

مادرم زیر اجاق را کم کرد و دوباره سرجایش نشست و گفت:

لاله جان، اگه اراده کنی، می تونی. از شوهرت دوری نکن چون ازت خسته میشه حتی اگه دوست داشته باشه. مردا

اگه بهشون نرسی، نمی مونی. توی این سفر به خودت قوت قلب بده. فرار نکن. کامران حیفه.

همه حرف های مادرم را قبول داشتم و باید تمام سعیم را می کردم. بعد از شام خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم.

در راه شمال تو خودش بود و به روبرو خیره شده بود. صدایش که کردم سرش را بطرفم چرخاند و نگاهم کرد.

پرسیدم:

کامران از دستم دلخوری؟ چرا حرف نمی زنی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

چی بگم؟ تو بگو منم همراهیت می کنم.

حریق سبز

با این حرفش، سببی را قاچ کردم و به او دادم و شروع به تعریف دوران مدرسه و چیزهای دیگر کردم. از وقتی که رسیدیم، او هر کاری را برای راحتی و خشنودی من می کرد اما هنوز اجازه نمی دادم که من را در آغوشش بگیرد و این نه فقط کامران را بلکه من را هم آزار می داد. عصر سومین روز از سفرمان از این وضعیت ناراحت و عصبی بدون هیچ حرفی از ویلا

بیرون رفت. شب شد و باران می بارید. ساعت دوازده شب بود و هنوز خبری از او نشد. کم کم داشتم نگران می شدم،

که در باز شد سر و صورت و لباس هایش خیس بودند به طرفش رفتم و پرسیدم:

این چه وضعشه؟ چرا اینطوری خیس شدی؟ برو لباس هات رو عوض کن.

الان حالت بد میشه. به دیوار تکیه داد و با چشم های سرخش گفت:

فردا خودت رو آماده کن برمی گردیم خونه. ببخشید توی این مدت اذیت شدی. لاله، کی تو رو مجبور کرد که با من ازدواج کنی؟ بگو، من تحمل شنیدن همه چی رو دارم غیر از اذیت شدنت. سیامک راست گفت تو دلت با من یکی نمیشه ولی من باور نکردم. فردا تو رو از این برزخ در میارم تا بتونی با خیال راحت زندگی کنی.

حرف های کامران دنیا را روی سرم آوار کرد. در آن لحظه یاد حرف مادرم افتادم که گفت مردها تا حدی تحمل می کنند ولی بعد خسته می شوند. اما من اجازه نمی دهم زندگیم خراب بشود.

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۲۷

تا به خودم آمدم، به اتاق رفته بود. به دنبالش رفتم. لباس هایش را عوض نکرده بود و روی تخت جمع شده بود. با ناراحتی پرسیدم:

حریق سبز

چرا لباس‌ها رو عوض نکردی الان سرما می‌خوری. با بی حالی چشم‌هایش را باز کرد و گفت:

نگران نشو، الان بلند میشم. فقط سرده لاله پتو روم بنداز خیلی سرده. لاله گرم کن. سرده...

دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم تب کرده بود. از ترس سریع لباس‌های خیس را از تنش بیرون آوردم و بدنش را خشک و لباس‌های گرم تنش کردم. موهایش را سشوار کشیدم و بعد مرتب دستمالی نمودار روی پیشانی‌اش می‌گذاشتم تا تبش پایین بیاید. مرتب هذیان می‌گفت. کم‌کم نگرانی‌م بیشتر شد. سریع پاشویش کردم و تا صبح بالای سرش بودم تا اینکه تبش پایین آمد و راحت خوابید. من هم برای ساعتی خوابیدم. ساعت ده بود که بیدار شدم و برایش سوپ درست کردم. ساعت یازده بود، بیدار شد و با بی حالی صدایم کرد. برایش سوپ ریختم و به اتاق برگشتم.

سینی سوپ را روی میز گذاشتم و با بغضی در گلو که هر لحظه خفهام می‌کرد، خودم را در آغوشش رها کردم و بغضم شکست و گریه‌ام شدت گرفت. با هق‌هق گفتم:

خیلی ترسیدم نمی‌دونستم چیکار کنم اگه خدای نکرده چیزیت می‌شد خودم و نمی‌بخشیدم. من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم. تو رو خدا کامران دیگه این کار رو با من نکن. خیلی دوستت دارم. بخدا من فقط تو رو می‌خوام. دیگه اذیت نمی‌کنم. با تعجب نگاهم می‌کرد. یک دفعه خندید و مرا محکم در آغوشش فشار داد و گفت: من هم بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم تو دنیای منی. ببخش دیشب ترسوندمت.

حالا خانم خوشکلم چی برام درست کرده چون دارم از گرسنگی می‌میرم.

اشک‌هایم را پاک کردم و سینی سوپ را جلوی‌اش گذاشتم و او با اشتها شروع به خوردن کرد. بعد از خوردن سوپ بهش گفتم که باز هم استراحت کند. چون هنوز خسته و بی حالی بود نمی‌خواست قبول کند ولی با اصرار من و به شرط اینکه من هم به خاطر بیداری شب پیش استراحت کنم....

✦ حریق سبز ✦

دودل بودم، اما باید گام اول را برمی‌داشتم. تصمیم گرفتم روی ترسم پا بگذارم و کنارش بخوابم. دستش را از زیر کمرم گذاشت و من بخودش نزدیک کرد. سرم را روی بازویش گذاشتم و با بوسه‌ای که روی سرم زد، سرم را بیشتر به سینه‌اش فرو کردم. از لرزش شانه‌هایش مشخص بود که از این حرکت می‌خندد. از نفس‌های منظم و عمیق او فهمیدم که خوابش گرفته و من هم کم‌کم چشم‌هایم سنگین شدن و به خواب رفتم.

چند ساعتی را خوابیدیم. بیدار که شدم، به آشپزخانه رفتم. در حال درست کردن شام بودم که صدای کامران از پشت سرم و کنار گوشم گفت: نمی‌خواه خودت رو اذیت کنی. یه عصرونه سبک می‌خوریم، بعد میریم بیرون و اونجا شام می‌خوریم و جشن می‌گیریم. با تعجب گفتم: جشن؟ کامران خندید و گفت:

اولا اونجوری چشمات رو باز نکن تضمین نمیدم آرام باشم. باور نمی‌کنی اگه می‌دونستم اینطور با مریضم به من نزدیک میشی، مدت‌ها پیش مریض می‌شدم یا حاضر بودم زهر بخورم تا کلمه دوستت دارم رو بشنوم اخمی کردم و رویم را برگرداندم و گفتم:

دیگه نمی‌خوام در مورد مریضی حرف بزنی تا به الان وقتی یاد دیشب می‌افتم، ترس تمام بدنم رو می‌گیره. زهر هم نمی‌خوام بخوری. چون بدون تو زنده نمی‌مونم. کامران نزدیک آمد و دستهایش را دور

کمرم حلقه زد و گفت: عاشقتم لاله ذره ذره وجودم این و میگه. همیشه به چشم‌هام نگاه کن و روت و ازم برنگردون.

شب بیرون رفتیم و جشن کوچکی را بین خودمان به راه انداختیم. آن شب خیلی خوش گذشت. دیگر از آن ترس خبری نبود. چون کامران بلد بود چطور ترس را از من دور کند و هیچ وقت در کارهایش خشنونت بکار نمی‌برد. خیلی به او عادت کرده بودم. طوری که احساس می‌کردم که بدون اون نمی‌توانم نفس بکشم. دوست داشتم او را با تمام وجودم در آغوش بگیرم و از گرمای وجود او زندگی کنم. بالاخره این چند روز سفر هم تمام شد و ما به خانه برگشتیم...

خانم درخشان به محض دیدن ما لبخند معنا داری زد و گفت:

فکر کنم خیلی بهتون خوش گذشته، چون رنگ چهرتون خیلی فرق کرده. ان شا الله همیشه خوش باشید.

از خانم درخشان تشکر کردم. هدیه ای که

برای او خریده بودیم را تقدیمش کردیم. او هم تشکر کرد و من و کامران را بوسید. عصر همان روز

هم به لیدا و کامبیز سر زدیم. لیدا با دیدنمان لبخند مرموزی زد و پرسید:

چی شده؟ انگار خیلی بهتون خوش گذشته؟ چیکار کردید؟ کجا رفتید؟ چهره‌ی هر دوی شما فرق کرده. حرف بزنید

چرا ساکتید؟

کامبیز خندید و گفت:

تو که به اونا اجازه نمیدی حرف بزنی اگه یه کمی مهلت بدی، آقا کامران

گل حرف می‌زنه.

بعد هر دو به کامران چشم دوختند از کار هر دوی آنها خنده‌مان گرفت. کامران نگاهی به من کرد و بعد گفت:

هیچ خبری نیست جز سلامتی. همه جا گشتیم و خوش گذروندیم. برای شما هم هدیه‌های خوبی آوردیم.

لیدا با دلخوری گفت:

حریق سبز

این قبول نیست. اصل قضیه رو بگو ما منتظریم. من که از خجالت آب شده بودم، سرم را پایین انداختم و کامران با صدای بلندی خندید و گفت:

همه چیز به خوبی گذشت و ما تونستیم به هم عادت کنیم و بدون هم نمی تونیم زندگی کنیم. لاله هم گذشته رو فراموش کرد. باور کنید وقتی لاله به من گفت دوستم داره، انگار تمام دنیا رو بهم دادند. من ازش ممنونم. سرم را بلند کردم و با محبتی وصف ناشدنی به او نگاه کردم و گفتم:

اونی که باید تشکر کنه

منم نه تو. تو اینقدر صبور و با محبت بودی که نتونستم دووم بیارم. تا آخر عمر مدیونت هستم که من رو به زندگی برگردونی.

کامبیز رو به هر دوی ما کرد و گفت:

برای هر دوی شما خوشحالم و امیدوارم خوشبخت و موفق

باشید. راستی یه خبر خوش براتون دارم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۳۰

کامبیز گفت: فکر کنم فردا یا شاید همین امشب کوچولوی ما از راه برسه یعنی آقا کامران شما دارید عمو میشید و لاله هم خاله. به هر دوی آنها پیشاپیش تبریک گفتیم. صبح روز بعد بیدار که شدیم، خانم درخشان گفت:

حریق سبز
لیدا نیمه های شب

دچار درد شد. کامبیز هم اون و به بیمارستان برد. آخر این پسر کوچولوی

شیطون به دنیا اومد.

از خوشحالی در آغوش خانم درخشان رفتم و به او تبریک گفتم. او هم مرا بوسید و گفت:

انشاءالله که نوبت تو هم میشه.

از شرم گونه‌هایم سرخ شدند. سرم را پایین انداختم و تشکر کردم.

در این موقع کامران پرسید:

مامان چرا دیشب بیدارمون نکردی؟

مادرش در جواب گفت: راستش کامبیز و لیدا قبول نکردند که بیدارتون کنم. گفتن خسته‌اید و باید استراحت کنید.

حالا هم چیزی نشده، صبحونه بخورید که با هم بریم بیمارستان بچه رو

ببینیم.

بعد از صبحانه آماده شدیم و به طرف بیمارستان راه افتادیم. در آن جا سیما و جمال و سیامک و سوسن و

پدر و مادرم و خلاصه همه آمده بودند. فقط ما دیر رسیده بودیم. به سمت

لیدا رفتم و او را بوسیدم و به کامبیز هم تبریک گفتم. بعد به طرف پدر و مادرم رفتم و با آنها سلام و احوال پرسیدم

و روبوسی کردم.

سیما و سوسن هم به طرفم آمدند و دست دادند و احوال پرسیدند. سیامک از دور سری بعنوان سلام تکان داد و

من هم در مقابل همین کار را کردم. کمی که آن جا بودیم، سیامک به بهانه تلفن بیرون رفت. می‌دانستم برای فرار از

من اتاق را ترک کرده بود. همان موقع سیما از من خواست که چند دقیقه‌ای با هم حرف بزنیم. از اتاق خارج شدیم و

به محوطه بیرون بیمارستان رفتیم. روی نیمکتی نشستیم و از هر دری حرف زدیم. جمال که به سیما زنگ زد،

عذرخواهی کرد و رفت. کمی آن جا نشستیم بعد بلند شدم که برم، سیامک جلویم را گرفت. عصبی از این کار به او

توپیدم:

حریق سبز

چی می خوای؟ آقا سیامک بهتره با هم برخوردی نداشته باشیم.

با پوزخندی گفت:

چیه می ترسی؟ یعنی اینقدر بهت اعتماد نداره؟ نترس زیاد وقتت رو نمی گیرم. فقط چند کلمه‌ای میگم. زندگیت چگونه؟ خوشبختی یا داری ادای خوشبختا رو در میاری؟

همین که می خواستم جواب بدهم، صدای کامران از پشت سر سیامک آمد. سرم را بالا بردم و کامران را روبروی خودم دیدم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۳۳

روز بعد ساعت یازده ظهر بود که لیدا را به خانه آوردند. اتاق قبلی کامبیز را برایش مرتب کردم. شب با شوخی و تیکه‌هایی که کامران به کامبیز می پراند، می خندیدیم. کامبیز که خنده‌اش شدت گرفته بود، گفت:

حالا داری به من متلک می ندازی نوبت توأم می رسه بعد می بینم سرکار میری یا نه؟

کامران نگاهی به من انداخت و گفت:

دریست در خدمت خانم خانما هستم هر وقت اراده کنه، من کنارشم. بچه که سهله حتی اگه بخواد شب و روز هم از اون مراقبت می کنم و نمی ذارم دست به سیاه و سفید بزنه. نه مثل تو که به هر بهانه‌ای فرار می کنی. لیدا از حالا بهت بگم جلوش رو بگیر برادرمه می شناسمش.

حریق سبز
با حرف آخرش همه زدند زیر خنده.

کامبیز گفت:

تو داری زخم رو علیه من

می شورونی؟ حالا ببین چیکار می کنم؟ بعد رو به من کرد و گفت:

لاله گول حرف های کامران رو نخور اول زندگیش اینجور حرف میزنه، اما بعد نمی دونی چی میشه؟ غیرقابل تحمل و عصبی با اومدن بچه همه کارها رو گردن تو میندازه و در میره. از تیکه پرونی های آن ها خنده ام گرفته بود. به کامران نگاه کردم.

لیوان آبی را طرفم گرفت و گفت:

برادر من لاله می دونه با یه اخمش از پا در میام چه برسه که قهر کنه و ناراحت بشه.

با این حرفش همه برایش دست زدند و سوت کشیدن. او هم بلند شد و دست روی سینه اش گذاشت و تعظیم کرد. از شرم سرم را پایین انداختم. شب خیلی خوبی بود واقعا در کنار کامران احساس خوشبختی می کردم. یک هفته از زایمان لیدا می گذشت. روز عروسی سیما هم نزدیک بود. از من درخواست کرد که همراهش به آرایشگاه بروم. من هم به او گفتم باید از کامران اجازه بگیرم، بعد خبرت می کنم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۳۱

حریق سبز

اینجا چه خبره؟ لاله چرا بالا نیومدی؟

با دیدن کامران و چشم‌های خشمگینش آب دهانم را قورت دادم. با چشم غره‌ای به سیامک، از او گذشتم و مقابل کامران ایستادم و گفتم:

چیزی نیست. آقا سیامک سؤالی داشتن.

لحن صدای کامران عصبی‌تر شد و باز پرسید: غیر از تو کسی نبود که ازش سؤال کنه؟ تو که دیگه اینجا کاری نداری؟

با سر نه‌ای گفتم.

او هم گفت:

تو برو بالا من بعداً میام.

به سمت سیامک که رفت، از او خواستم یا با هم برگردیم بالا یا من هم همراهش بروم.

با صدای بلندی گفت:

مگه نمیگم برو بالا. دوست ندارم اینجا بمونی من با این آقا سیامک حرف دارم.

نتوانستم تنه‌ایش بگذارم. آن‌ها که رفتند، دنبالشان به راه افتادم. یک قسمت از محوطه خلوت بود. آن‌جا ایستادم. کامران از سیامک با همان عصبانیتش پرسید:

تو چی از جون من و زندگیم می‌خوای؟ چرا دست از سرمون بر نمی‌داری؟ چیکارش داشتی که جلوش و گرفتی؟

سیامک خندید و گفت:

اولا اون که بهت گفت یه سؤال داشتیم. ثانیا تو یعنی بهش اعتماد نداری که اگه من و لاله رو با هم دیدی، شک نکنی؟

کامران یقه‌اش را گرفت و او را به دیوار چسباند و گفت:

تو خودتم خوب می‌دونی من به لاله اعتماد دارم اما به تو نه. پس بجای اینکه بخوای بین ما را بهم بزنی، پات و از

زندگیم بکش بیرون. من نمی‌خوام آبروی خانواده‌ت و نامزدت بره والا تو رو سکه‌ی یه پول می‌کردم. می‌فهمی؟

حریق سبز

دست کامران را از یقه‌اش برداشت و گفت:

فقط آبروی خانواده ام و نامزدم برات مهمه؟ پس زنت لاله چیه؟

با این حرف کامران کنترل خودش را از دست داد و مشت‌ها به صورت سیامک زد و داد زد:

ساکت شو بی‌غیرت. آبروی لاله آبروی منه.

با دیدن کامران که به دیوار تکیه داده بود و دست‌هایش می‌لرزیدند، به طرفش دویدم. صدایش کردم. نگاهی به من کرد و پرسید:

چرا اومدی؟ مگه نگفتم برو بالا. همه چی رو شنیدی؟

به سرفه که افتاد، با ترس دو طرف صورتش را گرفتم و گفتم:

کامران حالت خوبه؟ به حرف‌های اون توجه نکن. بیا بریم بالا پیش میلاد کوچولو.

هنوز قدمی برنداشته بود، که روی زانوهایش افتاد. جیغی کشیدم و صدایش کردم. با بی‌حالی گفت:

نترس خوبم. کمک کن بلند بشم.

زورم نمی‌رسید که به او در راه‌رفتن کمک کنم. دو بار با زانو بزمین افتاد. سیامک نزدیکمان شد و زیر بازوی کامران را گرفت تا کمکش کند اما کامران او را پس زد و با صدای ضعیفی گفت:

من از بی‌غیرتی که چشمش به زخم باشه، کمک نمی‌خوام.

من هم که از کار سیامک دلچرکین بودم، گفتم:

کامران راست می‌گه ما به کمک تو احتیاج نداریم. برو ما رو به حال خودمون بذار.

سیامک هم با لجبازی و عصبی‌رو به کامران گفت:

من بی‌غیرت نیستم. جوابت رو بعداً میدم. حالا وقت این حرف‌ها نیست. بلند شو داره حالت بدتر میشه.

نفس نفس زدن‌های کامران هم من و هم سیامک را ترسانده بود...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۳۲

گوشی کامران زنگ خورد. او دیگر نه نای حرکت داشت و نه حرف زد، گوشیش را از جیب کتش در آوردم، کامبیز بود.

برای برقراری تماس تردید داشتم ولی بالاخره جواب دادم. با بغضی که هر لحظه سرباز می کرد، گفتم:

داداش کامبیز تو رو خدا بیا کامران حالش بد شده

کامبیز هم با شنیدن این حرف با صدای بلندی پرسید:

چرا؟ چی شده؟ کجا؟

فقط توانستم جایمان را بگویم. کنار کامران روی زمین نشستم و با دستمالی عرق هایش را پاک می کردم. اشک هایم سرازیر شدند و مدام از او می خواستم طاقت بیاورد.

با آمدن کامبیز، کامران را روی تخت سیار گذاشتن و به قسمت اورژانس بردند. دست کامران را گرفت و پرسید:

تو که حالت خوب بود، یه دفعه چی شد؟

لبخند کم جونی زد و گفت:

چیزی نیست. نمیدونم چرا یهو سرم گیج رفت.

حریق سبز

با نگاهی که کامبیز به من کرد، فهمیدم با جواب کامران قانع نشده بود. من هم نمی توانستم حرفی بزنم.

با توضیحاتی که کامبیز به دکتر داد، داروی همیشگیش را به او تزریق کردند. بعد از اینکه خوابید، کامبیز رو به من کرد و گفت:

حالا به من بگو چی شده؟ من می دونم کامران راستش رو نگفت. می خوام از تو بشنوم چی شده؟

از نگاه کردن به او فرار می کردم ولی مجبور شدم حقیقت را بگویم.

نزدیک تر آمد و گفت:

لاله به من نگاه کن.

سرم را بالا بردم و به او چشم دوختم.

پرسید:

تو واقعا کامران رو دوست داری و هیچ احساسی به سیامک نداری؟

اشک در چشم هایم حلقه زدند و با تعجب از سؤال او و درماندگی وضعی که برایم پیش آمده بود، گفتم:

شما فکر می کنید من دارم باهوش بازی می کنم یا ترحم؟ بخدا به جون عزیزترین کسانی که تو زندگی هستن، کامران رو دوست دارم. نمی تونم یه لحظه بدون اون باشم. باورم کنید.

روی زمین زانو زدم و اشک هایم یکی پس از دیگری سرازیر شدند. کامبیز مقابلم نشست و گفت:

من باورت می کنم. کاری کن سیامک هم باورت کنه و دیگه مزاحمتون نشه. دوست ندارم با اون برخوردی داشته باشی. اگه بوالله یه دفعه دیگه این اتفاق بیوفته مجبورم قضیه رو به خانواده ها بکشونم. متوجه میشی؟ حالا بلند شو و پیشش بمون تا بیدار بشه. بعد بیایید بالا پیش بقیه سری تکان دادم. او هم رفت. کنارش نشستم و غرق خودم بودم و متوجه کامران که بیدار بود، نشدم با صدای او که پرسید:

کامبیز به تو حرفی هم زد؟ گریه کردی؟

چهره اش گرفته شد و به نقطه دیگری نگاه کرد. لبخندی زدم و دستم را دور بازویش حلقه زدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

حریق سبز

نه آقای عزیز. بخاطر اینکه ترسیده بودم، گریه ام گرفته بود. یه چیز دیگه قلبم جای دیگه‌ای غیر از تو نمیره. مطمئن باش. دستم را گرفت و بوسه‌ایی بر آن زد و گفت:

در اون لحظه احساس کردم قلبم ایستاد. با دیدن سیامک و اون حرفاش...

دست خودم نیست. معذرت می‌خوام.

خیره به چشم‌هایش و

نزدیک گوشش گفتم: عشقم فقط تویی، به من اعتماد کن.

بعد بوسه‌ایی بر گونه‌اش نواختم با این کارم لبخند دلنشینی بر لبانش نشست. حالش که بهتر شد، پیش بقیه رفتیم.

لیدا با دیدنمان چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

شما دو تا کجا فرار کردید؟ تا یه کم تنهاتون میذاریم میرید ددر ددور.

کامران با صدای بلندی خندید و گفت:

خب باید از این فرصتا استفاده کرد دیگه.

لیدا و بقیه خندیدند. بعد لیدا گفت:

داداش کامران، خودمونیم ها! تو هم شیطون شدی.

کمی گپ زدیم و بعد به خانه برگشتیم. در راه کارت عروسی سیما و جمال را به کامران نشان دادم و پرسیدم:

برای عروسی میریم یا نه؟

جواب داد:

تو بخوای بریم، من حرفی ندارم.

به روبرو خیره شدم و گفتم:

تو هر جا باشی و بری، منم همراهتم.

حریق سبز
خندید و گفت:

چه خانم حرف گوش کنی دارم. پس میریم.

موهای جلوی پیشانی‌اش را بهم ریختم و گفتم:

چه زبون چربی داری که هر ماری رو از لونه‌ش بیرون می‌کشه...

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۱۳۴

عصر به کامران گفتم:

اجازه میدی همراه سیما به آرایشگاه برم؟ چون خواهری نداره، من مثل خواهر برایش هستم و می‌خوام همراهش باشم.

چایی را کمی مزه‌مزه کرد و گفت:

اشکال نداره، برو. ولی خودم دنبالت میام. ساعت ده صبح بود که سیما زنگ زد و گفت:

لاله آماده باش که من و جمال داریم میایم دنبالت. بعد تماس قطع شد و من هم برای رفتن آماده شدم. به مادر شوهرم گفتم: مامان اگه کامران اومد،

بهش بگید که ساعت پنج بیاد دنبالم منتظرش هستم. او هم گفت:

برو خدا به همراهِت. مراقب خودت باش.

حریق سبز

چشمی گفتم. صدای زنگ در را که شنیدم، فهمیدم سیماست. با سرعت از مادر شوهرم خداحافظی کردم و بعد از سلام و احوالپرسی سوار ماشین شدم و به طرف آرایشگاه حرکت کردیم. جمال ما را که به آرایشگاه رساند، رفت. کارهای آرایشی ما تمام شد و منتظر آقایان بودیم. البته بعد از ما هم سوسن آمد و همزمان با هم تمام کردیم. جمال بعد از تمام شدن کار آرایش سیما آمد و او را سوار ماشین کرد و به طرف آتلیه رفتند. من و سوسن نشسته بودیم که بعد از چند دقیقه سیماک هم از راه رسید. سوسن هم از آرایشگاه بیرون رفت اما دوباره برگشت و گفت:

سیماک میگه اگه کامران نمیاد ما تو رو برسونیم.

تشکر کردم و گفتم:

نه سوسن جون، کامران حتما میاد منتظرش می مونم.

سوسن کنارم نشست و من منی کرد و گفتم:

با هم میریم. سیماک منتظر می مونه.

ناراحت شدم و پرسیدم: سوسن چرا سیماک منتظر می مونه؟ شما می تونید برید نگران نباشید.

در این موقع صدای کامران که با سیماک

سلام و احوال پرسی می کرد را شنیدیم. از آرایشگاه بیرون آمدیم. سوسن به سمت ماشین سیماک رفت. من هم

سرم را پایین انداختم و به آرامی سلام کردم و سوار ماشین کامران شدم. نفس عمیقی کشیدم

و گفتم:

ترسیدم که نیای. چرا دیر کردی؟ کامران به من خیره شد و گفت:

اول سرت رو بلند کن و به چشمام نگاه کن و بعد بگو چرا ترسیدی؟ من

که گفتم دنبالت میام. سکوتم را که دید، باز سوالش را تکرار کرد و مجبور شدم جوابش را بدهم. گفتم:

نمی خواستم با سیماک برم. چون فکر کردن که تو نمیای، منو هم خواستن با خودشون ببرند...

#پارت_۱۳۵

اخمی کرد و پرسید:

لاله یه چیز ازت می‌پرسم راستش رو میگی؟

با سر بله‌ای گفتم.

ادامه داد:

سیامک نمی‌خواد دست بکشه؟

جواب دادم:

راستش مطمئن نیستم. شاید دست کشیده. نمی‌خوام دیگه در موردش حرف بزنم.

ماشین را کناری نگه داشت و سرش را به صندلی تکیه داد و لحظاتی را در سکوت به

سر بردیم. او را صدا کردم: کامران حالت خوبه؟ خواهش می‌کنم حرف بزن.

سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

نترس حالم خوبه. ببین لاله من به تو اعتماد زیادی دارم ولی این سیامکه که من و ناراحت کرده. به نظرت من خیلی

خودخواهم که تو رو از اون گرفتم.

دستش را در دستم گرفتم و گفتم:

این چه حرفیه؟ این سرنوشته که می‌خواد ما با هم باشیم و تو من و از اون نگرفتی، مگه من مال اون بودم؟

حریق سبز

تازه خوشحالم که سرنوشتم با توئه آقای. اصلا نگران چیزی هم نباش. مطمئنم سوسن می تونه تو قلب سیامک جا بگیره فقط باید بهش فرصت بدیم. حالا حرکت کن بریم داره دیر میشه. می ترسم نگران بشن. لبخند زیبایی بر لبش نقش بست و گفت: متشکرم لاله. وارد سالن که شدیم مادر کامران و کامبیز و مادرم و بقیه از تاخیر ما نگران شده بودند. هر دو همزمان گفتیم:

یک گشتی در شهر زدیم و اومدیم.

لیدا چشم ریز کرد و پرسید:

با این وضع داشتی گشت می زدی؟ به به آفرین. کامران تو چرا به حرف خواهرم گوش دادی؟ داداشم از دستم رفت؟

همه خنده شان گرفت

کامبیز هم با خنده گفت:

آخر ما نفهمیدیم خواهر لاله ای یا کامران؟

لیدا که هنوز نگاه مشکوکش را به من داشت، گفت:

باید فکر کنم.

از ژست فکر کردنش صدای خنده ای همه بلند شد. با صدای موسیقی همه به رقص و پایکوبی مشغول شدند. بعد نوبت

عروس و داماد بود که وسط سالن دست در دست هم ایستادند و آرام شروع به رقص کردند. کم کم بقیه هم دست

همسرانشان را می گرفتند و می رقصیدند. کامران هم دست مرا گرفت و آرام همراه با آهنگ می رقصیدیم. در حین

رقص نوازنده گفت که آقای منصور می خواهد قطعه ای بنوازد و ترانه ای بخواند، همه به افتخار ایشان دست بزیند. با

آوردن اسم سیامک هر دو بهم نگاه کردیم. تا می خواستیم سر جایمان بنشینیم، دوباره همان آقا گفت: خواهش می

کنم کسی نشیند. با این قطعه هم ما را همراهی کنید. مجبور شدیم که همان جا ماندیم و با آهنگ او برقصیم. آهنگ

که نواخته شد او شروع به خواندن

کرد:

دلتو شکستم می دونم

چشم رو تو بستم می دونم

دست راستم را در دست گرفته بود و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بیشتر به خود نزدیک کرد و سرش را کنار گوشم آورد و گفت:

خوشحالم که کنارمی. بخاطر بودنت ممنونم لاله.

بوسه‌ی ریزی کنار گوشم زد که باعث قلقلک و خنده‌ام شد.

او هم خندید و گفت:

ای جانم. همیشه بخند. لاله...

به چشم‌هایش خیره شدم و منتظر ادامه حرفش بودم. اما با دیدن پیشانیه عرق کرده‌اش پرسیدم:

کامران چرا عرق کردی؟ خوبی؟

سری تکان داد و جواب داد:

آره، خوبم. لاله بریم تو باغ؟ اینجا هواش خفه‌ست.

از بین جمعیت رد شدیم و به باغ رفتیم. باغ بزرگی بود. درختان بزرگ و در گوشه‌ایه آن طرف‌تر تاب و حوض بزرگی قرار داشت. روی تاب نشستیم که دست سرد کامران روی دستم قرار گرفت. با تعجب به او زل زدم و پرسیدم:

حریق سبز

کامران دستت چرا اینقدر سرده؟ آگه حالت خوب نیست بریم خونه. برای چی خودت رو اذیت می کنی؟

دستش را دور شانهام قرار داد و گفت:

خوبم نگران نباش.

نگاه خسته اش را به من دوخت و ادامه داد:

یعنی آگه بریم ناراحت نمیشی؟ دوست دارم از اینجا بریم.

گفتم:

نه ناراحت نمیشم. بیا بریم کسی هم متوجه ما نیست. بعد بهشون زنگ می زنیم که نگرانمون

نشن.

دستم را گرفت و با هم از خانه عموییش در آمدم و گشتی در شهر زدیم و از رستوران شام گرفتیم و به خانه برگشتیم.

به محض اینکه وارد خانه شدیم، کامران به طرف تلفن رفت و با کامبیز تماس گرفت و گفت که ما به خانه برگشتیم. نگران ما نباشید. من هم به اتاقم رفتم و لباس هایم را عوض کردم. به آشپزخانه که پا گذاشتم، میز را چیده شده و غذا هم در ظرفها ریخته شده بود.

اخمی کردم و معترض گفتم:

چرا تو زحمت کشیدی؟ می داشتی من میز رو می چیدم و تو داری من و تنبل می کنی. تازه تو که حالت خوب نبود، باید یه کمی استراحت می کردی. با لبخند همیشگی گفت:

کار کوچیکی بود. فقط غذا را روی میز چیدم. الان هم حالم خوبه و بعد از شام میرم می خوابم. خودت رو ناراحت نکن حالا بیا بشین باهم شام بخوریم دوتایی خوش می گذره. خندیدم و کنارش نشستم. بعد از شام کامران به سالن رفت من هم بعد از شستن ظرفها با دو فنجان چای به سالن برگشتم و کنار کامران روی کاناپه نشستم.

کمی باهم گپ زدیم اما وقتی چشم های قرمز کامران که نشان از خستگی او بود، را دیدم، به او گفتم:

مشخصه خیلی خسته ای، بریم بخوابیم. چرا اینقدر به خودت فشار میاری که نخوابی.

حریق سبز

خندید و گفت: نمی‌خواهم تا خوابت نگیره و نخوابی. گفتم:

کامران واقعا بچه شدی این کارها ازت بعیده. سرش را روی پاهایم گذاشت و گفت:

دوست دارم برات بچه‌گی کنم تا بیشتر و بیشتر بهم نزدیک بشی.

خوشم می‌آمد به موهایش دست می‌کشیدم و موهایش را بهم بریزم.

به او گفتم:

کامران هر چه بیشتر از زندگی م می‌گذره، عشقم به تو بیشتر میشه می‌ترسم از پسه این همه محبت برنیام.

کامران می‌شنوی؟ چون جوابی نشنیدم، نگاهش کردم چه آرام خوابیده بود. بوسه ای بر پیشانی‌ش زدم. همان طور

نشسته بودم، تا اینکه صدای باز شدن در حیاط آمد.

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۱۳۷

مادر شوهرم و کامبیز و لیدا وارد سالن که شدند، خانم درخشان خندید و گفت:

پس برای اینکه تنها باشید فرار کردید؟ ببینید چطور مثل بچه‌ها خوابیده.

امان از دست شما جوون‌ها.

کامبیز گفت:

حریق سبز

اگه این وصلت انجام نمی‌شد، نمی‌تونم تصور کنم چی به سر کامران می‌اومد. لاله واقعا ازت متشکرم تو به کامران زندگی دوباره دادی.

نگاهی گذرا به کامران بعد به او کردم و گفتم:

در حقیقت کسی که به من زندگی جدیدی داد، کامران بود. اون به من صبر و تحمل رو یاد داد. من نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم من بعد از خدا، کامران رو می‌پرستم. خانم درخشان اشکش سرازیر شد و بعد با بوسه ای روی گونه‌ام گفت:

شوهرت رو بیدار کن و برید تو اتاقتون بخوابید اینجا راحت نیست.

به آرامی او را بیدار کردم که به اتافمان برویم و آنجا بخوابیم. با چشمان

خواب آلود نگاهی به من و بعد به مادر و کامبیز و لیدا کرد و گفت:

شما اومدید؟ ببخشید که فرار کردیم.

کامبیز خندید و گفت: ببخشیدمتون اما آخرین بارتون باشه که ما رو شرمنده می‌کنید. حالا پاشو برو تو اتاقت بخواب.

بلند شد که برود اما چون گیج خواب بود، نتوانست راه برود تعادلش را از

دست داد و روی کاناپه افتاد.

کامبیز به طرفش آمد و پرسید:

کامران حالت خوبه؟ چی شده؟

لبخندی زد و گفت:

چیزی نیست فقط خسته و گیج خوابم. کمکم کن برم تو اتاقتم...

✦ حریق سبز ✦

با کمک کامبیز روی تخت دراز کشید و با یک شب بخیر ما را تنها گذاشت. کنار کامران روی تخت دراز کشیدم و به او خیره شدم و با خود فکر می‌کردم که این بیماری که گریبان‌گیرش است، چرا علاج ندارد؟ می‌ترسیدم به او بگویم و یا در مورد معالجه‌اش با او حرف بزنم. اینقدر به این موضوع فکر کردم تا خوابم برد. شب، کامبیز و لیدا به خاطر حال کامران در خانه‌مان ماندند. چند روز که گذشت با سیما تماس گرفتم و به او گفتم:

می‌خوام ازت یه سوال بپرسم، راستش رو بهم بگو. سیامک هنوز اون علاقه گذشته را فراموش نکرده؟

قبل از اینکه جواب بدهد، ادامه دادم:

می‌خوام بهش بگی به فکر زنش باشه و من و فراموش کنه. من عاشق کامران هستم و نمی‌خوام با این کارش هم زنش و هم من و کامران و آزار بده. کامبیز متوجه همه چیز شده خواهش می‌کنم ازش بخواه که زودتر ازدواج کنه و به سوسن فرصت بده که خودش رو نشون بده. تا وقتی این اتفاق نیفته جایی که سیامک باشه اونجا من نیستم این و حتما بهش بگو. خداحافظ.

عصر همان روز کامران گفت:

لاله ما نتونستیم تا آخر عروسی جمال بمونیم و بهشون تبریک بگیم. از اون روز هم سمتشون نرفتیم. الان بریم هم تبریک بگیم، هم کادوشون و بدیم. نظرت چیه؟

چایی را روی میز کارش گذاشتم و گفتم:

هرچی تو بگی.

گفت:

پس برو آماده شو بریم یه ساعتی اونجا می‌شینیم بعد میریم رستوران. دوتایی شام می‌خوریم.

حریق سبز

در راه با خودم دعا می‌کردم که سیامک آنجا نباشد.

به خانه جمال که رسیدیم، یک نفس عمیق کشیدم و کامران زنگ خانه جمال را فشار داد. چند دقیقه‌ای طول کشید که در باز شد و ما وارد خانه شدیم.

سیما و جمال به استقبالمان آمدند. بعد از سلام و احوال‌پرسی پا که به سالن گذاشتیم، چشمم به سیامک و سوسن افتاد. نگاهی به کامران کردم

او هم جا خورده بود اما بروی خودش نیاورد و خودش را خونسرد نشان داد.

بعد به طرف سیامک رفت و با او دست داد و سلام کرد. من هم به او و سوسن سلام کردم و کنار کامران نشستم. سیما با سینی که در آن لیوان‌های شربت بود، از ما پذیرایی کرد و روبرویمان کنار همسرش نشست...

جمال سر صحبت را باز کرد و از کامران پرسید: چه خبر؟ این روزا پیدات

نیست. اون شب هم یه دفعه غیبت زد.

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۱۳۹

کامران خندید و گفت:

اولا خبری نیست جز سلامتی و کار روزمره. ثانیا ما همیشه زیر سایه شما هستیم.

حریق سبز
جمال خنده‌اش گرفت و گفت:

بقیه‌اش رو نگو خودم

می‌دونم ثالثا حوصله

شلوغی رو نداری. درسته؟ با صدای بلندی خندید و گفت:

آفرین پسرعموی گرامی، چقدر تو خوب فکرم رو می‌خونی.

بعد رو به سیامک کرد و پرسید:

آقا سیامک شما از وقتی که اومدیم، ساکتید؟ شما همیشه همینطورید؟ سیامک سرش را بلند کرد و با چشمانی
غمگین گفت:

ز دست چرخ گردون جفاکار

به غربت گشته ام خوار و گرفتار

نیم یکدم زغم آسوده خاطر

ز یک سو غربت و یک سو غم یار

با گفتن این ابیات سکوت همه جا را فرا گرفت.

این بار سیما سکوت را

شکست و گفت:

راستی لاله هفته دیگه عروسی سوسن و سیامکه ان شاءالله کارت عروسی رو توی این هفته میارم.

از سیما خواستم که کمی با هم تنها باشیم. از جمع اجازه خواستم و با هم به اتاقش رفتیم و عصبی گفتم:

حریق سبز

سیما مگه تو بهش نگفتی؟ چرا اینطور می‌کنه؟ من نمی‌خوام کامران اذیت بشه. می‌دونی با هر نگاهی و هر حرفی از طرف سیامک، کامران حمله عصبی بهش دست می‌ده. بهش بگو به زندگیش برسه.

سیما با ناراحتی گفت:

به خدا همه حرفات و بهش گفتم. حتی سوسن هم، همه تلاشش رو می‌کنه که دل اون و بدست بیاره. اما سیامک در قلبش رو به روی

همه بسته و هیچکس رو قبول نداره. با ناراحتی گفتم:

که اینطور. ولی اگه سیما بهت سرزدم تقصیر برادرته. چون نمی‌تونم با اون روبرو بشم. ممکنه با کارای اون کامران بدتر بشه. در این صورت اون و نمی‌بخشم. فهمیدی؟

با صدای بحث کامران و سیامک به سرعت از اتاق خارج شدیم. کنار کامران نشستیم و پرسیدم:

چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

عصبی جواب داد:

چیزی نیست. من حالم خوبه. کم کم هم میریم.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

الان با این حالت نمی‌تونی بلند بشی بعد هم رانندگی کنی. حالت بهتر شد، میریم.

کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

گفتم حالم خوبه. نمی‌خواد حساسیت نشون بدی. یا...

تا حالا اینگونه او را ندیده بودم با اینجور حرف زدن. نمی‌دانم بینشان چه شده بود.

سیامک دخالت کرد و گفت:

حالا که نگران حالت، چرا اینطوری برخورد می‌کنی؟

کامران با اعصابی بهم ریخته رو به او گفت:

حریق سبز

خواهشا شما دخالت نکنید. برخورد من با لاله به خودمان مربوطه.

دستانش می لرزیدند و صدایش خش دار شد و رو به من هم گفت:

لاله از اینکه این جا یا هر جای دیگه حالم بد بشه، خجالت می کشی؟ راستش و بگو.

مات حرفی که به من گفت، بودم. با صدای ضعیفی گفتم:

کامران... چی میگی؟

همان لحظه جمال آمد و پرسید:

چی شده؟ من چند دقیقه‌ای نبودم کار داشتم. عذر می خوام.

همه سکوت کرده بودند. هنوز در شوکه حرف کامران بودم و قادر به گفتن کلمه‌ای نبودم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۴۰

کامران دست‌هایش را روی پاهایش مشت کرد تا از لرزششان جلوگیری کند اما موفق نبود.

با صدایی آرام و بریده به جمال گفت:

خوشحال... شدم از دیدنتون... امیدوارم خوشبخت بشید. ما با اجازه شما...

در همین لحظه در حال بلند شدن، جمال روبرویش قرار گرفت و دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

حریق سبز

تو فعلا هیچ جا نمیری. اگه برام ارزش قائلی.

نگاه کامران به من چرخید و منتظر جواب من بود. اما چشم‌هایش لحظه‌ای بسته شد. صدایش کردم. جوابی نداد. باز صدایش کردم. جمال با نگرانی از من پرسید:

قرص‌هاش و آوردید؟

سریع قرص‌هایش و از کیفم در آوردم و به او دادم. او هم یکی را در دهان کامران گذاشت و با لیوان آبی که سیما به او داد، به کامران آب خوراند. به کامران کمک کرد تا روی کاناپه دراز بکشد. وقتی کامران صدایم کرد، کنارش نشستیم و دستش را گرفتم و گفتم:

جانم. اینجام. نگران نباش جایی نمیرم. بخواب.

آرام چشم‌هایش را بست و خوابید.

بعد از خوابیدن او به اشک‌هایم اجازه دادم سرازیر شوند. جلوی دهانم را گرفتم تا صدای هق‌هقم بلند نشود. امروز هر دوی ما شکستیم و این اتفاق مسببش سیامک بود. پاکت دستمال کاغذی جلویم گرفته شد. سرم را بلند کردم، جمال بود. دستمالی برداشتم و تشکر کردم. سر جایش نشست و گفت:

لاله خانم از شما می‌خوام بهم بگید چی شده؟

آرام که گرفتم، گفتم:

والا نمی‌دونم چی بین کامران و آقا سیامک پیش اومده بود که می‌خواست بریم. منم ازش خواستم فعلا آروم بگیره و بلند نشه چون حالش خوب نبود و نمی‌تونست رانندگی کنه. ولی کامران ناراحت شد و نگرانی من رو بد تعبیر کرد. فکر می‌کرد من از اینکه مردم بفهمن حالش بد میشه، خجالت می‌کشم. ولی بخدا اینطور نیست.

جمال نفس عمیقی کشید و شمرد شمرد گفت:

ببینید نمی‌دونم تا حالا در مورد بیماری کامران براتون گفتن یا نه؟ ولی من بهتون در مورد حساسیتش میگم. لاله خانم کامران کوچیک که بود، وابستگی شدیدی به پدرش داشت. در واقع این وابستگی دو طرفه بود بطوری که عموی من کامران رو با خودش حتی سرکار می‌برد و همه چیز رو به او یاد می‌داد. کامران حتی طاقت تاخیر پدرش رو هم نداشت. شب تولد کامران، عموم با او تماس گرفته بود که تو راهه و براش چیزی که دوست داره رو خریده. همه

حریق سبز

چیز آماده بود تا اینکه با ما تماس گرفتن که عموم تصادف کرده. همگی به بیمارستان رفتیم ولی دیر شده بود و عموم فوت کرده بود. از اونوقت دیگه کامران دچار حمله‌های عصبی می‌شد. با بچه‌ها بازی نمی‌کرد. یه بچه‌ی گوشه‌گیر شده بود. به هیچ جشنی نمی‌رفت. خصوصاً جشن تولدها. البته کمی که بزرگتر شد، حالش بهتر شد و پیش همه عزیز بود و هیچ‌کس جرات نمی‌کرد ناراحتش کنه. پیش غریبه‌ها در مورد بیماریش حرف نمی‌زدیم چون حساسیتش رو به این مسئله می‌دونستیم. از وقتی تو رو دید، حالش زیر و رو شد. از شوخی‌ها و سرزندگی‌ش فهمیدیم دل داده...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۴۱

در ادامه گفت:

بخاطر همین از دست شما ناراحت شده. به دل نگیرید. کامران طاقت این شکست رو دیگه نداره. از حرف‌های جمال نفس کم آوردم. از خودم بیشتر بدم آمد که کامران را اینهمه اذیت کردم و او را ضعیف می‌دانستم. به کامران که خواب بود، نگاه کردم و روی دستش بوسه‌ای زدم و گفتم: محاله از دست کامران ناراحت و یا حتی لحظه‌ای جدا بشم.

بعد رو به آقا جمال گفتم:

ممنونم بخاطر اینکه واقعیت رو برام توضیح دادید. با عصبانیت به سیامک گفتم:

حریق سبز

من ازدواج کردم و همسر رو دوست دارم یعنی عاشقشم. دست بردارید برید سر زندگیتون. اگه کامران یه چیزیش بشه نمی بخشمتون. می فهمید؟ جمال هم به سیامک گفت:

سیامک درسته برادر خانمی اما من کامران رو خیلی دوست دارم و به هیچ کس اجازه نمیدم اونو اذیت کنه. کامران مثل برادرمه. اصلا ازت چنین انتظاری نداشتم. خدا کنه خطری براش پیش نیاد.

کامران چشمه‌هایش را که باز کرد، لبخند کمرنگی زد و گفت:

بخش سرت داد زدم و نگرانت کردم. خیلی اذیتت کردم. این اشکات رو پاک کن خواهش می‌کنم. حالم خوبه. روی کاناپه نشست و رو به سیامک و جمال کرد و گفت: عذر می‌خوام هم به خاطر اینکه صدام رو بلند کردم و هم ترسوندمتون. سیامک با شرمنده‌گی گفت:

من باید معذرت خواهی کنم. من از حد و مرز خودم خارج شدم و به هیچ چیز توجه نکردم این بی ادبی و گستاخی من و ببخش. وقتی به یاد حرف‌های خودم می‌افتم شرمنده میشم.

کامران خندید و گفت: گذشته رو فراموش کن به فکر آینده باش. وقتی ازدواج کنی، همین یه خرده عقل و حواس هم که داری میره به امتحانش می‌ارزه وقتی دیر می‌کنی و خانم با کفگیر یا جارو به استقبال میاد اون وقت قیافتون دیدن داره.

همه از شوخی او خندیدند جمال گفت: تو با این حالت از شوخی دست بر نمی‌داری؟ خوشحالم که حالت خوبه. من واقعا ترسیدم اگه چیزیت می‌شد، نمی‌تونستم جواب کامبیز رو بدم و راستش خودمو اصلا نمی‌بخشیدم. کامران با خنده‌اش گفت: این چه حرفیه جمال. تو برادرمی و تازه بابا بادمجون بهم آفت نداره. فعلا بیخ ریش تو و کامبیز و اسیر ملکه زندگی هستم...

✦ حریق سبز ✦

#پارت_۱۴۲

حریق سبز

اولا تا دلت بخواد دست پخت خانمم را بخوری. ثانیا ما تازه اول زندگی‌مونه ولخرجی نمی‌تونیم بکنیم.

کامران خندید و گفت:

تو از همون اول خسیس بودی. اشکال نداره الان سیامک آقا ما رو به یه رستوران دعوت می‌کنه. سیامک می‌خندید و حرفی نمی‌زد. اما جمال گفت:

چرا خودت خرج نمی‌کنی و شام رو گردن یکی دیگه میندازی؟

_آخه تو چیکار داری؟ تو نیا

بعد رو به سیامک کرد و گفت:

نکنه آقا سیامک تو هم می‌خوای فرار کنی؟

نترس با هم حساب می‌کنیم. سیامک همانطور که می‌خندید گفت:

من در خدمتم بریم هر جا که شما بخواید.

جمال کنار کامران نشست و گفت:

آخر این برادر خانمم رو تو رودربایستی گذاشتی که دیگه نتونست اعتراض بکنه

همه آماده شدیم که به رستوران برویم. شام را که خوردیم، جمال حساب کرد. شب خوبی را با هم گذرانیدیم.

✦✦ حریق سبز ✦✦

#پارت_۱۴۴

وقتی لاله را به اتاق عمل بردند، دل تو دلم نبود. خیلی می ترسیدم اگر

خدای نکرده چیزیش می شد، خودم را نمی بخشیدم. مقصر من بودم. چون هر چه به من می گفتند، باید فعالیت داشته باشه، قبول نکردم. کار من مثل دوستی خاله خرسه بود. خدایا لاله و دخترم را به تو می سپارم. روی صندلی نشسته بودم که کامبیز گفت:

کامران از صبح تا حالا سرپا بودی برو یه کم بخواب، خبری شد بیدارت می کنم.

قبول نکردم با اینکه واقعا خسته و سرم سنگین بود و بزور چشمم باز می شدند. چطور می توانستم بخوابم و لاله در اتاق عمل معلوم نبود حالش خوبه یا نه؟ سرم را به دیوار تکیه دادم اما یک دفعه کامبیز بدون اینکه حرفی بزند، دستم را کشید و من را طرف ماشین برد و در عقب ماشین را باز کرد و گفت:

این قرص و بگیر بخور و روی صندلی بخواب حق هیچ حرفی رو نداری.

اینقدر محکم حرفش را زد که دیگر نتوانستم مخالفت کنم. قرص را خوردم و روی صندلی عقب ماشین خوابیدم. از بس خسته بودم سریع خوابم برد و دیگر چیزی متوجه نشدم.

لاله

بعد از عمل وقتی حالم بهتر شد، از لیدا در مورد کامران پرسیدم، گفت: کامبیز مجبورش کرد بره بخوابه. چند ساعت خوابید تا حالش بهتر

شد و در مورد تو سوال کرد و خیالش رو از بابت تو راحت کردیم.

حریق سبز

از وقتی به هوش آمدم، تا به الان کامران را ندیدم. در که باز شد، سرم را به طرف در چرخاندم و قامت بلند و چهره زیبای او را دیدم و از خوشحالی دوست داشتم بلند شوم و او را در آغوش بگیرم و او را غرق بوسه کنم. خدایا در این چند ساعت چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

کنارم روی تخت نشست. اشک در چشم‌هایش حلقه زد و مرا در آغوش کشید و با بغض گفت: خیلی ترسیدم فکر کردم تو رو برای همیشه از دست دادم.

با تمام عشقی که در وجودم به او پیدا کرده بودم، گفتم:

حالا که همه چیز تموم شد دیگه فکر هیچ چیز رو

نکن و خودت رو آزار نده. دخترمون چطوره اون و دیدی؟ اسمش و چی

گذاشتی؟

با همان حالت گفت:

نه اون و ندیدم. به همه گفتم تا وقتی تو رو

نبینم و خیالم از تو راحت نشه، اون و نمی‌بینم. اسمش رو هم با هم انتخاب می‌کنیم. دهان باز کردم که حرفی بزنم که پرستار با بچه‌ای در بغل وارد اتاق شد و گفت: خانم امینی دخترتون رو آوردم که بهش شیر بدید طفلک گرسنه مونده. دخترم را در آغوش گرفتم و از او تشکر کردم. بعد از رفتن پرستار تازه کامران چشمش به دخترمان افتاد و گفت:

دخترمون شبیه توئه. خدایا چقدر با مزه‌ست. گفتم:

حالا بابایی بی‌معرفت که تازه دخترش و می‌بینه، اسمش و چی می‌خوای بذاری؟ اینم بگم تو اسمش و باید انتخاب کنی.

کامران نگاهی به من کرد و بعد به دخترش خیره شد و گفت:

اسمش از این به بعد بهاره. چون با آمدنش زندگی‌م رو تازه و نو کرده و نشاط و زنده بودن را برام آورد.

خدایا تو رو شکر که بهم بهترین همسرم و حالا هم بهترین و نازترین فرشته

حریق سبز

رو دادی ...

✦✦ حریق سبز ✦✦ ✦✦ حریق سبز ✦✦